

اکبرنامه

اثر منظوم تاجک شیری

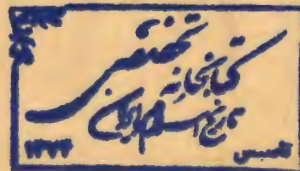
تألیف: علی اسدغویی

تصحیح: محمد ابراهیم خلیل



سردار میباعد ملی وزیر محمد اکبر خان فازی

اهتمام: محمد شوقین گریز





کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه تخصصی
مجلس شورای اسلامی
۱۳۳۳

از نشرات عمومی مطبوعات نمبر (۷۰)

از نشرات احسن تاریخ نمبر (۲۰)

اکبر نامہ

اثر منظوم حمید کشمیری

تعداد طبع ۱۰۰۰ جلد

تاریخ طبع ۱۳۲۰ شمسی

اعتذار

چون نشر این کتاب در مجله آریانا تقریباً دو سال و شش ماه را در بر گرفت و از طرفی نشرو طبع آن بصورت جدا گانه به روزهای قبل از جشن استقلال متقاضی بود، لذا فرصت کافی به ترتیب اغلاط طباعتی و تصحیح آن نیافتیم. امید است خوانندگان گرامی اگر در طی مطالعه به بعضی اغلاط لفظی بر میخورند بر ما به بخشایند

(انجمن)

اکبر نامه

مقدمه

تاریخ معاصر افغانستان که با سلاطه محمد زائی شروع و الی پوختا ادا شده
دارد نظریه قرب زمان مانند تاریخ معاصر هر کشور و هر قوم بیشتر به یک سلسله
یاد داشت ها ' مکاتیب ' معاهدات ' قصائد ' شجره و انساب ' رساله های منظوم
و ممتور ' جفگنا مه ها ' شنید گینها و چشم دید ها ' اشعار و قصص عامیانه
(فزائک سانسک و فولکلور) متکی نمیشاند که بطور عموم اکثر آن طبع نشده
بلکه پیش از چاپ جمع آوری روند وین میخواند و به اصطلاح غربی ' معاصران
لازمه باید اول از «ارشیه های خانوادگی» بیرون کشیده شود تا متون بیرون
کم و کیا ست در دسترس عامه قرار گیرد و آنگاه در اثر فعالیت ها آهسته
آهسته خطوط اساسی آن دوره و جزئیات آن معین گردد.
راجع به تاریخ یک و نیم قرته اخیر افغانستان اسناد و مدارک به صفتی که برگرد
در موزه کابل و کتابخانه های رسمی و شخصی و بیشتر در میان خاتواده ها و در دست
افراد موجود است که چیزی بدست آمده و انتظار داریم چیز های دیگر به رهنمائی
اشخاص فهمیده میسر گردد و از میان نرود. در میان آثاری که عجاتا در دست
است مهمتر از همه اسناد آنی است : شاهان متاخرین افغانستان (یک جلد
در موزه کابل) مجموعۀ خطی بی نام در ۶۲ صفحه شامل دوره سدوزائی
و محمد زائی و یک جلد گلشن امارت (نسخه خطی) در یک کتابخانه
مطبوعات در ۲۶۵ صفحه تحت نمره ۱۸۱ موجود می باشد. فرامین و مکاتیب که

از طرف شاهان 'امرا و سرداران بنام امین الله خان لوگری تحریر شده و بامیان اشخاص معاصری مبادله گردیده (سه دوسیه در موزه کابل) سوانح شاه شجاع (یک جلد در موزه کابل) جنگ نامه راجع به جنگ اول افغان و انگلیس (یک نسخه در دارالتحریر شاهی و یک نسخه نزد حافظ نور محمد خان و امین الله خان زمربالی) و بالاخره «اکبرنامه» که اصلاً رساله ایست منظوم و به پیروی شیوه حماسی که خاصه خراسان است از طرف حمید کشمیری شاعر معاصر وزیر محمد اکبر خان غازی در طی یکسال در ۱۲۶۰ هجری قمری (سه سال قبل از وفات وزیر مذکور) در کشمیر به رشته نظم کشیده شده و از نقطه نظر ادب و امات تاریخی اثر گرانمایی میباشد و به نویسندگان تاریخ معاصر افغانستان کمک زیاد میکند.

بناغلی عبدالروف خان بینوا مدیر عمومی پست و پنهانخانه چند ماه قبل چینیکه در اثر دعوت (ادبی تولی) سرحد به پشاور رفته بودند ضمناً به معاینه کتابخانه جناب مولانا فاضل صمدانی صاحبزاده موفق شده و در میان کتب قلمی ایشان نسخه‌ئی از اکبرنامه را هم یافتند. بناغلی بینوا نظر به علاقه‌ئی که به احیای آثار تاریخی کشور خویش دارند میخواستند نقلی از آن نسخه قلمی برای چاپ حاصل کنند ولی جناب صاحبزاده لطف بیشتری نموده اصل نسخه خود را به ایشان عاریت دادند مشروط به اینکه به طبع آن اقدام شود.

ملفت باید بود که این نسخه اکبر نامه منحصر به فرد نیست بلکه نسخ متعددی از آن در افغانستان در کتابخانه‌ها و پیش اشخاص موجود است و برای اینکه حین طبع اغلاطی را که عموماً هنگام نقل آثار قلمی از طرف کتاب بعمل می‌آید (و طبعاً در آثار منظوم بیشتر میباشد) با نسخه‌های دیگر مقابله و اصلاح بتوانیم دو نسخه دیگر هم بدست آوریم ولی متن همان نسخه کتابخانه مولانا فاضل صمدانی را قرار میدهم. کاتب این نسخه معلوم نیست خط آن متوسط است ولی اغلاط دارد که بکحصه آن از طرف شخص نامعلومی در حواشی اصلاح شده و در یاورقی‌ها از او به حرف (م) یاد میکنیم تاریخ کتابت این نسخه

هم معلوم نیست و در صفحات اخیر چهار ورق آن از (۱۴۷ تا ۱۵۰) افتاده و به امر مهمتیم دارالعلوم رفیع الاسلام پشاور بقلم محمد ایوب شاه مدرس اول دارالعلوم مذکور به تاریخ ۲۷ جمادی الاخر ۱۳۵۷ مجدداً تحریر و در متن گنجانیده شده است در صفحهٔ اخیر تاریخ وفات وزیر اکبر خان غازی از طرف شاعری استخراج شده که آنرا در آخر کتاب طبع خواهیم کرد.

نسخهٔ دوم مربوط به کتابخانهٔ دارالتحریر شاهی است که ازان دریا ورقی به حرف (د) یاد خواهیم کرد. این نسخه ۳۹ سال قبل در کابل بقلم حاجی عمر یکی از احفاد سردار پاینده خان در عصر سراجیه تحریر شده و خود کاتب گوید: «تمام شد بدسخط کهنه خلق الله حاجی عمر پسر سردار محمد سرور خان پسر سردار رحمدل خان پسر سردار پاینده خان محمد زائی بقا ربیع ۱۷ شهر ربیع الثانی یوم یکشنبه ۱۳۲۹ بدا را سلطنته کابل در عهد سلطنت امیر ابن الامیر ابن الامیر ابن لامیر پادشاه عدالت قرین اعلیحضرت سراج المله والذین امیر حبیب الله خان ...»

در صفحات اخیر خود این نسخه یک قصیده از طرف کاتب در مدح امیر حبیب الله خان شهید دارد و در چهار صفحهٔ دیگر تاریخ بعضی وقایع مهمه مربوط به دورهٔ محمد زائی ثبت است و حصهٔ اخیر را هم در اخیر متن اکبر نامه خواهیم گرفت.

نسخهٔ سومی مامتعلق به بناغلی برهان الدینخان کشککی مدیر عمومی مطابع است و نسخه ایست بسیار تازه که ۱۵ سال قبل به امر ایشان (در ادارهٔ اخبار اصلاح کابل) نقل گرفته شده.

چون متن اکبر نامه منظوم است و در نظم با وجود مقابلهٔ نسخه ها بنا بر بعضی ملحوظات ادبی دقت نظریک نفر شاعر در کار است بناغلی محمد ابراهیم خان خلیل عضوانجمن تاریخ در بعضی موارد برخی اصطلاحاتی کوچک ادبی را ضروری دانسته اند که از طرف ایشان در پاورقی ها به حرف (خ) گرفته خواهد شد.

اگر چه وقایع متذکره این اثر جزوه تاریخ معاصر افغاناستان است و من حیث سنه و سال از حوالی ۱۵۰ سال پیشتر تجا و ز نمیکنند معذالک برای اینک اشخاص و اماکن آن خوب تر به خوانندگان گرام معرفی شود بنا علی علی احمد خان نعمی عضو انجمن تاریخ مدبر مجله آریانا تبصره و حواشی و مقابله نسخه ها و تدارک تصاویر مربوطه آنرا متقبیل شده اند و امید است با صرف مساعی ایشان این اثر بصورتی شایسته و مفید طبع گردد.

اکبر نامه سرازین شماره در مجله آریانا و در عین زمان هزار نسخه علی حده هم از آن طبع خواهد شد تا در آخر کار اثر مستقلی هم بمیان آید.

در خاتمه انجمن تاریخ از شاعلی بینوا مدیر عمومی پیشو تولنه متشکر است و توسع ایشان از جناب مولانا فضل صمدانی صاحبزاده که از کتابخانه خویش این اثر قیمتی را برای چاپ به عاریت دادند کمال ممنونیت دارد و بنام کمک به تاریخ افغانستان از خوانندگان محترم خواهشمند است هر گاه بعضی یادداشت ها، مکاتیب، پارچه های منظوم و منثور، تصاویر مربوط به مطالب متذکره متن این اثر داشته باشند برای چاپ به انجمن تاریخ بفرستند و یقین داشته باشند که کمک های ایشان ولو هر قدر کوچک باشد برای ما بزرگ و مفید ثابت خواهد شد.

احمد علی کهنزاد

اکبر نامه

خدا یا جهاندار اکبر توئی (۱)
 زهریای صنع تو گردون حباب
 در اظهار قدرت ز بالا و پست
 کجا عقل و ادراک ایزد شناس
 اگر ذره را دهی التهاب
 یکی قطره سازی محیط جهان
 یکنجد فلک در یکی خردانه
 در ایجاد خلق ای جهان آفرین
 نورانی نمودن اگر خوش کنی
 سمندر بر اثبات قوا هم جواب
 بتی نغز چون لعل بیت آ ذری
 بقدرت برون آوری گل ز خار
 بذورات (۲) بسکسان شده باغبان
 گر اجساد بوسیده از نفع سور
 نه خلك است خود در نبات و سکون
 چه ثابت چه سیدره قایم به تست
 کسی نیست کس ذکر تو کار نیست
 خطا نیست مانع عطای ترا
 نه ما ایستاده بخود مانده ایم
 حیات تو در ما فاسک شده است ناب (۸)

کرم گستر و بنده پرور توئی
 ز نورت کمین ذره آفتاب
 بهر بود و نابود داری تو دست
 کند قدرتت را به قدرت (۲) قیاس
 شود ماحی صد هزار آفتاب
 کنی در حبای محیط نهران
 شود خردانه با زمین هم پله
 نه تنها قدیری همین بر زمین
 گویین خوب تر ز آب و آتش کنی
 ز آتش دهد ماهی از قهر آب
 ز خاک آفرینی به آتش بری (۳)
 کنی جمع پا زهر بازهر مار
 براری ز خاک از نسیم بهار
 برانگیزی از خاک دردم چه دور
 نه خود دایر این گنبد نیلگون (۵)
 ازل تا ابد ملک دایم به تست (۶)
 بتوحید ذاتت در اقرار نیست (۷)
 ولا نیست دافع بالای ترا
 نه از خوردن آب و نان زنده ایم
 چو بر ذره ها پرتو آفتاب

(۱) اکبر علاوه بر اینکه صفت خلد بوده براعت استهلال نیز است.

(۲) ك ، بذات قیاس (۳) م «و» ك « و زاتش بری

(۴) م ، بذورات جمع بذر بمعنی نغم - (۵) « و ازین در نسخه «ك» دیده نشد.

(۶) ك ، ازل تا ابد جمله دایم به تست . (۷) این فرد در نسخه «ك» موجود نیست .

(۸) نسخه ك ، حیات تو بر ما ...

شود ذره نا بود گویا نبود
 بد اندیش را رایگان گنجها
 دران گنج اصناف اندوه و غم (۱)
 بجز رحمت کس ندارد پناه
 همانا که مقصود تست اندران
 کنی گرم بازار ناز و نیاز
 نمی ماند نام گنه در وجود
 کند امتحانش بجرم «حمید» (۲)
 پس آنکه بدوید که گوید خطا
 ممکن اندرین دعویم شرمسار
 بر غمش بسکن عفو جرم «حمید»
 بدر یای عفو است کمتر ز گناه
 نگویم چنان و چنین کن جز این
 و زان خوب تر کار عقبا نیم
 برحمت نکهدار ایمان من
 برحمت ز آلابش عیب پاک
 باین سستی سخت و ریش سفید
 نداری کیش داری از خود ملول
 کن از لطف روی سیا هم سفید
 در آندم که رحمت شود جلوه گر
 کنم نازها با خریدار خویش
 فتادم بسر پایم آمد بسنگ
 زدم دست در دا من مصطفی
 مگیر و مسوز از گناه بزرگ
 روان شفیع الامم شاد کن

چو خور عکس خود باز خواهد بود
 دهی دوست را محنت و رنجها
 دران رنج انواع لطف و کرم
 ز طاعتوران تا به اهل گناه
 ز ایجاد ما و شفاعت گران
 که تا عاصیان را شوی چاره ساز
 و گرنه بیک غمزه لطف و جود
 کسی این سخن گر شمارد بعید
 به مقدار جرم از نیند عطا
 بانعام عام خود ای کرد گار
 کمنون مدعی سر بد عوی کشید
 که تا باز داند که کوه گناه
 سپردم ترا کار دنیا و دین
 که مطبوع کن کار دنیا نیم
 بنعمت نگهداشتی جان من
 الهی کن این بنده عیب ناک
 ممکن بنده پیر خود نا امید
 چو آزدن پیر از کس قبول
 چو کردی نوموی سیا هم سفید
 میرس از ثواب و گناه هم مگر
 که آنکه کشایم همه بار خویش
 الهی ز جرم جهان گشت تنگ
 روان رفته در ما من مصطفی
 بیاوردمت عذر خواه بزرگ
 کمین بنده از بند آزاد کن

(۱) دد: از آن رنج انواع لطف و کرم

وزین گنج اصناف اندوه و غم امامک:
 دران رنج درین گنج ۴۰۰ (۲) - حمید نام مؤلف است .

در نعت سید کائنات علیه افضل الصلوات واکمل التحیات

زهی لعل یکتای سلمک وجود	خهی مالک ملک و ملک وجود
محمد که جبریل دربان اوست	سرافیل گهواره جنبان اوست
چه شاهنشهی نامی آن نامجوست	که هم سکه نام حق نام اوست
زهی نام فرخ که گردد درست	بتصدیق وی نقش ایمان درست
ازین نام روح الامیش دمید	که روح الله آمد زهریم ید ید
در ارشاد مسترشد انش رسل	در ایجاد جزوش همه جزو کل
خود امی و کشف ام الکتاب	شفیع الام صدر یوم الحساب
فلک آستان و ملک جیش او	سبق رحمتش برده بر طیش او
بدولت چو زر داغ او بر جبین	شرف نام او کرده سجع ننگین
زنا نیر آن طرفه انگشتری	سلیمان شده شاه دیو و پیری
سختیش محیط و جهان چون سحاب	بگردد وین علمدار او آفتاب
اجل تیغ و حفظ خدا یش سپر	قضا تاوک و شست و نرکش قدر
روان گشت تیر حق از شست او	شده مظهر قدرتش دست او
شده ممکن از نور او هر وجود	در آخر زعکس آمد اندر (۱) وجود
چو آن صبح از تابش خوردمید	شد از صبح خورشید تابان ید ید
از و مشعل هر نبی و والی	ازل تا ابد روشن و منجملی
چو خورشید کاندرشب از زیر خاک (۲)	کنند انجم از عکس خود تابناک
همه انبیا را شرافت از وست	ز آدم مرا د خلافت از وست
از آن یا بگاهش فلک بی خبر	وزان عزو جاهش ملک بی خبر
ببردند از آن قدسیانش سجود	که نورد لش بود اندر وجود
خدایش چو تشریف معراج داد	زن علمین او عرش را تاج داد
ازان تاج سرپای عرش برین	نمی آمد از خر می بر زمین

صفت معراج سرور عالم ، فخر آدم صلی الله علیه و سلم .

در آن شب که آن شهسوار براق
در رخشان شده چهره مهر و ماه
الوا العزم و مرسل ثنا خوان او
خروش از سلام و درود از ملک
بر افکنند مدرسده روح الامین
ز بار نبوت سرش گشت خم
مطاع و متاع دو عالم سپرد
سلیمان ز نخمش مگر کرد یاد
بر آمد ز تخت روان چون به عرش
نمودند گرد سر برش طواف
بفرمان فرمانده کن - فکان
همه عضو عضو نشن یک بیک
در رو عکس و صف سمعی فتاد
بدید آنچه کور است آن چشم هوش
چه بیند بجز آب چشم حساب
بصد رو سال آن چغانش نشاند
چو حق گفت او حی الی عبده
حجاب دوئی از میان گشت دور
همیکرد خود خو بشتن را نظر
بجوشیدش از سینه علم ازل
صلوة و تحیت بحسن ادب
جواب تحیت زرب المجدید
زمی کز خم سرملدی نوش کرد

عنان تافت بر قطع سبع طباق
ز نعل براقش زهی پایسگاه
همه چشم بر ریزه خوان (۱) او
ملک بر ملک شد فلک در (۲) فلک
سرافید پر (۳) بر کشاد از کمین
قدم بر قدم راست میگرددم
بر فری که آن گنج بی رنج برد
کز آن روسریش روان شد بیاد
همه عرشیان دیده کردند فریش
از آن عرش شد عرشیان را مطاف
در آمد بخلوت گه لامکان
بیدار دیدن شده مردمک
بهر موی گوش شنیدن کشاد
شنید آن چه توان شنیدن بگوش
که از آب جزو بست بلعین آب
که گنجایش قاب قوسین نماند
بمشریح چون من کنم دل نهی
به نوری علی نور پیوست نور
و گرنه چه امکان (۴) حد بشر
ادا کرد در حضرت لم یزل
معرف بتعریف اهل عرب
بوجه فحیوا با حسن شنید
عجب بین که خود را فراموش کرد

مگر رحمت ایزدش داد (۱)
 همه کارها کجروان راسته کرد
 بویرانه این جهان روی نافت
 خراباتیان عجم یاد کرد
 بسی سر زمین شد بدار القرار
 بحکمش زیاران خیر البشر (هن)
 پس از وی عمر (رض) ریاست دین فراخت
 ز زهویستم یافت مملکت جهان
 شد آن نور قایم مقام دونه بود
 برو گشته دوبر خلافت تمام
 ز ظلمت جهان پاک شد بس بس
 مبرا و پاک از منی و نوئی
 برو شنت و اعانت هر چهار
 که دارم بدل مهر شان استوار
 فرو زنده شمع شرع متین
 بی فروز قصر دل و جان من
 ببین پر شفیعان مبین پر گناه
 بعصیان زمن عذر نسیان پذیر
 بر حمت کن آزاد مسکین حمید
 بر اصحاب و آل نبی و السلام (۲)

ز افتادگان زمین داشت یاد
 ز حق بهره بهره مها خوایست کرد
 ز معبود چون گنج مقصود یافت
 زمین کز عرب دوک آباد کرد
 بس سبزی آورد چون نو بهار
 چو کرد آن شه دین زدنیاسفر
 ابوبکر (رض) کزین خلافت نواخت
 ز تریاق فاروق (رض) عدایش امان
 سپس یافته نور عثمان (رض) ظهور
 علی (رض) بزان سپس شد امام انام
 ازین چار خور شید روشن کهر
 چو بودند این چار تن از دوری
 یکو کرد دوری آورد در شمار
 بس این دولتیم از خداوند گار
 الهی باین چار ارکان دین
 بر افراز ایوان ایمان من
 باین چار سلطان ببرد پناه
 ضعیف و نحیف فقیر و حقیر
 در آن داهوری از وعید شدید
 صلوات و دعایش رسان بر دوام

در مدح سلسله حضرت قادیانیه رضی الله تعالی عنهم

سراج الهدی سید المرسلین
 بسرافسر خاص اولاد زد

چو ماه عرب شاده روی زمین
 قدم بره سحر تخریب افسالک زد

(۱) خ ۱ مگر رحمت ایزدش یاد داد

(۲) بر اصحاب و اولاد وی و السلام

خ - به پیغمبر و آل و صحبش تمام

زراز جهانش بگفت آنچه گفت
 بیامد چو دریای رحمت بجوش
 بهردم زمین مشفق و مهربان
 فراموش شود امت مضطرب
 که این راز با کس مکن آشکار (۱)
 نهفته بهر کس که دانی رسان
 بیار نخستین فرخ نهاد
 شنید از نبی (ص) نکند در گوش کرد
 از آن می فروزش خیا و وفار
 در آخر بسا قی کوثر رسید
 بشیر خدا در سر افگند شور
 زسوز دلش آب خون شد بچاه
 کشیدند سر چار نخل عظیم
 چو طوبی بملک جهان سایه ور
 برو شندلان سراج الهدی
 شود ختم او ختم دور زمان
 امام اما مان امام حسین (رض)
 بفرق جگر گوشه زین العباد
 سراج الهدی باقر (رض) حق شناس
 بعالم شعاعی بجعفر (رض) رسید (۲)
 ز خاصان خلافت بکاظم (رض) سپرد
 رسید به موسی علی رضاء (رض)
 نیابت به داؤد طائی (رح) رسید
 یکی زان شنیدی دگر هم شنو

خداوند کار جهان در نهفت
 محمد (ص) از آن می که بنمودنوش
 بگفت ای خداوند کار جهان
 نخواهم که این باده تنها خورم
 خطاب آمد از قادر کرد کار
 نهان گفتمت همچنان از کسان
 از آن باده جیام نخستینه داد
 پس آنکه از آن می عمر (رض) نوش کرد
 پس آنگاه عثمان (رض) شب زنده دار
 با تمام چون دور ساغر رسید
 دلش خون شد مستی آورد زور
 شنیدم که زد بر لب چاه آه
 زباغ و سیع نبی کریم (ص)
 که شد شاخ هر یک گرامی شجر
 ولی میوه نخل شیر خدا
 بهر یک رسید و رسد بیگمان
 ازین خلعت اول ازو یافت زین
 چو او رفت این تاج گوهر نهاد
 وزان مشعل نور کرد اقتباس
 ز نورش که چون مهر انور رسید
 چو ماه از جهان دود ظلمت سترد
 ازو نقد سر بسته مرتضی (رض)
 بارشاد آن نامدار شهید
 گسرت هست ذوق شنیدن ز نو

(۱) که این راز با کس مگو زینهار

(۲) بعالم شعاعی به جعفر دمید

- که از شیر حق عزتضی، والحسن (رض) (۱)
 از تبریت یافت خواه حبیب (رح) (۲)
 ابداؤد طائمی (رح) ز اهل رشید (۳)
 بهو تعلیم را زی که معلوم کرد
 از بهر هور گشت معروف کرخ (رح) (۴)
 سری (رح) یافت از یای بوسش سری (-)
 جنید (رح) از سرافرازش سرفراخت (۶)
 ابو بکر شبلی (رح) از نور یاب (۷)
 شده بهر هور شیخ بصره حسن (رض) (۱)
 که ارشاد از ان اعجمی لبیب
 مکرر چو قند مکر رسید
 چو داؤد آهن دلان موم کرد
 بر فت از تنش کرخ آمد بچرخ
 و زین تاج دولت بلند افسری
 در آفاق کوس خلافت نواخت
 شده چون مه روشن از آفتاب (۸)

(۱) حسن بصری، کنیت او ابو محمد بود و ابو سعید نیز میگفتند جامع علوم ظاهر و باطن بود

در تاریخ وفات او اختلاف است برخی ۱۱۱ بمضی ۱۱۲ و ۱۱۴ هـ ق می نگارند .

(۲) حبیب عجمی، شیخی بود صاحب صدق و صفاء در ابتدای حال مالدار بود . اما بمجلس حسن بصری رسید و حق پرست شد . سه وفات او را برخی ۱۲۰ و بمضی ۱۴۱ هـ ق می نگارند اما اغلب مورخین به این عقیده اند که در سال ۱۵۶ هـ ق وقت یافته است .

(۳) ابو سایما بن داود بن نصر الطائمی، از کبار مشایخ و سادات اهل تصوف بود . و از شاگردان حضرت ابو حنیفه (رض) بود . از طبقه اولی است . در طریقت مرید حبیب راعی بود . از جمله علوم حظ وافر داشت و در فقه فقیه الفقهها بود . با ابراهیم ادم صحبت داشت تاریخ وفات او را ۱۶۰ هـ ق و بقول ۱۶۵ می نگارند .

(۴) معروف کرخی، کنیت وی ابو محفوظ است . نام پدرش فیروز و بقول فرورزان بوده

و برخی او را معروف بن علی خوانده اند . در علوم ظاهر و باطن صاحب نظر بود . در طریقت مرید حبیب راعی است . وفات او در سال ۲۰۰ هجری قمری اتفاق افتاده اما برخی ۲۰۶ هـ م نوشته اند .

(۵) سری بن السقطی، از طبقه اولی متصوفین است . کنیت او ابو الحسن بوده است . استاد جنید و سایر بغدادیان است . و شاگرد معروف کرخی است . در ۲۵۳ هـ ق وفات یافته . و در بغداد مدفون گردیده است .

(۶) جنید بغدادی، از طبقه دوم است کنیت وی ابو القاسم و لقب وی فواری و زجاج و فراز است . او را فواری و زجاج از آن گویند که پدر وی آبکینه میفرخواست . اصل وی از نهاوند است اما در بغداد تولد یافته است و اسیری سقطی هم صحبت بود در ۲۹۷ بدرود زندگانی گشته است .

(۷) ابو بکر شبلی، از طبقه رابعه است . نام وی جعفر بن یونس است . عالم و فقیه بوده و مطابق بقول جامی مذهب مالک (رض) داشت . پدرش حاجب الحجاب خلیفه عباسی بود . میگویند مصری بود به بغداد رسید . اما محققین او را خراسانی الاصل میدانند که در بغداد نشو و نما یافته است و مولد او را سر روشنه فرغانه می نویسند . به ۸۷ هجری ۳۲۴ هـ ق وفات یافت .

(۸) خ، شده همچو مه روشن از آفتاب .

شد . بهر . و ر کرد . ۱۴۴۰ م
 ابو الفرح طرطوسی (ریح) تکبیر (۲۴)
 شده ابو الحسن (ریح) در بزرگی ستر (۳)
 عمر بوسعید (ریح) مبارک چشمید (۴)
 در شاخ و دلا بیست بر آ آمد شمور
 در آ آمد . بیط و نایست . بموج
 سکه نگوی او همه شیر مردان سپرد
 سکه از جوشش با نوره عشق گفت
 قد مگاه هن گیر دن او لیاست
 بشرح سکر امانت و حلالیت او
 و سکر سبحة از رنگ حجر اکنم
 به گفتن نیاید یکی از هزار
 چو خور نشید بممؤد روشن لطر
 اگر نازد مهم بود ابد آل شد
 چه زاق زان مشرب خوشگوار
 تو گوئی خضر آب حیوان کشید (۶)

وزر شیخ بوالفضل واحد (ریح) بنام (۱۴)
 چو سرشاخ بر کرد سر زان در رخت
 از بیو نسد آن شاخ شیرین عمر
 از آن شاخ نکو بر فلک سر کشید
 از و شاه بجیلان (ریح) شده بهر روز (۵)
 رسید آ آمدت با و نایست با وج
 بهت چنان بیای میور دمی فشر د
 بد آمد آ آمدش شورشی در نهفت
 که بر دویش من ربای خیر آلود است
 به تعریف کشف رو کلمات او
 شیاهی گر از هفت دریا کنم
 شمارش کنم تا بر وز شمار
 بهر هکس سکه آن شاه روشن کهر
 دلش روشن از نور فی الحال شد
 چو زد جوش فیض آن چشمه سار
 به تقسیم وزاق بجای می چشمید

- (۱) شیخ عبد الواحد تمیمی ، کنیت وی ابو الفضل و نام پدرش عبدالمزین اسد بود . در طریقت مزید شیخ ابوبکر شیلی بود . در ۴۲۶ ه ق وفات یافته است .
- (۲) شیخ ابو الفرح طرطوسی ، از اعظام خلفا و مریدان شیخ عبدالواحد تمیمی است در ۴۷۳ ه ق وفات یافته است .
- (۳) شیخ ابو الحسن قریشی سمرکندی ، نام او علی بن محمد و بن حنفی المصطفی سمرکندی است . می گویند هر شب دو ختم قرآن می کرد . در ۴۸۶ ه بدرود حیات گفت .
- (۴) شیخ ابو سعید مبارک مخزومی ، نامش مبارک بن علی بن حسین مخزومی است در سال ۵۱۳ ه ق وفات یافته است .
- (۵) فرشتانین حیدر عبدالقادر جیلانی ، کنیت آصفیاب ، ابو سعید ، و معنی الدین و نامش سعید عبدالقادر در الجیلانی کتاب جلاء الخطوا حطره و فتوح الغیب و دیوان اشعار و فصدیه غوثیه و غنیه الخطا لبین از متالیفات او است بنام روز ۹ ربیع الثانی سال ۵۲۱ یا ۵۲۳ ه ق در ایام قلمی راه و زاد عالم گفت .
- (۶) حاشیه غنن ، تو گوئی که خضری بهر جان زحید . م تو گوئی که خضری بهر جان زحید
 د تو گوئی که خضر آب حیوان کشید

مشرف بنه تشکر بحف ارشاد شد
 ابو صالح (رح) سهر قدسی صفات
 از ابن خضرفرخ لقا جست آب
 بنو شیدا سه جرعه جام او
 ازو نمیر بیت یافت سید علا (رح)
 زغلو تکمیش شمس (رح) شد بهره بیاب
 فرورزنده زان آفتاب ز حسن
 ز فیتش شرف یافت سید ذرف (رح) (۱)
 درون دلی گنج عرفان که بود
 بنه تقسیم خلق خدا را سپرد
 از ان شاه آفاق سید حمین (رح) (۲)
 ازو عبد باسط (رح) شده مستفید (۳)
 چو آن شاهباز از جهان دیده بست
 بدار البقا چون زدنیسا شناخت
 پس از رحلتش گشت قایم مقام

جهان بر ز فیض چو بغداد شد
 بنو شید زان چشمه آب حیات
 وحید زمان شیخ احمد شهاب (رح)
 شرف یافت بحی (رح) ز انعام او
 پذیرفتش آئینه دل جلا
 بچش و از بس زج بسیت الشرف آفتاب
 شده بدر دین شیخ سید حسن (رح)
 منور شد از نور او هر طرف
 بی خلق تفویض قاسم (رح) نمود
 فزون از همه سید احمد (رح) ببرد
 ز آرایش باطنی یافت زین
 باهل جهان فیض عامش رسید
 بدجاده اش عبد قادر (رح) نشست (۴)
 خلافت ز سادات مهمود (رح) یافت
 بزرگی که عبد الهش (رح) بود نام

(۱) شاید مطلب شاعر شاه شرف باعد که از اکل معایخ ز ملین بود. اصلاحاً از قصبه تباله است.
 و بزرگان وی از کچتران پوری بودند. در سال ۱۱۳۷ هجری وفات کرده است.
 (۲) سید شاه حسین بن سید عبدالقادر بن سید احمد کلبانی لاووری. از اسادات عظام
 کلبانی است. پیر کامل بود. در سنه ۱۲۰۵ ه ق به عمر ۶۹ در لاهور وفات یافته است.
 (۳) عبدالعظیم بن رشید علی از علمای کرام و انبای عظام هند است. در حدیث و تفسیر
 و اصول معروف بود. تفسیر ذوالفقار خانی و رساله عجب البیان فی المعلوم القرآن از تألیفات
 اوست. در سنه ۱۲۰۲ ه ق وفات یافته است.
 (۴) شیخ عبدالقادر بن ولی الله محدث دهلوی است. که در لاهور کامل بود. و در
 علم حدیث و تفسیر و شریعت عظیم است. تفسیر الفیض الرحمن تراویزان از سؤالات حقه نمونه است.
 در سنه ۱۲۴۲ ه ق وفات کرده است.

چو دورش بچد نه سايه رسيد
 خليفه از و حافظ احمد (رح) شده
 بنوشيد از وي شراب طهور
 ز انفاس آن نو بهار نهفت
 به آن دولت آن شاه عالم مقام
 خليفه شدش يار خاتون شفيق
 چو فرست از جهان آن شه ملك دين
 گرفت به او ج ولايت مقام
 از ان بجز ذخير فيض عميم
 هم كرد آن شاه با تر بيت (۴)
 بظاهر زياران آن شاه دين
 سعيد از ل نام عبد الهش (رح)
 چو در عهد ما اين مبارك شجر
 بر آمد ثمر زين درخت رفيع
 چو گره قرح بخش روح و روان
 الهی با اين سرور انبيا (۵)
 بر رفت رسان به مير شدم
 به محض امانم زگره های سخت
 سگ نفس من از سگي رسته دار
 چو امكان که لافي پزيشان زانم
 همين بس که اين بنده دل پر يش

عنايات او بر عنايت (رح) رسيد (۱)
 يش حافظ گنج سرمد (رح) شده
 سعيد از شيخ عبدالصبور (رح) (۲)
 چو غنچه دل گل محمد (رح) شكفت
 بخود در جهان كرد گنگدل نام
 میان صاحب مامحمد رفیق (رح)
 شدش قرة العين خود جا نشين (۳)
 چو قطب فلک زان شدش قطب نام
 جدا شد بخور دي چو در بتيم
 چو رو حان ياش بر و حانیت
 یکی بود از اهل صدق و يقين
 نمودم زراز سلوك آگوش
 چنين سايه دار است و شيرين ثمر
 محمدا مين و محمد شفيق
 ثمر دا شتی اين درخت جوان
 با روح اين زمينه اوليا
 نگه دار در سايه مر شدم
 ده از سايه اين مبارك درخت
 با اين سلسله بسقه بسو ستمه دار
 دم نسبت خود با يشان زانم
 بخواهد درين سلسله مرگ خویش

(۱) شيخ عنايت ، شايد مطلب شاعر شاه عنايت باشد که از مردمان اهل طريقت بوده
 و در سال ۱۰۴۱ هـ ق وفات يافته است .
 (۲) سعيد زمان شيخ عبدالصبور .
 (۳) در نسخه ديده نيز عيناً چنين است : اما تصحيح خ : شدش قرة العين وي جانين
 (۴) نسخ ديده و در يك : همي كرد آن شاه جهان تربيت ، اما تصحيح خ : همي كرد آن شهولي بتيم
 (۵) خ : الهی طفل شاه انبيا .

نمك گر داد از يمين كستان نَسَمَك
 خطاهاى بى عدو و جد كرد آيد
 كه از كارهاى صواب هم خجبل
 فتادم ز خود رائي از فِكْر تو
 بكثرت ز قصر فلك در گذشت
 گنا هم بسوز از گنا هم مسوز
 كن از ابر رحمت كه روز حساب
 چو آن دفترى كش ورق كم بود
 كن آزا دمسكين خميد حزين
 مرا نش زدرگاه خود نها اميد

که چون خر بپذیرد قتیان نمك
 الهی بسنی کار بسد کرده ام
 نه چند انیم از کار بد منفع
 نگشتم دمی همدم ذکر تو
 گنا هم ز قصر ملك در گذشت (۱)
 درخش درخشان رحمت فر روز
 چنان شسته اوراق جر مسم به آب
 ملك ساکت اندر حسابم بود
 الهی باین سروان گزین
 مکن رو سیا هوش بریش سفید

در مداخل ظل رب العزة كهف الفقر (۱)

شیخ غلام محی الدین حاکم کشمیر (۲)

بتما راح غار تگری نیز دست
 سرشت تو بيشداد و رسم تو جور
 نه دور كجنت رانست بسا هيچ كس
 بتاب از تف آن شست آفتاب (۴)
 خراب از تو هر جا كه تو برانه ايست
 ز جور و ستم بي نيمت در هر ايس
 باین كسوى رى بدر در سقى درست
 بكف سبحة اختران بي نيمت
 تو خود گر ك بودى شيان چون شدى
 نشاط و طرب اندر افزايش است
 دغا باز و نرد دغا با خستن (۵)

شبی چرخ را گفتم ای ترك مت
 بود روز و شب تا بپایان دور
 نه عهدت بود راست با هیچ كس (۳)
 بدو ر جفای تو گر بیان حساب
 بباد از تو بنیاد هر خانه ايست
 در بن روزها بر خلاف قیاس
 گذشته ز آئین و عهد نخست
 زاوضاع خود بر کران بی نيمت
 بکشمیر بیان مهربان چون شدى
 گرین گونه در خلق آسایش است
 تو و اینچنین کارها ساختن

(۱) نسخه د : گنا هم ز قصر فلك در گذشت
 (۲) فعلا سوانح مفصل غلام محی الدین موصوف در دست نیست امید است در مواقع طبع جدا گانه
 کتاب در حصه ملحقات بتوانیم ترجمه حال او را به دست رس خراشندگان عزیز بسنگداریم
 (۳) خ : نه عهد تو بر راست با هیچکس
 (۴) م : آفتاب
 (۵) خ : دغا باز و نرد دغا با خستن

دهد ظیالیم بزم آزار بیدش
 چو اگر به به نسبیج و تمجید و زهد (۱)
 بگویم چه تقلید و مین مسکن و فن
 زد از صبح دم خنده آسمان
 خدارا فراموش کن یاد من
 که شیخ جهاندار فریاد رس
 ز جوهر از کسی فح المثلک برد نام
 چو او حبل کعبه عام دلیل و در کس
 بعدلین جهان زنده، از آخر می است
 اضافت چو با معنی الدارین غلام
 چنان ظالمان بسته بر چلو میخ
 از و ملک کشمیر آباد شد
 بعالم شده صیبت انعام او
 زدی لاف دریا بیجود و کبر
 بر و بر جو شید و شد خشم و ضلک
 نزد خمانش نقشش غیر از او بود
 نفلخر کتمان زین شرف حاتم است
 ولی زین خیالش کفنا اندر سر است
 بسی مسجد و خانقاه خراب
 بجوامع بنس از روز گتار بعید
 زنده کیک مسجد نشین سخت نیستی
 نماستان زروی تو تقلید و زهد
 به بیرانه سر است کن این سخن
 بگفته ای سخن سنج شیرین زبان
 سخن کم کن از جور و فریاد من (۲)
 ز اهل جفا پیشه نکند است کس
 چه خار مه زبان بر کشیدش ز کلام
 من و ظلم در بر او نه بهوردم مگر
 عجب بین که پندام جیلان سمی است (۳)
 پذیرد شیوع نسبت نام تمام
 که بر کند زانها بتو بیخ بیخ
 ز انصاف او معدن داد شد
 خیل حمانم از چو در کرام او
 که من با کفیش در سخا همسرم
 ز سیاهوش اندر دهن کرد خاک
 چو نقش نسکین روی ما مش سفید
 که تشبیه نامم بدان خاتم است (۴)
 زدن طعنه مهملی بر سر است (۵)
 ز آبادیش یافته قبحان
 ز تعمیر او سر باقصی رسید
 (باقی در آینده)

(۱) خ : چو اگر به به نسبیج و تمجید و زهد

(۲) خ : سخن کم کن از جور و فریاد من :

(۳) خ : معنی مثل :

(۴) خ : که تشبیه ناممش بدان خاتم است

(۵) خ : بلی زین خیالش که اندر سر است

جفا کی مجملک جفا بهر و است

همین نامور بهتر بن بانیش
 شده پنجه با پنجه آفتاب
 ز شادابی آب او یافت بهر
 بکشمیر پیدا شد آب دگر
 دعاها کنندش بر آورده سر (۳)
 شدند از سرا هتعامش تمام
 بایوان هفتم فلک کنگره
 سبک دوش کرده ز بار عیال
 چو از باری بر گیش کرده خم (۴)
 بزر کرده آراسته کار او
 ببرد از جهان اسم و رسم سوال
 جزای کرم ده بدنیا و دین
 بعقبی ز دیدار خود شاد کن
 ز انصاف او خلق مسرور باد
 که دارد چو خورشید روشن گهر
 اضافت بدین معرف بسلام (۵)
 چو رستم کشد چشم اسفندیار
 خردمند و هشیار و روشن روان
 بشمشیر آید بشیر افکنی
 در آرد بر آرد پلنگ و نهنگ

شد از بانسی اول و ثانی
 (۱) سر قلس او پنجه زر ناب
 روان کرد جوش که یک نیم شهر (۲)
 از آن جو که خلقی شده بهره ور
 چو نوشید آبش همه جانور
 زیارتگه او ایای کرام
 ز رفعت رسانید هر مقبره
 بسی بین و ایان آشفته حال
 اگر صاحب دختری داشت غم
 شده به رحق یار و غمخوار او
 چو دریا بگسترد خون نوال
 الهی باین نامدار گزین
 درین عالمش از غم آزاد کن
 ز اولاد او ملک معمور باد
 خصوصاً به آن سرور نامور
 بری پی بنامش چو یابد امام
 زهی شیر زوریکه در کارزار
 جوان و جوان دولت و پهلوان
 چو بندد میان بر دلیر افکنی
 ز هیبت بالوند و دریای گنگ

زده پنجه با پنجه آفتاب
 (۳) خ: دعاها کنندش بشام و سحر
 (۵) یعنی امام الدین .

(۱) خ: سر قله اش پنجه زر ناب
 (۲) خ: روان کرد جوشی که یک نیم شهر
 (۴) خ: فداز بار بی برگی اش گشته خم

بجود و سخا و وقار و شکوه
 دلیری که آموزد آداب جنگ
 سخن رس ادا فهم و معنی نبوش
 چو شمشیر گیرد درخشی کند
 بمردی و دانش عدیم المثال
 نشیند چو بر مسند عدل و داد (۱)
 گریزد بدانگونه جور از میان
 الهی بتوفیق و انصاف و داد
 که تا روز و شب از قریب و بعید
 چو نام برادر زبهر و زیش (۲)

فزون تر ز ابراست و در یابو کوه
 بارژنگ و هوشنگ ریور پیشنگ
 سراپا همه عقل و فرهنگ و هوش
 چو زرمی دهد گنج بخشی کند
 بجود و سخا و کرم بی همال
 رود خلق را عدل کسری زیاد
 که در گور ضحاک ماند نهان
 بکن عمرش افزون و دولت زیاد
 کفندش دعا خلق و آمین حمید
 بر اعدای خود باد فیروزیش (۳)

فصل در بیان موجب تالیف کتاب

مرا با بزرگان روشن نهاد
 از ان هو شیاران بیدار مغز
 زان لغاظ و اشعار شیرین و تر
 ز رنگینی و معنی آبدار (۴)
 همی خوانند اشعار عینی کسی
 شد از بدر چاچی کسی شعر خوان
 که از وصف زلف شکن در شکن
 ز خاقانی و سعدی و موسوی
 در آخر کسی گفت زان انجمن
 ندا نم چه بود آن خجسته زمان

شبی صحبتی اتفاق او قفاد
 همی خواند هر یک غزلهای نغز
 شدی مغز شیرین تر از شکر
 شدم بزم رنگین تر از لاله زار
 به تعریف چشمی و بانر کسی (۵)
 به تعریف روی کمان ابروان
 همی شد مسلسل سخن در سخن
 گهی شد غزالخوان و گه مثنوی
 که هیاهات شد ختم اهل سخن
 که بودند زین سان سخن پروران

(۱) نشیند چه بر عدل و انصاف و داد

(۲) چو نام برادر شود روزیش

(۳) اغلباً گمان میرود که نام برادرش فیروزالدین بوده است .

(۴) زان بیات بر معنی و آبدار

(۵) باو صاف چشمان چون تر کسی

باشعار بی معنی و ترهات
 بخود نام صاحب کمالی نهند
 بجز شعر دزدی ندانند هیچ
 به تعریف دزد و مضامین نغز
 چو آن گوشت کز میش لاغر بود
 کندخوش بنادان بخوش خوانیش (۱)
 که باید در و بود طبع قوی
 بنا چار ماند چو خورد رو حل
 که آرد آرد درمن کار دست
 زبو داستانی بر زمی کند (۲)
 بعجز از تف خشم جوشم رسید
 ز گفتار باطل زبان بسته باش
 چمن هست مرغ چمن نیست کس
 چرا این یکی تخم رفت از میان
 بادراك او بسته مضمون دهد
 زبهر چه دزد بمضمون کس (۳)
 که گردد کس از کس مددجوی فیض
 که بر قطره دزدی رسید است کار
 بگفتار ده به شی دگر گوش
 چو طوطی بخوان شکرستان من

درین عهد جهال شهرود هات
 دم از او ستادان عالی دهند
 ازین فرقه نازک و پیچ پیچ
 ز اشعار تر آن یکی خشک مغز
 ز چر بی تهی گر چه یکسر بود
 دهد چر بی از نحبیه جنبانیش
 چو با صنعت نازک مثنوی
 سرو کارش افتد نیابد محل
 ازین بوالفضولان مغرور و مست
 که نظمی به تعریف بز می کند
 چو این گفتگوش بگوشم رسید
 بدو گفتم ای دوست آهسته باش
 سخن هست کاهل سخن نیست کس
 چو بر هیچ تخمی نیامد زبان
 خداهر که را طبع موزون دهد
 بتحریر اشعار موزون کس
 ز بالا مگر بسته شد جوی فیض
 کجا خشک شد آب هر جو یبار
 ز چالاک طبعان شهری خموش
 چو بلبل بیادز گلستان من

(۱) ك : که نادان شود خوش ز خوشخوانیش

(۲) ك : که نظمی بتعریف بز می کنند

(۳) د : به تعریف اشعار موزون کسی

اما تصحیح خ :

زبو داستانی و بز می کنند

نخواهد مدد جوئی لژهر کسی

بدزدی الماظ و مضمون کس

کسی را که حق داده طبع روان

به تعریف اشعار موزون کس

فتد از برای چه ای ننگه دان

دگر دررد شیعه و مدح چای (۱)

بعمق نظر بین سخن در سخن

کدامین سخن از که دزدیده ام

توانم اگر باشد اندک فراغ (۲)

دواسپه دوا نم بمیدان جنگ

که تسخیر ملک معانی کنم

کنم نیزه های قلم را قلم

هزار آفرین روح دانای طوس

کنم عشق را تازه داغ کهن

که دیوانگی باد مجنون دهم (۳)

توانم که جا دو زبانی کنم

چو انجم برم خواب از دیدها

زبیدار مغزان شهری چه دور

سخن دان بسی قدر دان نیست کس

زهی گفتن هم از کیمیاست

که پر قدر دان فکر داناست تیر

چو تیر از پر قدر دانی پر د

چو آتش که از باد گردد بلند

نگردد دو نثرم زسرتا بیای

همه گفته من زنونتا کهن

بگو در همه نظم سنجیده ام

باین سستی طبع و ضعف دماغ

کشم ادهم طبع راننگ تنگ

چنان از زبان تیغ رانی کنم

بچا لاک طبعان جادو رقم

کند بر من از گنبد آبنوس

گر از عشقبازی برانم سخن

چنان شوری از سینه بیرون دهم

وراز موعظت نکته رانی کنم

روان میکنم آب از دیده ها

چو این از من آید بچندین قصور

مگو نکته دان در جهان نیست کس

به همسایگی قدر دان باهماست (۴)

مثل راست زد آن یکی گوشه گیر

چو اندیشه رو در سخن آورد

بزه طبع استا دگر د بلند

دگر اندرین رزم و در مدح چای

درین قصه رزم و در مدح چای

ازین اشاره شاعر معلوم است که احتمالاً اثری هم در توصیف چای به ۲ ر داشته است.

(۲) د : توانم که گر باشد اندک فروغ .

(۳) د : چنان سوز از دل برون برزیم

که دیوانگی باد مجنون دهم

(۴) د : به همسایگی قدر دان هماست .

بود چون کمائی کده بی زه بود
 خدندکم بقر بان و کیش خود است
 نه من پاسبانم نه دزد کسی (۲)
 بنرمی و خندان لبی باز گفت
 کمر بسته بر لاف و دعوی گری
 گر قنار گشتی بجای همه
 کنون دعوی خود بکرسی رسان (۳)
 فرنگین شکن اکبر پهلوان
 چه شیران فکند است آن شیر مرد
 بمر دیش کن مردی خود عیان
 و گر نه ز کفتار باطل خموش
 بجنبش رگ غیرت آمد مرا
 بریشانی حال وضعف بدن
 ز غیرت بیك سال کردم تمام
 ز هجرت هزار و دو صد بود و شصت
 بصد عجز دارم چنین التماس
 چو آن خامه خورد شد در صریر (۵)
 کنند از ثنای عطای حمید

چو ممدوح نامش به تحسین بود (۱)
 مرا بهره طبع ریش خود است
 ندارم طمع سوی مزد کسی
 چو آن تندرو گفتگو یم شفت
 که ای از همه در سخن پروری
 بنخشم آمدی از برای همه
 اگر داری از راست گوئی نشان
 بگو قصه رزم شیر جوان
 که در جنگ کابل بدشت نبرد
 چو تیغش زبان تیز کن در بیان
 چو دعوی نمودی در اثبات گوش
 چو در گوش من گشت این ماجرا (۴)
 با نواع تشویش ورنج و محن
 بمقدار دانش بصد ه تمام
 چو این تیر فکرت برون شد ز شست
 ز معنی شناسان روشن قیاس
 که بر من نخواهند شد نکته گیر
 نبینند سوی خطای حمید

(۱) د ، چو ممدوح خامش ز تحسین شود .

(۲) د ، : نه آن پاسبانم نه دزد کسی ،

(۳) د ، : کنون دعوی خود بکرسی نشان .

(۴) د ، : چو در گوش من رفت این ماجرا

(۵) این بیت در نسخه « د » وجود ندارد . اما تصحیح « خ » .

که بر من نخواهند شد نکته گیر اگر چند ببینند نقص کثیر

موجب اخراج شدن والی کشمیر شه شجاع الملک (۱)

از شهر کابل و گریختن بلو دبانه مقابله کردن در
افغانسای راه و امیر شدن دوست محمد خان (۲) در کابل (۳)

گهر سنج گنج سخن پروری چنین داد داد سخن گسنتری

(۱) شه شجاع الملک : تیمور شاه بن احمد شاه بابای درانی هنگامیکه در ۱۲۰۷ هـ ق وفات یافت از خود ۳۶ اولاد که ۲۴ آن پسر بودند، باقی گذاشت . از جمله یکی زمانشاه و دیگر شه شجاع الملک است . پس از تیمور شاه زمان شاه در اثر یشتی بانای پاینده خان محمد زائی بسلطنت رسید .

چون زمانشاه میخواست نفوذ سران قومی را بر ای متحد ساختن ملت از بین ببرد بمضی از سران قومی متأثر گردیده برای برانداختن او در سال ۱۲۱۴ هـ ق به تشکیل یکدسته مخالف پر داخته و در مقابل او ، برادرش شهزاده شجاع را بروی صحنه وارد کردند . درین تحریکات پاینده خان زول بزرگی داشت . زمانشاه چاره را بر خود حصر در سه روزی در قندهار امر اعدام تمام سران مخصوصاً سران محمدزائی را صادر نمود .

فتح خان پسر پاینده خان از حصار قندهار بر ون جهیده جانب گرشک فرار نمود و با برادران دیگر خویش متفق گشت . و به قصد انتقام از زمانشاه بر آمد . اینست سکه شهزاد محمود ، برادر دیگر زمانشاه را که در آن موقع به ایران بود وسیله انتقام گرفتن خویش از شاه زمان قرار داد ، تا آنکه بالاخره عساکر شهزاده محمود به قیادت فتح خان کابل را فتح نمود . زمان شاه بسوی جلال آباد فرار نموده در حدود جگدک به عاشق نام شنواری پناه برد . بالاخره در همانجا اسیر گردیده و به امر محمود د کور ساخته شد و در بالا حصار کابل محبوس گشت . شهزاده شجاع که درین وقت در پشاور بود از کور شدن برادر عینی خویش بدست محمود باخبر شده به عزم انتقام برادر ، به لشکر کشی پرداخت و کابل را بالاخره تصرف نموده محمود را زندانی ساخت ، در سنه ۱۲۱۹ هـ ق بر تخت نشست و لقب شه شجاع الملک را به خود گرفت . فتح خان که درین شکست بقندهار فرار کرده بود ، دوباره بواسطه برادرش در کابل به نزد شه شجاع الملک آمد . چون درین شاه او مخالفت باطنی هنوز موجود بود پس از یک سلسله حادثات ناگوار و خانه جنگی ها که همه بر پیکر ملت صدمات مرگباری وارد نمودند ، بالاخره شاه محمود که از حبس رهائی یافته و مجدداً بواسطه فتح خان تا اندازه تقویه شده بود ، در جنگی که بین عساکر او و شجاع الملک در حدود نمله واقع گردید و قیادت عساکر شه محمود را فتح خان بدست داشت ، شجاع الملک در کوهستانات خنک متواری شد و محمود بار دیگر در سنه ۲۲۲۴ هـ ق بر تخت کابل جلوس نمود . پس از یک سلسله حوادث دیگر از قبیل کور شدن فتح خان در هرات و بقتل رسیدن او بدست محمود و بر تخت سلطنت نشستن امیر دوست محمد خان برادر فتح خان ، شه شجاع الملک که به هند فراری شده بود به معیت انگلیس ها وارد افغانستان گردیده کابل را اشغال کرد و پس از تقریباً سی سال مجدداً بر تخت سلطنت نشست (۱۲۵۵ هـ ق) . شه شجاع الملک شاه بدبختی بود و درین مرتبه هم بقیه حاشیه ۱ ، ۲ ، ۳ در صفحه مابعد



شاه شجاع

که در کابلستان چو باشه شجاع

شده قوم پائنده خان را نزاع (۱)

بقیه حاشیه ۱ ۲۰۲ ۳۰ صفحه گذشته

توانست به خاطر آسوده کامرانی نماید و با حوادث بسیار ناگوار تر از سابق روبرو گردید تا آنکه بالاخره بدست شجاع الدوله بارگزائی در حالیکه باسیاه جانب جلال آباد روان بود در حدود سیه سنگ کابل بقتل رسید.

(۲) - امیر دوست محمد خان ، پائنده خان ۲۱ پسر داشت از جمله یکی دوست محمد خان است که در سنه ۱۲۰۷ ه ق تولد شده است . از درست محمد خان در تاریخ باراول در موقعی نامبرده می شود که وزیر فتح خان برادر ارشدش پس از مغلوب ساختن شهزاده فیض بن زمانشاه در حدود کوکران قندهار به طرفداری شاه محمود بن زمانشاه در سنه ۱۲۱۸ ه ق بسوی کابل باز میگردد . درین بازگشت دوست محمد خان نیز با او همراه می باشد . اما رول حقیقی دوست محمد خان در تاریخ از موقعی جدی می شود که برادرش وزیر فتح خان در هرات بدست شهزاده کامران بن شاه محمود کور میگردد . درین وقت دوست محمد خان در کشمیر بوده از آنجا به پشاور آمده آن ولایت را از کار گذاران شاه محمود تسلیم میگردد و شهزاده ایوب بن تیمورشاهرا به سلطنت بر میدارد . تا آنکه خود از بین برادران متعدد در سنه ۱۲۵۴ بار اول به تخت شاهسی افغانستان جلوس میکند . امارت اول مدت یکسال دوام میکند و در ۱۲۵۵ سپاه منظم انگلیس به معیت شاه شجاع داخل افغانستان میگردد . و امیر دوست محمدخان و برادرانش مقاومت نتوانسته بالاخره به بخارا پناهنده میشود . در سنه ۱۲۵۶ مجدداً به عزم استرداد کابل به افغانستان داخل و تا کوهستان پیش می آید اما کاری از پیش نبرده تسلیم انگلیسها می شود و به عهد اعزام میگردد . تسلط انگلیس طولی نکشیده شاه شجاع بقتل می رسد . انگلیسها افغانستان را به زور سرینجه مجاهدین ملی تخلیه نموده و در اثر فشار ملت امیر دوست محمدخان به افغانستان فرستاده می شود . و دوباره در سنه ۱۲۵۹ به امارت می رسد . و بالاخره در سنه ۱۲۷۹ ه ق در هرات بدرود حیات میگوید در جنب مرقده حضرت خواجه انصار رحمة الله علیه مدفون میگردد .

(۳) نسخه «د» چنین عنوان داده است : « آغاز داستان در بیان احوال خوانین کابل و سبب نزاع امیر دوست محمد خان افغان قوم محمدزائی با شاه شجاع و گریختن او بملک هندوستان . »



(۱) - پائنده خان ، محمد خان سرسلسله دودمان محمدزائی ۴ فرزند داشت از جمله یکی اختیارخان بود ، اختیار از خود فرزندگی گذاشت محمد یعقوب نام . پسر یعقوب محمد سرور بود و از او فرزندنی بنام حاجی یوسف باقی ماند . از یوسف خان دو پسر ماند حاجی جمال وزیر . و حاجی جمال خان یکی از چهارده تن سران درانی بود که در عصر نادر شاه افشار سروری داشتند . حاجی جمال در موقع تشکیل دولت ملی افغانستان به احمد شاه در انی اطاعت کرد ، و از طرف بابای درانی به اولقب سرداری داده شد . حاجی جمال ۴ پسر داشت و فرزند چهارم او پائنده خان بود . پائنده خان در سنه ۱۱۸۴ ه ق هنگامیکه جمال خان بدرود وزندگانی گفت هشت سال داشت ، و برادرش رحیمدادخان از او حمایت و پرستاری کرد . به سن ۱۶ به سرداری قوم ملقب گردید و این در زمان تیمورشاه سدوزائی بود . در سنه ۱۲۱۴ ه ق در قندهار با چند تن از سران دیگر قومی بحکم شاه زمان سدوزائی بقتل رسید .

همه شهر کابل پر آشوب شد
 نشد یکدمی تیغ الماس گون
 سخنور بخواب ارشدی مردوزن
 شد آزرده از شهر یان شهر یار
 جفا جوئی و ظلم کردن گرفت
 شب و روز بر کین کمر بسته تنگ
 در آخر چو ادبار بروی شتافت
 دل از شاهی و مملکت بر گرفت
 بتدبیر هندوی کشمیر نسی
 زرو باه بازی کشانش به برد (۲)
 عطا از خطای قصاص پسر
 چو خورشید را تنگ کرد دمحل
 پس از رفتن او بزرگان به تخت
 به آن بختور خسرو تخت گیر
 به بستند در خدمت شه کمر
 محمد عطا خان که بر تافت روی
 بجنسکش فتح خان چو غران هژبر

زسم سمندان لگد کوب شد
 میان میان روی شسته زخون
 نمی گفت غیر از بکیرو بزن
 کس آسوده نگذاشت اندر دیار
 بسی خون ناحق بگردن گرفت
 بیازیگری ها همیکرد جنگ (۱)
 زمینان چو اقبال خود روی تافت
 به آوارگی ره خیبر گرفت
 بکشمیر چون شیر زنجیرئی
 بدست محمد عطا خان سپرد (۳)
 بزندان چو زندان نمودش مقر
 رسد آفتش از قران ز حل
 نشانند محمود بیدار بخت (۴)
 (۵) فتح خان و پائنده خان شد وزیر
 همه حاکمان نواحی مگر
 ز کشمیر شد سرکش و رزمجوی
 بیامد قروشان و جوشان چو ببر
 (باقی در آینده)

(۱) «۲» و «د» : بیار کز انی ها همیکرد جنگ .

سلسله نسب محمد زائی ها به محمد خان میرسد و از محمد خان به بارک که سر سلسله قبیله بارک زائی باشد میرسد به این ترتیب : محمد بن عمر بن حضر بن اسمعیل بن نیک بن دارو بن سیف بن نورالدین بن بارک .

(۲) - «د» به روباہ بازی کشا نش پیرد .

(۳) - محمد عطا خان بامیرزا می است که حاکم کشمیر بود . وزیر فتح خان به جنگ او رفته فراری اش ساخت و بجایش عظیم خان برادر خود را به حکومت آنجا گذاشت .

(۴) - در پاورقی های صفحات گذشته به شه شجاع الملك مرا جمع شود .

(۵) - فتح خان بن پائنده خان در ۱۱۹۲ ه ق متولد گردیده در سنه ۱۲۱۶ ه ق به وزارت شاه محمود ابدالی رسید . در سنه ۱۲۳۴ ه ق بواسطه شهزاده کامران درهرات کور کرده شد و در سنه ۱۲۳۴ در حدود غزنی بدست شاه محمود بقتل رسید مدفن او در غزنی به مزار علی لالا است .

عطا خان بآ میزش رزم شیر (۱)
ولیکن چو پیکار او کار او
شجاع از دم اثر دهائی دلیر
ولیک آنچو امرد فر خنده خوی
ز کین گدشته نیاورد یاد
چو بخشد رهائی خداوند کار
رادریکی داشت نامش عظیم
بدو سو به ملک کشمیر داد
ز کشمیر آمد به لاهور شاه
در آن ناحیه بس بلمدا حشام
به پنجاب چون آب حکمش روان
خبر داشت از دولت شهر یسار
ازو خواست چون خراست سودی نداد
گرفت از کفش آن گرانابه چیز
چه گفتندی آن لعل را کوه نور (۳)
پیرسید رنجیت از وی شها ()
بگفت این فرو زنده در عدن (۵)
بها پوش از مردم سر فراز
در آن شهر اقصه تا چند گاه

بمیدان رزمش برآمد دلیر
نبود و در آمد بز نهار او
رها گشت و افتد در چنگ شیر
ز آلابش کینه شد سینه شوی
ولیکن به کشمیر مانند نداد (۲)
زدشمن بدشمن کند رستمگار
که عالم ازو بود ارزان زبیم
بکابل دگر رفت مسرور و شاد
در آنجا بیاسود تا چند گاه
یکی حکمران بود رنجیت نام
ز گردنکشان برده تاب و توان
که دارد بسی گوهر شاهوار
برو دست جو رو جفا بر کشاد
شب افروز لعلی نهایت عزیز
فروزان تر از شعله کوه طور
چه دارد بها این در بی بها
بها دارد از کفش بر سر بز
گر فتم بد آنم گرفتند باز
گر فقار رنجوالم بود شاه

۱ - ۴۰ و (د) عطا خان بامیزش هم چو شیر .

۲ - «خ» ولی بار کشمیر مانند نداد .

۳ - «د» که گفتندی . . .

۴ - دریاورقی های آینده مراجعه خواهند فرمود .

۵ - (د) و «ک» بگفت آن فرو زنده در عدن .

تصحیح «خ» بگفت این فرو زنده در عدن
بدین وجه از مردم سر فراز
بها پیش بود کفش بر سر زدن
گرفتند بد انسان گرفتند باز

سر انجام با میرزندان بساخت
 شبانگاه با میرزندان گریخت (۲)
 شتابان چو شیر از ره کوهسار (۳)
 چو آن راجه را بود طبع کریم
 در افشان کفش همچو بارنده میبغ
 بد آنگونه مهمان پرستی نمود
 زابر کفش بهره بکسان رسید
 چو او بادل نو درین کهنه دیر
 به تمهید چون برده شد نام او
 دلش دران کشور تنگ تنگ
 یکی روز بر باد پا شد سوار
 شدش همعنان اندران راه سخت
 شنیدم که میرفت همدوش شاه
 گر ادیگر این دولت ارزان شده است
 به مقدور خود با تن مستمند
 ولی طاقت نزل مهمان نداشت
 مگر گشت آزرده زان نزل شاه
 چه نزل آورد باز را عنکبوت
 بدو شاه دزدیده انگریستی

زرش داد دل برد و بیحد نواخت (۱)
 زفر گس برنج سفر لاله ریخت
 بیامد بر راه کشتوار (۴)
 جوا نمردی وجود و لطف عمیم
 جوان دولت و نایب زن نام تمیغ
 که شهر اغم کابل از دل ربود
 چو باران رحمت زشه تا حمید
 درم کم توان یافت یا دش بخیر
 بجهت خدا بخشد آرام او
 بیامد نیامد صلاح درنگ
 برآمد بعزم سفر زان دیار
 بیک مرحله را جه نیک بست
 بگر به همی خواند آن عذر خواه (۵)
 که مهمان موری سلیمان شده است
 بخد مت کمر بست مورث اند
 که پای ملخ در خور خوان نداشت
 که اندر زمان کرد آهنگ راه
 که بیچاره خود آرد از پشه قوت
 سخن گوش کردی و بگریستی

- (۱) - «د» زرش داد و دنیا رو بیحد نواخت .
 (۲) - نسخه «د» شبانگاه از میرزندان گریخت
 (۳) - نسخه «ک» : شتابان چو شیر از ره کوهسار
 (۴) - امید است در قسمت الحافات که در طبع جداگانه کتاب افزود خواهد شد درباره
 این راجه معلومی فراهم آوریم .
 (۵) - نسخه «د» : مگر گشت آزرده زان عذر خواه .

فشانده برو او لوی شاه هوار
 بدستش ببوسید و بدرود کرد (۱)
 دل از داغ چون غنچه لاله نمک (۲)
 دگر جمع اسباب شاهانه کرد
 زرواها و گوهر بانبار داشت
 هم از لشکرش کرد امداد جنگ
 چو وارد ز کشمیر شد در وطن
 همان شغل معهود (۳) بگرفت پیش
 که از آصف رفته نامد بیاید
 نه رستم بگردش رسیدی نه سام
 پس از چند که رخت بست از جهان
 شده کامران نام آن شه پسر (۵)
 ز پیش پدر بود بگریخته
 ز شه ماند او رنگ شاه تپه
 شد از بهر آورنش در هرات
 که از من بدل کینه دار دهنان (۶)
 در آورد افتاد گوئی بچسب
 گرفته بچند بن عذابش بکشت

بصد مهر بگرفتش اندر کنار
 جهان از ترف سینه پردود کرد
 شد از راه تبت بملک فرنگ
 نشینمکه خویش لد یانه کرد
 که از خویش هم سیم بسیار داشت
 همش سیم و زر داد شاه فرنگ
 وزان سو فتح خان شمشیر زن
 بدستور بنشست بر کار خویش
 بد اندک نه داد و زارت بداد
 ز کیتی بمر دم بر آورد نام (۴)
 جهان داز محمود دگیتی ستان
 ملک داشت پوری همایون کهر
 بیک رنجشی مهر بکسیخته
 چوبی تاجور گشت تخت شهبی
 وزیر خرد مند بیک وصفات
 نبود آگه از رنجش کامران
 همین کام اول که در بار گاه
 بخوی بهیمی و طبع در دست

(۱) - خ دودش ببوسید و بدرود کرد .

(۲) - ۱۲ - دل از داغ چون غنچه لاله رنگ .

(۳) - شاه معهود سدو زائی برادر شاه شجاع الملك است که در باور فی های گذشته در ضمن توضیح اعلان شاه شجاع و وزیر فتح خان، از وی تذکار گردیده است .

(۴) - خ ۱ - بگیتی زمردی بر آورد نام .

(۵) - شهزاده کامران فرزند شاه محمود سدو زائی است این شهزاده در تاریخ

قرن ۱۹ افغانستان چندان مقامی ندارد کور شمن وزیر فتح خان بدست او در هرات سبب یک سلسله تحریکات و هیجانات داخلی شد. در سنه ۱۲۵۶ در کپستان هرات

بقتل رسید. در روضه داغ واقع شهر هرات مدفون گردید .

(۶) - خ ۱ - که از وی بدل کینه دار دهنان

ن چند دیگر که همواره بداند
 بکابل زسرفتنه بر پا شده
 جهان از دو حکمی چه گردد بیاد (۱)
 زمرگ برادر محمد عظیم (۲)
 بکشمیر بگذشت جبار خان (۳)
 بخصم افکنی دست و بازو کشاد
 یکی را بگرز آچمنان سر شکست
 یکی را که از تیغ کین سر برید
 ولیکن بدل باز او کس نشد
 چو مامی درون جمله از خار خار (۴)
 چو رنجیت را گشت زین آگهی
 زبکسوی دارند بسام تیز زاع
 زد بگر طرف کامران دشمن است
 چو دارد بداندیش در خانه جنگ
 سکان چون خروشد از زهر کنار
 بهر سو فرستاد نسام آوران
 بزور دوزر فتح کشمیر کرد
 چو از هر طرف ملک افغان ربود

۱ - خ ۱ جهان از دو حکم چو گردد بیاد اگر صد شود چون نه خیزد فساد

۲ - محمد عظیم خان برادر وزیر فتح خان معروف است سردار گلان لقب داشته . در ۱۲۰۰ هـ ق تولد شده و در ۱۲۳۸ هـ ق وفات کرده است مادرش از نصرت خیل بوده .

۳ - که ۱ چو بشنید گشتش دل از غم دو نیم

۴ - نواب جبار خان برادر دیگر وزیر فتح خان است که مدتی حکومت کشمیر را داشت مادرش از مردمان کوهستان کابل بوده و در ۱۱۹۷ هـ ق تولد یافته است . مرگش در ۱۲۷۰ هـ ق اتفاق افتاده .

۵ - که ۱ مدد کار و غمخوار او کس نشد

۶ - که ۱ و ۱ چو مامی نهان جمله در خار خار ۷ - خ ۱ بفرج زیاد و بی بریکران

بسی جنگها کرد و سودی نیافت
 سپاهان و جنگی سواران بسی
 بجز آشتی هیچ درمان ندید
 زشت قضا خورد تیسر اجل
 که آن شیردل دوست خان نام داشت
 بشوکت بجای برا در نشست
 بانصاف و دین حکمرانی نمود
 به شمشیر بنشانند شیران ز شور
 زایشان خواست باسر گذاشت
 خطاب بلند امیری نهاد
 کمر بسته بر عدل و دین پروری
 که صیت وی از قاف ناقاف رفت
 بتدبیر دشوران کسار کرد
 گزیده به تقوی و علم و عمل
 حقیقت شناس فروغ و اصول
 خداترس قاضی محمد سعید (۳)
 به بی حکم شرعی و جودی نخصت (۴)
 بر انظمام مهمان جهان
 خرد مندو دانا و شیرین مقال
 که رزاق مستوفیش بود نام (۵)
 وفادار و جانبدار عبدالسمیع (۶)
 ز سر آن چنان رونقی یافت شهر

بسی آمد و رفت و دیگر شقاوت
 بحر دندش از نا مداران بسی
 چو تسخیر آن ملک آسان ندید
 درین روزها خان عالی محل
 نیابت بدید کمر برادر گذاشت
 چو آن امور سرور چیره دست
 جز اندرادی و مهر بانسی نمود
 نموده بزور آوران دست زور
 بهر سر که شمشیر کین بر فراشت (۱)
 بخوبش آن جهان دار فرخ نهاد
 نکرده بکس جنگ و کین پروری
 بدان سان به آئین انصاف رفت
 ز دانتش قلم تیغ را بساز کرد (۲)
 ز علامه های خواص و کمال
 سراج الهدی شمع دین رسول
 به پیشش بکانه بدانتش فرید
 بقموائی او عدل را کار بست
 بسندید از جمله کار آگاهان
 دو از میرزا یان نیکو خصال
 بسکی میرزای بلند احتشام
 دوم خاصه بار گاه رفیع
 بتدبیر آن فیلسوفان دهر

۱ - د- بهر کس که شمشیر کین بر فراشت

۲ - قلم را به تیغ از خرد یار کرد

۳ - شرح حال قاضی محمد سعید در الحاقات اکبر نامه خواهد آمد

۴ - کک و، د، به بیوجه شرعی و جودی نخصت

۵ - ترجمه حال مستوفی عبد الرزاق در قیمت الحاقات و اکبر نامه داده خواهد شد

۶ - ترجمه حال میرزا عبد الغنی خان در قیمت الحاقات و اکبر نامه داده خواهد شد

که کابل زمین معدن داد شد
سه فرزند بودش بقایت دلیر
یکی نام افضل که در کارزار (۱)
دوم نام اکبر که کردی خراب (۲)
نمودی برش رستم نامدار
سوم شیردل بود حیدر بنام (۳)
محمد حسین خجسته خصال
نمود آن قورماچش (۵) روزگار
بتسادیب او هر بلند اختر
امیر جهاندار گردون شکوه
به نیروی آن هر سه شیر جوان
چواخبار این جمله کین و نزاع
مدد خواست از شهریار فرنگ
تو گفتمی که جو شنده سیل بهار
برادر دو تاداشت دیگر امیر

بامن و امان ایمن آباد شد
تناور چوپیل و دلاور چو شیر
بچشمش نمی آمد اسفند بار
بیک تیغ صد ملک افراسیاب
سردخس چون طفلک نی سوار
بگردی چونیر بگردی چوسام (۴)
گزیده در اصحاب فضل و کمال
به تعلیم و تادیب شان اختیار
بدانشوری گشت اسکندری
قوی پشت شد زین سه تاخاره کوه (۶)
ز سر زنده شد نام پائنده خان
شد از شهر کابل بگوش شجاع
بیامد بفوج فراوان بجنگ (۷)
ز لدیانه آمد سوی قندهار
شده اندران سر زمین جایگیر

۱ - محمد افضل خان فرزند ارشد امیر دوست محمد خان است که در سنه ۱۲۳۰ هـ ق متولد و در سال ۱۲۸۴ هـ ق بسن ۵۴ وفات کرده است. محمد افضل خان از مزار شریف به مقابل امیر شیرعلی خان برخاسته و در سنه ۱۲۸۱ هـ ق در حدود باج گاه جنکک بیان اوشان در گرفت و محمد افضل خان هزیمت یافت اما بالاخره در سال ۱۲۸۳ هـ ق کابل را از دست امیر شیرعلیخان و دیگر سران آوقت متصرف شده بر تخت سلطنت جلوس نمود اما در سلطنت او پیش از یکسال و چند ماه نبود مدفون او قلمه هوشمند خان کابل است.

۲ - مطلب وزیر اکبر خان غازی قهرمان این کتاب است که شرح حال و زندگی او را در ابتدا ملاحظه فرموده اند.

۳ - غلام حیدر خان فرزند چهارم امیر دوست محمد خان است ۱۲۳۵ هـ ق تولد یافته و در ۱۲۴۴ هـ ق وفات کرده است مدفن او در نزدیکی مزار عاشقان و عارفان کابل می باشد.

۴ - خ بگردی نریمان پسر دی چوسام

۵ - شاید یکی از اسامی حریف حکمای یونان باشد . .

۶ - خ ؛ قوی پشت شد زین سه تن همچو کوه .

۷ - این فرد تنها به سغه دده موجود است ؛

شجاع چون بیامد به جاه و جلال

هزار و دو صد بود و پنجاه سال



امیر محمد افضل خان



امیر محمد افظم خان



امیر دوست محمد خان

شنیدم که پردل یکی داشت نام (۱)
 زبون اندران کار زار آمدند
 بدادند از موج فوج شه-ی
 امیر دلاور د و منزل روان
 بزرگان و سر لشکران سپاه
 بمیدان رزم آمده اندرون
 امیر جهان-گیر کردن فراز
 صلح ملک جمله خوش دل نمود
 نکهداشت سر لشکران نزد خویش
 جز آن نامور سرور شیر مرد (۵)
 نشسته خوش از وعده صلح شاه
 سپاهان کابل روان برقرار
 ملک خوش که بر عهد خویش آمدند
 بجا جب بفرمود کبز خاص و عام
 چو لشکر بلشکر رسیده فراز
 که شمشیر تیز از میان جبر کشید
 زبان تیغ تیز از دهان نیام
 شد از شورش-ور سلام علیک
 شد از فوج شاه-نر یا مقام

دوم مهر دل خان عالی مقام (۲)
 بقصد پنه در حصار آمدند
 امیر جهاندار را آگهی (۳)
 سوی دشمن آمد دواسپه دوان
 دران جمله بودند خواهان شاه
 کشیدند سالوش پنهان برون
 چو دانست کابینه اماندند باز (۴)
 ملک نیز زین نکته غافل نمود
 سپه با یکی نامور راند پیش
 سپه بیخبر ز آشتی و نبرد
 ز اندیشه جنگ فارغ سپاه
 نهادند رخ جانب شهر یار
 با ندازه صاحب پیش آمدند
 نسا زی بکس منع بار سلام
 بفرمود سر لشکر سر فراز
 بدر بای خون دشمنان در کشید
 بر آورد و شه را نمود السلام
 ز بندوق آواز قابی لیدیک
 بسر خم نمودن جواب سلام

۱ - پردل خان برادر امیر دوست محمد خان است که در سنه ۱۲۰۰ هـ ق تولد شده
 در سنه ۱۲۴۵ هـ ق وفات یافته است .

۲ - مهر داخان نیز برادر امیر دوست محمد خان است که تولد او در سنه ۱۲۱۲ هـ ق و وفاتش
 در سنه ۱۲۷۱ هـ ق صورت گرفته است .

۳ - «د» امیر جهان جوی را آگهی «دک» امیر عدو بند را آگهی .

۴ - و «دک» «د» چو دانست کابینه اماندند باز .

۵ - «د» «د» خبر داشت آن نامور .

بپوشش نه پای نخست شیمی
 رسید اندران حلقه اینه لا
 وزان سومیان بسته شمیر ماند
 فقا دند چون شیر ها در رمه
 ملك راز بغما طهارت شكست (۲)
 شد از حلقه بیرون چونیر از کمان
 حیات از پیش گفت الوقت سیف
 فقا دند هر سو هزاران هزار
 که خوانی رخ شر گردون شده (۳)
 کف پای زهره حنا بسته شد
 ملك نیز گله کون نمازه بست
 نگاری دگر یافت کوی نگار
 مگر اقطع واعرج ولوك رانک (۴)
 قضا گفت بس کن بس است اینقدر (۵)
 ز فرج فرنگ آمد اندر کنند
 به شهر خود از مهمتر آن هر کسی
 رها کرد بگر فته اجباب و رخت
 بخند متگری گشت فرمان پذیر
 بیاورد و بخشید با هر کسی

بسی گواه افتاد از بیرهی
 چو مهمان ناخوانده ترك قضا (۱)
 ازین سوی بندوق گوهر فشاند
 بفوج فرنگی دلیسران همه
 کشید ندگردان به تکمیر دست
 زهر نیک کج بازی آسمان
 گر یزان همیرفت و میگفت حیف
 سپاه فرنگی دران کیرو دار
 چنان موجزن قلزم خون شده
 ز فواره خون که برجسته شد
 از آن خون زمین چهره از اغازه بست
 ز شنکرف خون اندران کارزار
 بمانده کسی از سپاه فرنگ
 فدر کرد خون میخالف بدر
 کیول بدم نام آور سیر بلند
 جز اونیز از نامدوران بسی
 ولی هر يك آن سرور نیک بخت
 مگر يك کیول (۶) کو به پیش امیر
 جها نندار سال غنیمت بسی

- ۱ - «ك» : چو مهمان ناخوانده تیر قضا .
- ۲ - «ك» : ملك را زا غما طهارت شكست . «د» : ملك را از آن غم طهارت شكست .
- ۳ - «د» : که خوانی رخ شیر گردون شده .
- ۴ - «لوك كسى» که بادوزانو ز کف های دست راه رود (برهان فاطم)
- ۵ - «خ» فدر کرد خون مخالف هدر در نسخه «د» این بیت اضافه شده .
 گرفتار گشته و آمد به بند ز کیتی بدیدند زانسان گزند .
- ۶ - امید است آتیاً درباره این افسر انگلیسی معلوماتی بدست آورده در قسمت
 الحاقات کتاب بیفرا نیم .

بغیر وزی وفتح د مسا ز گشت
 بیا ساقی از چمای جامی بیار
 که صد داستان در بیکی داستان
 گرت نیست دل خوش ز اجمال من
 که تا می شود بر بزرگان پدید (۳)

بدوات بسوی وطن باز گشت (۱)
 مرا ده بشکر آنه اختصار
 بیان کردم از گفته راستان (۲)
 بیا تا به تفصیل گویم سخن
 که در هر دو فن دست دارد حمید

راهی ساختن رنجیت سنگه هری - سنگه رابه حکومت

شهر پیشاور

بلائی بقر در جهان از غرور
 همین سر غروری سر هر خطاست
 گرا بلیس مطرود و مردود شد
 غرور افکند آسمان بر زمین (۵)

نباشد که باشد ز هر دوست دور
 نه سر بلکه سر مایه هر بلاست
 جز این جرم بروی چه موجود شد (۴)
 نه ایمان گذارد نه دنیا و دین

بسی شهر از دست افغان بود
 ندیده کسی همتر از وی خویش
 چو ملتان و پیشاور و شهر سند
 بزد کوس دارائی و خسروی

ز فرمان دهان جهان پیش و پس
 به رسو که شد گنج بیرنج یافت
 چنان بر سرش زد که جانش پرید
 روان ناظمی کرد در هر دیار

هری سنگه شیر افکن و پیل تن
 ازان جمله سردار لشکر شکن

۱ - «د» بدوات به کابلستان از گشت .

۲ - «م» بیان کردم از گفته راستان .

۳ - «ك» که تا بر شود بر بزرگان پدید .

۴ - «دك» «دخ» «د» جز این جرم از وی چه موجود شد .

۵ - «دك» «دخ» : غرور افکند ز آسمان بر زمین .

به پیشاور از بیم بغی و عناد
 به بخشید تشریف سلطانی
 که پیوسته در کنار هشیار باش
 بسکی بن دران کشور فتنه خیز
 ازان کشورم سخت در دل غمی است
 بترسم که روزی بر آرند سر
 خرو شدند مانند غران پلنگ
 چنان صنعتی کن به نیرنگ و فن (۱)
 نماید میان دو تن اتفاق
 زدشمن بدشمن شوی رستگار
 هراسان زیاران عیار باش
 مبادا که از کس خوری پای پیچ
 من این گفتمت لیک هنگام کار
 چو گفت این سخن سرور ملک گیر
 خمید وزمین بوسه زد ایستاد
 دعا گفت پس پس برآمد ز پیش
 روان گشت با لشکر بی شمار
 بصدشان و شوکت به منزل رسید
 نشسته سر کرسی آبنوس
 سپاه و غلامان زرین کمر
 نشانده بدر حاجبان شدید
 که نگذاشتندنی صبا و شمال
 پریدی اگر پشه با مکس

فرستاد تا بر نخیزد فساد
 بیاموخت رسم چهارنیم
 زبیکار دشمن خبردار باش
 نه بی جوشن است و نه بی تیغ تیز
 که آنجا هر کویچه رستمی است
 به بندند بر کینه جوئی کمر
 بخایند آهن بدرند سنگ
 که باشند بدخواه هم مرد و زن
 مگد فتنه و جنگ و کین و ففاق
 ز پیشینیان این سخن یاد دار
 در احکام کشتی خبردار باش
 در آئی بگردن برائی هیچ
 ترا عقل و هوش خود آید بکار
 بشکرانه برخاست فرمان پذیر
 زبان نناد دست بسته کشاد
 گرفته ره شغل ما مور خویش
 بهامون و دریا چوسیل بهار
 سر با ر که بر تر یا کشید
 کلمه کج نهاده چو قنطال روس
 ستاده بگردش کمر در کمر
 سیه روی و بدخوی و زشت و بلید
 بجز لطمه و سیلی و گوشمال (۲)
 دو صد نیزه برخاستی پیش و پس

(۱) چنان صنعتی ساز و نیرنگ زن .

ندارد اجازت صبا و شمال

(۲) خ : که بی لطمه و سیلی و گوشمال

نمی یافت ره نور خورشید و ماه
 بمقدار هر کس بهر کس نواخت
 رواج ره و رسم دیرینه داد
 به بیرحمی سینه کس نخست
 دل از سینه کینه جویان ربود

.....
 ز زر پاشیش زر خریده غلام
 که آیات اخلاص باوی نخواند
 یکی نامور فی الحقیقت وزیر
 کمر بسته پیوسته در چاکری
 بهر کار چابک هر فن تمام

که بیگانه شد از خداوند خویش
 که یکمونه گنجیدی اندر میان
 چو در هر دلی کاشت تخم نفاق
 که گوئی زبردست هر دست شد
 به سردار افغان تقابل کند
 کند کوه البرز را خورد خورد
 خرد مندو دا نشور و هوشیار
 نویسد یکی نامه تیزو تند
 به تندی بدرد دل کوه قاف
 بجای سیاهی جواهر فشانند
 که گوئی بهم قندو عنبر سرشت

زدر جز برو زن دران بار گاه
 رئیسان آن شهر را سر فراخت
 بیکار آگهان شغل پارینه داد
 ز جور و ستم کرد کوتاه دست
 باحسان وزر پاشی و لطف وجود

.....
 بیگانه شدند اهل خیبر تمام
 ز خیبر کسی تا بسکابل نماند
 از آن جمله بود از سپاه امیر
 نسب داشت ارفرقة کاکری (۱)
 (۲) نه حاجی، ولی خان حاجی بنام

ز احسان چنان کرد باخویش خویش
 به بستند عقد محبت چنان
 هر بسنگ از دست مهر و وفاقی
 ز جام غرور آنچنان مست شد
 بر آن شد که آهنگ کابل کند
 وزان به به ایران کنند دستبرد
 د بیری طلب کرد شیرین نیکار
 بفرمود کز خامه تیز و تند
 که تیزیش سارد به خارا شکاف
 نیکارنده نامه چون خامه راند
 عجب نامه نغزو شیرین نوشت

(۱) کاکر : اسم یکی اقوام افغان است در ملحقات اکبرنامه، معلومات مفصل راجع

به شخص مذکور تقدیم خواهد شد .

(۲) د د : همان شخص چون حاجی خان داشت نام .

بمضمون رنگین تر از لاله زار
چو شد نامه را ختم مهرش نشاند
چو نامه بر میر کابل نهاد
د بیر آمد از نامه سر باز کرد

به الفاظ شیرین تر از لعل یار
بقاصد سپردند و برد و رساند ()
زمین بوسه زد پس شدو ایستاد
سر نامه را خواندن آغاز کرد

داستان نامه فرستادن هری سزگه به نام

دوست احمد خان

بنام فراز نده آسمان
زفر ما نش بر سیلاب ریز
زمین را کند تیر باران ملک
ازو ترک کردون ز شمس وقمر
بیک نیزه خور شید ملک جهان
مرا نیز تیغ جها نسوز داد
توانم که گر بر کشم تیغ کین
ز تیری که سوی فلک سر کنم (۲)
بر آنم من ای سرور کابلی
بترکان چین تر کتا زی کنم
دهم باد مردی بمیدان روس (۳)
شب بخون به بلخ و بخارا ز نام
سر رو میان کویم از پای ییل
بشامی ده صبح شام آورم
چو تازی دو نام سوی تازیان
زتوران زمین رو بایران کنم

که مر پنج را داد تیر و کمان
در دستم ز ند بر ف شمشیر تیز
رند صا عقه توپ و تند ر شلک
به بسته است تر کانه تیغ و سپر
گرفته است از قاف تا قیر وان
که در دم دهم خاک عالم ببند
بگیرم چو خور شید روی زمین
چو جوزا بجوزا دو بیکر کنم
که یکبار چون رستم زابلی
بگردان یکی نیزه با زی کنم
بروسی چو اسکندر فیلقوس
سنان بر سر سنگ خار از نام
کنم مصریان غرق در پای ییل
هز بران جنگی بدام آورم
به بینند شمشیر من غازیان
زمین تر بخون دلیران کنم

(۱) د د ، د خ ، ، بقاصد سپرد و برد و رساند .

(۲) خ ، ز تیری که سوی فلک افکنم .

(۳) د د ، دهم داد مردی بمیدان روس

ولی قرعه اول بنا مت فتاد
 خبر کردمت یهن بککشای گوش
 بنخدمت کمر بندوبسادر گریز
 بگو بندونانک به استاووژند (۱)
 که چون از میان بر کشم تیغ کین
 چنان سازم از نوپ و شاهین شلک
 زبا ننگ شتر ناله وزر هکله (۲)
 ز کابل ستان تا بغز نین و غور
 چو گردانه آیم بگردن زنی
 چنان محشر سخت بریا کنم
 اگر جستی از تیغ من زیمنهار
 بیاید با ین کسار هالشکری
 ترا طاقت جنگ و پیکار کو
 چو شطرنج بازان به نیرنگ و رنگ
 بمیدان بیانی به حرص بهشت
 بجاد بزبانی و افسون گری
 به نسیه دهی وعده بر رسته خیز
 بیازوی سست و سر خسار زرد
 زدست تو آن ملک کیهاشده است (۳)

خدایم درین کار فرصت دهاد
 میدان سرسری هوشکن هوش هوش
 و گرنه من و کابل و تیغ تیز
 بمهر و بمساح و به چرخ بلند
 نه غزنی گزارم نه کابل زمین
 که کهار کابل یرد بر فلک
 بایران و توران فتد ولو له
 فتد خاکشوره به دریسای شور
 دهم داد مردی و مرد افکنی
 که از نوپ ها کوه صحرا کنم
 برستی زمستی مجو و کارزار
 سپاهی و جاهی و سیم و زری
 زرت کو، سپه کو، سپهدار کو؟
 بیاده تنی چند آری به جنگ
 بتابی رخ از عرصه ناخورده کشت
 بدست تهنی مردم از ره بری
 دم نقد یا بنسد شمشیر تیز
 گرسنه چه مردی کند در نبرد
 که پیش از دو صد ساله از ماشده است

(۱) گویند، یکی از جانشینان نانک است که فرقه سک امروز را بوجود آورده و زمانی بر علیه اورنگک زبب شهنشاه مغولی هند قیام کرده است. نانک، پیشوای مذهبی سک است که در یک خانه واده هند و در پنجاب بدنیآمد نامبرده پس از مسافرت های طولانی و ادای مراسم حج باین عقیده رسید که بت پرستی کاری است غلط و مردم را شدیداً ازین کار نهی و وحدانیت را تلقین می نمود و از بین فرقه هند و گروهی بوجود آورد که بنام سک یاد میشود.

(۲) «د» زبا ننگ شتر ناله و زنگله.

(۳) کی ها، مطلب شاعر از افغانستان یا آریانای قدیم است که اولین سلاله شاهی آریائی آن سلاله کبانین یعنی کی ها می باشد.

نوشته است نانك در اخبار خویش (۱)
 بکابل روند از بی کار زار
 و ایکن پس از کوشش بید ریغ
 بگیرند ملك جهان سر بر سر
 نیارد ز شاهان و گر دنگشان
 بشاهان گیتی دهد گو شمال
 زباغ شه ما بر آورده سر
 به اقبال او دشمن آرم ز پای
 زدربا چو صحرا بر آرم کرد
 بیایند ز آنهم ندارم در بیغ
 بیکبار کار تو بر هم شود
 رسد از پسم صد هزاری دگر
 مگر جنگ کشمیرت از یاد شد؟
 ز شمشیر شیران به قایم بر بخت
 مگر چستی و چابکی در گریز
 که می نامدش آسمان در خیال
 نیارست کردن زخمیر سذر
 گریزان گریزان بکابل رسید
 به خوبی شناسم تو و اشارت

نه از خود سخن گویمت بلکه پیش
 که سنگان من وقتی از روزگار (۲)
 بیایند یک لك سپه زیر تیغ
 بیسا بند بر خصم فتح و ظفر
 دگر هیچ کس تاب شمشیر شان
 شود شاه روی زمین نو نهال (۳)
 ازان نو نهالت که کردم خبر
 کمون وقت آن شد که خیزم ز جای
 ازین پس تو و ماو دشت نبرد
 ز یک لك چه غم کرد لك هم ز تیغ (۴)
 تر اگر بسکی تن ز صد کم شود
 مرا کشته گردد هزاری اگر
 دماغت چنیین از چه بر باد شد؟
 (۵) که جبار خان تو چون در گریخت
 ندیدم ازو مردی در ستمیز
 عظیمت بان عزو جاه و جلال (۶)
 به پیشاور آمد به صد کروفر
 ز سختیش کاندرا تقابل رسید
 خبر دارم از جباه و سیم و زرت

(۱) بابه نانك معروف صاحب طریقت سلك هاست که مدفن و آبدۀ آن در امرتسر است .

(۲) سنگان ، مطلب از سنگه هاست سنگه به معنی شیراست که تقریباً جزء نام هر سلك

می باشد .

(۳) نونها ، مطلب از نهال سنگه بسر نجات سنگه است .

(۴) خ : ز یک لك چه غم کرد لك هم به تیغ

(۵) خ - ز شمشیر شیرانم آبی تر بخت

(۶) مطلب از سردار محمد عظیم خان است که در باور فی های پیش معرفی شده است .

نماید چه دنیا رو چه یک درم
 درم راستانند و ایمان دهند
 گریزند هنگام جنگش ز پیش
 بیارند پیش منت بسته دست
 برو مهر بیگانه روشن بود -
 ازینت زهر بستگی بستگی است
 برین آتش از صلح آبی بریز
 و گرنه بی جنگ آماده باش
 یلنگان کوهی قلنگان من !!
 درو بین و برسنج و کن مختصر
 چه سازی چه پذیرفتی از گرم و سرد (۱)
 و گر صلح بر صلح آماده ام
 نمودانی بکن با مکن و السلام



بسبب بزد تاب چون آفتان
 بغرش در آید به هنگام جنگ
 که سرتیز کن نیزه خامه را
 که بروی بگیرند فرزند و زن
 قلم تیز کرده چو دندان مار
 روان چند نقشی ز جادو نوشت
 بیارد نیارد بدیدن اثر
 روان کشت آورده پیش نهاد
 زلب مهر و از نامه بکشاد بند
 بهر نکته ماند و جنباند سر

سیاه تر اگر کسی - بیش و کم
 ز صد میل گسترده دامان جهند
 نسا زندیر وای مولای خویش
 اگر خواهیم آن فرقه زر پرست
 برادر کسی را که دشمن بود -
 صلاحت صلاح کمر بستگی است
 شده است آتش فتنه بسیار تیز
 بخد مت کمر بسته استاده باش
 بیمنی تو جنگ نهنگان من
 چون نامه بخوانی به عمق نظر
 خبر ده مرا تا ز صلح و نبرد
 اگر جنگ بر جنگ استاده ام
 همه گفتنی با تو گفتم تمام

چو خان نامه بشیند از خشم و تاب
 بغرید زانسان که غران یلنگ
 بفرمود خود خوانده نامه را
 چنان بر جگر بندد خواه زن
 بفرمان او منشی تیز کار
 مهند سیاه از هلاهل سرشت
 بسحری که چون دشمنش در نظر
 چو مخموم شد نامه قاصد چو باد
 دبیر زبان آور هو شمند
 بخواندن بیفشاند از لب شکر

جو اب مکتوب ازدو ست محمد خان بنام هری سنگ

و آمادگی مصاف هر دو سو

چه بیچون خدائیکه از يك سخن
جهان داده است از کران تا کران
کسی را ندا دست آن دسترس
از ان ملك ضحاك سفاك داد
که نامی شود بر همه آشکار (۱)
نگوئی که سر لشکرو زر کنند
نه مال است موقوف جهد و طلب
مرا ملك گرداد نبود شکفت
چو باشد مرا دوست یرضان پاک
الا ای هر یسنک امر نسری
رسید از تو ام نامه پر کزاف
مگر باده نوشیده بودی چوموش
بخواهی که باگر به نیز چنگ
خوشت بادوقتی که در سر تراست (۲)
بهوش آ که هوش تو زائل شد است
و گرنه کجا عقل فتوی دهد
همانا قضا تاخت بر جان تو
مگر قحط هیزم به پنجاب بود
ویسا بر سره ترا سر بر ند
بگیری تو ملك جهان سر بسر

نمود آشکار از نو تا کهن
با انواع قسمت به قسمت خوران
که تا قسمت کس ستاند ز کس
بمسکین فریدون فرخ نهاد
که دارد خدا در همه اختیار
سراست آنکه اورا خدا سر کنند
نه شاهی بملك است و مال و نسب
خدا داده را کس نخواهد گرفت
جهان گر بود پرز دشمن چه باك
ز خیره سری در خیال سری
همه محض بهتان و هذیان و لاف
که از جوش آن از سرت رفت هوش
زمستی و مد هوشی آئی بچنگ
فروتر بیا با تو کاری مراست
جنون پیش عقل تو حائل شد است
که تا گام در کام شیران نهد
کنند رین شهر شمشان (۳) تو
که قسمت به شمشان کابل ربود
کباب تو زاغان خیبر خوردند
ولیکن زمن زنده مانی اگر

(۱) خ شود تا برای همه آشکار

(۲) خ باین آرزو ها که در سر تراست .

(۳) محل سوختاندن نمش هنود

ولی باد مرگش دهد گرامان
 وایمگن چو برنیزه با شد سرت
 زبازی به شه باز دارد سری
 که شهبا زم آخر توهم دانیم
 که شیر نرم صد رمه بر درم
 که موسیچه گوئی به چنگ آورم
 که اینها مخنث ندارد مگر؟
 که از گوز خرگه را اسد بلنگ
 من واسپ و شم شیر و خفتان و خورد
 به جنگش زن خیری بس بود
 به خون تو آورده خنجر کنم
 میندا ر کو رزم سازی بود
 چنین ریش میمون ندارد مگر؟
 بزبور زنش خوان نه شه شیر زن
 بخون خوردن خویشتم خوندم
 چو مااریکی مرد داری بیسار
 همی خواستم از خدا جنگ تو
 قوی دل بسو کنند و ایمان بدم
 که در عهد دارد دودل یکزمان
 دگر را بگو بد که خیز و بز
 ازین به چه دیگر که خویش آمدی
 زد یوا یکی رستگار ت کنم
 بجز فصد یا فوخ و عرفه دماغ
 ز لعل حر یغان نداری خیر

شود نونمال توشاه جهان
 رساند سپهر اندرین کشورت
 نزیبید که مثل تو بلبل سری
 ز بلبل سری چندی نرسانیم
 مترسان ز بسیار لشکر م
 چنانست به چنگال تنگ آورم
 مزن اینقدر لاف از سیم و زر
 چه نوسانی از شور توپ و تفنگ
 توولشکر و توپ و شاهین و دود
 بمردی که موی سر از پس بود
 نخوا هم که شم شیر خود تر کنم
 کسی را که ریش درازی بود
 گر از ریش، انسان شدی معتبر
 بمردی که تشبیه باشد بز
 منم شیر گر کس بشو را ندوم
 چه کار آیدت لشکر بیشمار
 نعمی خواستم ملک از چنگ تو
 ولی بسته عهد و پیمان بدم
 ز تجیت هر گز نبود این گمان
 یکی را بگو بد که یاری بمن
 خوشا خوب کردی که پیش آمدی
 بیا ناز شم شیر کارت کنم
 ازین درد مهلک نیایی فراغ
 چه می نازی از بازی، خود مگر

- بیاد آر چون کرد بامسا نزاع
 گدا یانه لد یانه کرد اختیار
 بخفته است در مسجدی یاد را ز
 دران جنگ کاندرا پشاور شده است
 برجیت در چهره آبی نمائند
 چو آهوز چنکال شیران رمید
 سرخو یستن خود بخود کوفتی
 بنام بزرگ خدا و ند کار
 که شمشیر نکذا رم اندر نیام
 گرت نشکنم سر بسر استخوان
 شکاری تو کم شو میا رم بشور
 تو خواهی سپه سوی کابل کشید
 سخن مختصر خیز در کارزار
 که هان دست در قبضه دارم کنون
 ترا تا مه تا خوانده باشد تمام
 بخد مت رسندت دلیران من
 درندت چو گر به درد موش را
 (۴) نهننگان به بحر و پلاننگان به گوه
 چنان رانم از نیغ در بای خون
 ز شیر بنی خنجر تا بدار
- فرنگی چه برده چه خورده شجاع (۱)
 بدل دارد از کابلش خارخار (۲)
 بنان فرنگی دهان کرده باز
 جهنم ز شمشیر ما پر شده است
 به نیغ از منش آب و تابى نماند
 بلا هور افغان و خیزان رسید
 که زنبور خانه بیسا شوفتی
 بقر آن و پیغمبر و چار یبار
 بخون تو تا ترنگر دد تمام
 دگر پور یابنده خوانم مخوان
 تو باما کنی جنگ «سناده مور» (۳)
 تو و این سخن کارت اینجار رسید
 ز مردی وزور آنچه داری بیار
 بشمشیر خونریز الماس گون
 که شیران من میکنندت سلام
 هز بران و بهران و شیران هن
 خوردت چو ضرغام خر گوش وا
 در آرم برارم گروها گرو
 که کشتی رسد بر سر بیستون
 ز تلخی شمشیر زهر آ بدار

(۱) درانز جنگ اول افغان و انگلیس (۱۸۴۲-۱۸۴۸) که ۱۷ هزاره فرای انگلیس منهدم

برنس، مسکنان و شاه شجاع شاه دست نشاندۀ ایشان از جانب ملیون بقتل رسیدند -

(۲) نسخه د - بدل ماند از کابلش خارخار

(۳) دشنام است بزمان ملی یعنی (مادر ترا ۱۰)

(۴) نسخه (د) پلاننگان به بحر و نهننگان بگوه در آرم بر آرم گرو و اگر و

چنان هندیا ترا کنم عیش تلخ
 ز تلخی چنان خاک گیر دائر
 بکیرم بشمشیر خون ریز مت
 بس آنکه به پنجاب رو آورم
 بیرم دوخت و بدرم زمین
 بدا من برم خاک پنجاب بیسان
 زوحشت بر آیند ماهی ز آب
 برون آور از سر سر آشتی

* * *

هری سنگ جنگی چو نامه شنید
 ز خشمش چنان آنشی در گرفت
 بفرمود تا جمع شد چل هزار
 همه پهلووان و جوان و دلیر
 ز فوج پیاده شماری نبود
 بوقتی که ساعت سزاوار دید
 روان گشت بالشکر بیشمار
 ز یکسور وان لشکر آل یوش
 نماینده براسپ هر سر کشی
 دگر سوسواران زرین کمر
 نمایان چنان روی میدان سپید
 به نزدیک خبیر یکی رود بود
 بزد اندران سر زمین بار گاه
 امیر جهاندار لشکر شکن
 چو بنخید کامدهری سوی جنگ

که گیرند بر حال شان اهل بلخ
 که تا حشر دیگر نروید شکر
 بدر وا زه کابل آویز مت
 زن و مرد بسته بمو آورم
 زبنت گذشتمه به اقصای چین
 کنم تو ده در دشت سنجابیان
 در آیند در چشمه آفتاب
 که نگذار مت گرتو بگذاشتی

چو نامه به پیچید و جامه درید
 تو گفتمی مگر گاه رادر گرفت
 ز جنگی سواران خنجر گذار
 سلحشور و پیر زور مانند شیر
 که آنهم کم از چهل هزاری نبود
 ظفر یا ور و بخت بیدار دید
 بنندی و تیزی چو سیل بهار
 چو دریای آتش بجوش و خروش
 چو از جنبش باد تند آنشی
 لباس سمن گونه کرده ببر
 که صحرای برفین زنا بنده شید
 که مشهور نامش به جمرود بود
 بیاسود از محنت ورنج راه
 بلنگ افکن و شیر شمشیر زن
 به پرخاش جرمی که بسته تنگ

طلب کرد سر لشکران و گوان (١)
 چه گوئید دشمن بجنک آمد است
 چه تدبیر و درمان توان ساختن
 همان خان حاجی که گفتم به پیش
 بیا مد بخد مت بیو سید پای
 فرست از ره راست جبار خان
 بجمع قلیلی چون ده هزار
 من و جمله لشکر ز راه بسار
 چو بیند هری سنگ کم لشکری
 بگیریمش اندر دره سخت تنگ
 ببیند هو از آتش و دود میخ
 وزان اشکر از گرز و تیغ و تبر
 امیر این سخن نغز و سنجیده دید
 نه آ که که او یار دشمن شده است
 بسر لشکری کرد میر سپاه
 فرستاد بال لشکر بسی شمار
 براه دگر اکبر شیر مرد
 مخالف شکن افضل پهلوان
 فرستاد با آن بل نامور
 ز مردان شایسته کار زار
 خروشان و جوشان چو شیر دری
 بدنبال شان شمس شمشیر زن (٢)

بگفت ای یلان جهان پهلوان
 باو بزش این کار تنگ آمد است
 گران می توان دشمن انداختن
 ز سر لشکران معتمد بود پیش
 بگفت ای عدو بند کشور کشای
 دگر افضل و اکبر پهلوان
 بدنبال شان شمس و جمعی سوار
 نشینیم در مکه من کو هزار
 کند حمله یکبار چون از دری
 بشویم و شمشیر و تیغ و تنگ
 چپ و راست سنگ و پیر و پیش تیغ
 نمایم کس زنده بهر خبر
 صلاحی بغایت پسندیده د بد
 از و بیشتر دشمن من شد است
 فرو دش ز جمله سران با یکاه
 چو شیر زبان از ره کو هزار
 بلشکر سپه دار و سالار کرد
 دگر شیر غر زنده جبار خان
 بخصم افکنی تنگ بسته کمر
 روان کرد همراه شان نه هزار
 رسیدند در دره خیمبری
 عمو زاده اکبر پهلوان

(١) گوان پهلوان

(٢) مقصد از سردار شمس الدینخان بن سردار امیر محمد خان برا درآبینی امیر

روان کرد تعداد ششصد سوار	فرستاد باوی ز مر دان کار
نشسته و را بت بر افراشته شد	بجا نیکه دلخواه بنهادا شتند
شش روم شمشیر ز در فرسیدام	چو بندهی بزا فراشت سلطان شام
بزرگ دار گردون تیرا قی نشانند (۱)	شش شام بی خوف دشمن نماند
تیرا قی به آئین کا بل زمین	بشستند برر همکذر ها کمین
زمر گوشه بر خاستی های وهوی	فقا دی کر از آسمان نار موی
جزایر چی از قفا مید وید (۲)	اگر پشه بر هوا می برسد
با فغانیش دا دی افغان جواب	اگر بوم افغان زدی در خراب
بکن همی وقت امداد تست	پیا سا قیا یاد من یاد تست
روان رانوان بخش یعنی که جای	بده آن شراب شجاعت فزای
یکوشم بجان نا که جان در نین است	که فردا میرا جنگ بادشمن است

مصاف نمودن هری سنگ بالشکر دوست محمد خلیف آن
و گشته شدن هری سنگ

تباید که ما یواس مطلق شوی	بود گر چه دشمن بزرگ و قوی
مخور غم که حق گفت کم من فاته	تو گر ضت باشی و دشمن مانه
که فتحست در دست بزرگان بپاک	بزن بر مخالف مکن ترس و باک
بر آورد شمشیر گیتی فر روز	دگر روز چون خسرو نیمروز
زخیمه بر آمد به مجلس نشست	هری سنگ جنگ آورد و چیره دست
هری سنگ را گفت در زیر گوش	در سیده دوان فاقادی روی پوش
که خوش باش دشمن خود آمد بدام	که حاجی چنین گفت گفتن پیام
ز لشکر که دارند بسیار کم	بخور خون دشمن مخور هیچ غم
تودانی دگر اینقدر تا من است	همه لشکر کا بلنی با من است

(۱) نسخه ك كنگد ار گردون تیرا قی نشانند

(۲) (خ) خیر دایر سیه از قفا میرسد - خیر دایر سی بی زبان ملی است (خبر دار باش)

تودانی و آنها بکش یا بگیر
 مبادا که اندیشه داری زمن
 بخت دید چون شمع فروخت روی
 یزد هر کسی نان بقدر سه روز
 ستیزد فارغ ز تشویش نان
 روان گشت لشکر چو دریای نیل
 سمنند آن بیسته کشاده کمر
 که اینک هر سنگ جنگی رسید
 دوان لشکری نشنه خون چو شیر
 چو شیر زبان درخروش آمدند
 روان بر نشستند و خستند سنگ
 چو شیر دری از دهان دره
 صف آراسته هم چو غران پلنگ
 بیاراسته هر چو روئین حصار
 صف جنگ چون سدا جوج بست
 بدشمن کشی تنگ بسته میان
 صف تو بها در مقابل آنها
 بسبب زده تاب همچون پلنگ
 نمایان چو روئین تن اسفند یار
 برنده غراند چو برق و چو ابر (۲)
 نبودی برستم نمیکشتم رام
 روان تو یخانه به پیش اندرش
 بدریای آتش روان رود نیل

بیا و ببر جمله دشمن اسیر
 مرا نیز پندار از خویشمن
 هری سنگ شد شاد زین گفتگوی
 بفرمود کز لشکر کینه نوز (۱)
 که تا روز و شب سخت باد شمنان
 چو نان پخته شد کوفت طبل رحیل
 سپاهان کابل ازین بیخبر
 فغان ناگهان دید بان بر کشید
 بدنبال آن ازدهای دلیر
 دلیران کابل بجوش آمدند
 بجستند و بستند اسباب جنگ
 برون آمدند آن یلان سره
 بماندند قایم بمددان جنگ
 صف میهنه افضل تا مدار
 سوی میره اکبر چیره دست
 بقلب اندرون ماند جبار خان
 بجنگ آوری دست و بازو کشاد
 وزان سوهری سنگ فیروز جنگ
 زیوشیدن جوشن تا مدار
 چو شیر زبان بر سمنندی چو ابر
 گرش در دهان حلقه از لگام
 ز پس دسته دسته روان لشکرش
 پس تو یخانه صف زنده پیل

(۱) نوز بمعنی طبعیت و خوی

(۲) نسخه کده چو شیر زبان بر سمنند چو ابر

از دور تا لشکر کینه خور
 بفرمود تا در زمان درز دند
 چنان توپ و شاهین پریدن گرفت
 زهر سویران گوله ها چون تیرك
 بدل گفت جبار عا لسیک - هر
 زد شمن بر آورده می ر ستخیز
 چگونه بر آرم زد شمن د مار
 اگر بی محاسبوم با سپاه
 و گریس روم عازم دانگی است
 درین وسوسه بو ذ کز پیش و پس
 بناچار پس پس کشیده قدم
 بحال عموخان اکبر چو دید (۱)
 بدشمن گزائی چو تند از دها
 دولشکر به شاهین و توپ و تفنگ
 ز جوش غضب توپ چون آب کشاد
 زایر سیاه دخان بر زمین
 که از هم فروریخت چون بار و برگ
 با حجارو اشجار شد شاخ شاخ
 ز آسب شد هر سری بی سیر
 از آن زلزله مثل دیوارها
 دلیران بحیف از هنرهای جنگ
 یکی تن تجنبد از جای خویش
 بفرضار کسی جنبشی نیز کرد
 در آن دشت پر کین و جنگ و فساد
 بدبستان شاهین و توپ و تفنگ

ز توپ کلان بدبك آما جگاه
 بیکیلو بر قلب لشکر زدند
 که کوه و بیابان دریدن گرفت
 شده موج زن سیل طوفان مرگ
 که تا بم درین جنگ با او بسر
 اگر آمدی جنگ شمشیر نیز
 که از دور با ما کند کارزار
 شود هر کسی کشته در نیم راه
 اگر ایستم هم زدیوانه گی است
 فتادند از غازیان چند کسی
 به مانند رم خورده شیر د زم
 بیاریش با جمله لشکر رسید
 ستادند بر کین فشر دند یا
 بسی با هم از دور کرد جنگ
 زبان تیغ را بر کشادند
 فتاد آ نچنان ژان آ تیشین
 ز نخل سواران سرودرع و ترک
 زمین سر بسر گشت چون سنگلاخ
 مگر آنکه بود از حیاتش سیر
 فتادند از یای کپسارها
 سمندان ز جو لانگری پای لشکر
 نیاورد کسی بك قدم یای پیش
 ز گوله روانی فتادی بکرد
 همه روز از اول با ممداد
 نمودند تا یازده روز جنگ

نبرد از هر بیعت کسی یا بی بیست
 نه شب داشتند از شیر بخون آسمان
 در آخر هر بستگ بر خاک شکر
 صد خشم و کین شد صف آرای جنگ
 وزین سوهز بران ک بل سمان
 دوان کمر بر میان بسته تنگ
 بر شقه گران قضا و قدر
 چنان شد ز شاهین و توپ و تنگ
 تو گهتی فتاد آسمان بر زمین
 چنان بر جهان شعله بر جست و دود
 چنان گشت از دو دعالم سیاه
 ز آواز سندان شکاف تنگ
 چنان بارش گوله شد بر زمین
 سیه از در توپ لب بر کشاد
 شده طائر روح بر تار و پیر
 شکسته شد از مهره هر همکله
 چنان مهره نازی شمر ناله کرد
 نه تنگ تفنگ سیه اندرون
 گرفتند چون گواه ها ارتفاع
 از آن گوله ها گشت چون پنجره
 تو گهتی قیامت شد از میگخته
 در آمدم بمر دم اذا زلزله
 همه خلق بر سان ز روی عجب

نه بر خصم فیروز شد هیچکس
 نه در روز آسودگی بگز مان
 بجنگ آوری چست بسته کمر
 خروشان و جوشان چو بیل و بلنگ
 بخون خور دن دشمن جا آسمان
 بد ستور مانند قائم به جنگ
 به بستند اندر بر شتن کمر
 در ننگ درنگ و زرنگا زرنگ
 جهنم بدیدار شد از زمین
 که گهتی زمین کمان گوگرد بود
 که خور شید بر چرخ گم کرد راه
 شده یارده پا ره دل خاره سنگ
 که شد کوه و صحرا همه آهنین
 ز مردم بر آورد دو داز نهاد
 بچنگال خور نیز شاهین اخیر
 گهی مهره پشت و کاهمی کله
 که بر زاله صحرائی بشکاله کرد
 فکند بستی سر کشان در تگون
 بنگفت آسمان را زمین الو دواع
 مشبک چه گردون چه کوه و دره
 فلک سر بسر اختران ریخته
 بیاد آمد از هیبت و اولواله
 که ابن بمر وز است یا نیمشب

دران رژیم کردند تقصیر جنگ

بسوی هر بیعت نهادند روی

زده بر زمین شیشه نام و ننگ

ز لشکر که اکبر نامجوی

زمر دان تفری چند ما ند ند بس
 همه توپ و شاهین پس انداخته
 نمیداد فرصت همی کرد جنگ
 در آمد بد نبال شان تا دره
 ز دشمن همی دید این گیرو دار
 نگهداشت خود را بفرهنگ و هوش
 بر آورد شمشیر تیز از نیام
 بزد توپ اند از را توپ مرگ
 بشمشیر چون شیر کشتن گرفت
 نکشته کس از تیغ نیزش رها
 بر آوردهی از زین زدی بر دگر
 که در هم شکستی ز سر تا کمر
 زدی باز پس یا بر بابنه لنگ (۱)
 بدان در کشیدی از و مغز سر
 گرفته بیازو به پیچیده سوی
 چو سنگ فلاخن بینداخته
 دودل بود در فکر جنگ و گریز
 بدیدگر کس از یاد را انداختی (۲)
 که مغزش برون آمد از راه گوش
 بد و گفت ای سرور نام جو
 مزن سنگ بر شیشه نام و سنگ

با کبر در آن رزمکه پیش و پس
 هری سنگ دنبال شان تا خسته
 دلیرانه میزد بیایسی تفنگ
 بیفکنند بسیار مردان بره
 بل کابلی افضل نامدار
 ولیکن ز تندی و تیزی و جوش
 چو دانست کاین صید آمد بدام
 نخستین بیامد دوان چون تگرگ
 پس آنکه ز پس راه دشمن گرفت
 همیگشت و میگشت چون ازدها
 یکی را بر فتنی گرفتی کمر
 یکی را چنان گرز میزد بسر
 یکی را ز کف در بودی تفنگ
 یکی را همی برد مغز ز سر
 یکی تن بسیلی فکندی بروی (۳)
 بر آورد قربان سر ساخته
 وزان سوی کبر در آن رستمیز
 یکی را سر از تن جدا ساختی
 یکی را طیانچه چنان زد بجوش
 هزبر افکنی جانک نام او
 درنگ آرم گریز نا کرده جنگ

(۱) خ ۱ زدی با تفنگ خودش بید رنگ .

(۲) خ ۱ یکی را بسیلی فکندی بروی .

(۳) خ ۱ دگر از یاد را انداختی .

لعائد زما دز جهان زنده کس
 ازین ورطه باشد مقدر نجات
 چگو نیم از شر مساری جواب
 بسی بهتر از زندگانی به تنگ
 نظر دور تر کن ز سستی گذر
 نو شیری نر بید ز شیران گریز
 تک آور مخالف بر آور بگرد
 شد اصقاده با سی سوار دلیر
 بجو لا نگری گرم مهمیز کرد
 نه یر وای زوبین نه بیم از تفنگ
 چپو راست دشمن فکندن گرفت
 کشاده به الله اکبر زبان
 که در گوش من هم بکش میر شد
 که دشمن شد اندر رکوع وسجود
 نمودند حمله چو شیر زبان
 رسیده به ششصد سوار دلیر
 مخالف به غربین وتوپ و تفنگ
 کشاورز مرگ آمد اندر درو
 که ترشد بخون دامن کوه قاف

ره سخت پیش است و دشمن ز پس
 بفرض محال اربروز حیسات
 ولی پیش مردان بوقت عتاب
 نکو گفت رستم که مردن بجنگ
 چو پرسد چکوئی جواب بدر
 باین مردی و کردی وجست و خیز
 بکن گرم جولان چو مردان مرد
 ازین گفتن آن پشت بر کرده شیر
 بیکبار کی بار کی نیز کرد
 در آمد بفوج عدو چون پلنگ
 دودستی روان تیغ راندن گرفت
 چو اکبر بر آورد تیغ از میان
 بلند آچنان بانگ تکبیر شد
 هنوزش بلب بانگ تکبیر بود
 (۱) سپس خان جبار و جباریان
 همان لحظه شمس دلاور چو شیر (۲)
 گرفتند در دره تنگ تنگ
 دران آه می زار چون مشت جو
 چنان جوی خون شد روان در مصاف

(۱) ۱۲۵۳ ق ۱۰ امیر دوست محمد خان برای مقابله با هری سنگه دو پسر خود
 سردار محمد افضل خان و وزیر محمد اکبر خان قازی را به معیت برادر خویش نواب
 عبدالجبار خان (متولد در ۱۱۹۷ متوفی در ۱۲۷۰ ق) بسوی پشاور فرستاد که برادرزاده
 امیر موصوف سردار شمس الدین خان بن سردار در محمد خان نیز با آنها بود. مطلب خان جبار همان
 نواب جبار خان است.

(۲) شمس مطلب از سردار شمس الدین خان است.

برادر نمود از برا در گریز
 چوماهی به فصل بهاران در آب
 دگر سود رنگا درنگ تفنگ
 دگر سو چکا چاک گرز و عود
 سر نیزه بازش سر افراز کرد
 نمودی به انسان که ماهی پشت
 همیگفت جوشن زهی گوشه گیر
 زمره‌ی بجنک آوری داد داد
 که تر دامن چرخ و الا شده
 همان نیزه بگرفت وزد بر سرش
 بزد نیزه بازی دگر نیزه باز
 ازان در گذشته دریدش شکم
 شکسته شده نیزه بر جوشنش (۱)
 که خون خود او را بگردن شده (۳)
 بیگبار کی تیغش انداختند
 گرفت و نشد زخم شان کارگر
 بر نسکی که خون موج بر میغ زد
 زده پوش و پو لاد هندسی بسر
 بفر بین بزد بر سمنندش نشست
 بزد نیزه افکند دشمن زیای
 به پیش آمدندش دو پنهان زیس
 نبود آ که از دشمنان پسین

دران رزم از بیم شمشیر تیز
 روان ساعد و ساق در خون تاب
 ز یکسو کمان در فرنگا ترنگ
 ز یکسو شکا شا ک شمشیر بود
 اگر تیغ از تن سری باز کرد
 چو ناولک بدل تا به پر می نشست
 چو میر یخت خوونها زهر گوشه تیر
 یل کا بلسی ا کسیر شیر زاد
 ز تیغش چنان خون پیا لاشده
 سوار ری بزد نیزه بر اشقرش
 چو شد کار بد خواه اول بساز
 زدش تیغ تا نیزه اش شد قلم
 سواری زیس زخم زد بر تنش
 بداندگو نه تیغش بگردن زده
 دو مرد دلاور بر و تا ختمند
 یکی تیغ بر تیغ و یک بر سپر
 پیا داش آن هر دو را تیغ زد
 پیا مددوان نند شیری دگر
 سلاحش و پر زور چون پیل مست
 پیا ده شد آن شیر سید آز مای
 در آندم زمرهان کاری دو کس
 مخالف شکن شیر کاهل زمین

(۱) خ ۱ که بشکست از آن، تیغ بر جوشنش .

(۲) خ ۱ بزد تیغ بر گردن وی چنان که خون از سرا پای او شد روان

که هشدار ای سرور غاز بان
 مبادا که رنجی رسد از کست
 سبک کردشی کرد چون کرد باد
 بیفکنند در باز گشت آندو کس
 پسندید چون دید اسپه شکفت
 زنا ورد نا ورد بکدم در رنگ
 که در پیشش از پیش نشنافتی
 ز دندی بشمشیر ما نند شیر
 زهر سو بر آورده شمشیر کین
 که طوفانی از خون برانگیختند
 پیاده چو ما می شناور شد ند
 چو خر بوزة بخته ونیم چاک
 ببردانگی چست و مست و دلیر
 بر آورد از شیر مردان دمار
 نزد بر صفی تانه درهم شکست
 دلاور بسویش نکاور جهاند
 بفرید جو شید ما نند ابر
 به ان شیر شمشیر بازی گرفت
 فتادند با هم به تیغ و تبر
 بسی کرد هیجا برانگیختند
 سپر پاره از تیغ الماس رنگ
 روان خون زهر دو سوارو سمند
 هوا آبتوسه سی زگر دو زد ود

یکی گفتش از پس به پینتو زبان
 دو تا دشمن دیگر اند از پست
 از ان نکته آن سرور شیر زاد
 بیکبار پیچ آندو بدخواه پس (١)
 کمندی فکنده سمندی گرفت
 چو بروی بر آمد در آمد بجنگ
 ز تیغش همان کس اما ن با قتی
 بد بنگو نه جبار و شمس دلیر (٢)
 دلیران و شیران کابل زمین
 بد انسان به دشمن در آویختند
 سواران دران سیل نه سر شدند
 نما یان چنان نیم سرها بخاک
 وزان سوهری سنک جنگی چو شیر
 بسی کشت در حلقه کارزار
 نزد بر تنی تا ز تیغش نخست
 در آخر قضا پیش اکبر رساند
 پلنگ افکن کابلی چون هزبر
 بچا لشکری تیغ، غازی گرفت
 دو مرد مبادا رز هم بیخبر
 چو شیر زبان درهم آویختند
 نهی کشت تر کش ز تیرو خدنگ
 بریده سنان و دریده کمند
 شده پاره پاره چه درع و چه خود

(١) - خ، یس از سیر و سنجش به پیش و به پس .

(٢) - مطلب از نواب جبار خان و سردار شمس الدین خان است .

سواران گرفتار ضیق النفس
 که با هم نگرند و بدو بدل
 بشمشیر بر دوش آن شهسوار
 تنش پاره پاره ز ره چاک چاک
 نگریدند از مرگ آن نامور
 بشمشیر و غر بین و توپ و تفنگ
 ز گردان توران ندیده بخواب
 ز جنگ و دلیری و شیری چه سود
 بناچار از جنگ گشتند باز
 ز خون سرخ شد دشت و کوه و دره
 روان بود زاب بقم رود نیل
 درخشنده شمشیر خود در نیام
 همه زخم روزانه خویش بست
 نمودند کوتاه جنگ در از
 بمنزله که خویش هر کس نشست

هزیمت لشکر یان عریسنکه بعد از کشته شدنش

علم برزد از مطلع خیبری
 ز جور فلک اشک ریزان شدید
 نشستند در حلقه بارگاه
 خوش و خرم و شاد و خندان به عیش
 اگر زخم هم بود در خنده بود
 بیازوی اقبال و نیروی بخت
 نمایم از دشمنان زنده کس
 کشاده بشرح بشارت دهان

میان عرق غرق طوفان فرس
 نمانده فتنی از فسون جدل
 در آخر زد آن غازی نامدار
 بیک ضرب کساری فکندش بخاک
 در آن مرگ انبوه کس را خبر
 هر بران جنگی شده مست جنگ
 نمودند رزمی که فرسیاب
 ولیکن چو از چرخ یاری نبود
 زبون آمدند انداران ترک تاز
 بر از مردگان گشت ره یکسره
 زخیب گذر کرده تا چار میل
 چو زد ترک کردون بهنگام شام
 زانجم بیاورد پنبه بدست
 هر بران غازی بگشتند باز
 به بستند زخم و بستند دست

دگر روز چون خسرو خاوری
 سقاره شهاب گریزان شدند
 دلیران کما بل بصد عزو جاهد
 بغیر وزی بخت و اقبال و جیش
 زشادی دل هر کس آکنده بود
 بدان دل که امروز کوشیم سخت
 به امداد دادار فریاد رس
 پیامد بشیری در امدوان

که دی با فراوان سران سپاه
 کسانیکه رستند ازان ر ستخیز
 چو این ماجرا خان اکبر شنید
 که افسوس افتاده صیدی بچنگ
 ز حسرت بزانو بسی کوفت دست
 دریغا که ما هی بشت آمد
 دریغا که دشمن شده گرم خیز
 چه بینید ای نامداران من
 که دنبال دشمن شتا بان چو برق
 بدنبال شان سر چه سر سر نهیم
 هنر مند فرزانه جبار خان
 در شتی مکن نیست جای شتاب
 شنو تا چه گفته است یولا دوند
 چو دشمن هزیمت خورد درستیز
 نه بینی که چون شیر درر ستخیز
 چنان گربه آید خروشان به خشم
 همان به که ما بیم در انتظار
 به بینیم کز صلح و کین آوری
 اگر از باز ماندن شود حکم ساز
 و گرانکه فرمان رسد جنگ و کین
 همه نمانند را ن مجلس بسند
 همان لحظ کردند پیکری روان
 چو با دبهارى شتابان بشیر
 بشرح بشارت زبان بر کشود
 بشارت که شد نصرت غا زبان

هر بسنگ شد کشته در رزمگ
 شما شب نهادند رودر گریز
 ز آشفتگی لب بدندان گزید
 بدر جست ورست از دهان نهنگ
 همیگفت با خود بگر دار مست
 شد از دست بیرون بدست آمده
 برندی برست از دم تیغ نیز
 بر آئید ای شهسواران من
 بتازیم و درخون بسازیم غرق
 بیاد از سم بساد پایبان دهیم
 بدو گفت گای نقد شیر زبان
 خرابی پدید آید از اضطراب
 که خصم گریزنده راره میزند
 نباید برو بست راه گریز
 کند گربه را بسته راه گریز
 کند شیر تر را به چنگال چشم
 بحکم امیر فلک اقتدار
 چه فرمان رسد چون داوری
 نکو شد که خود مانده بودیم باز
 دگر ما هما نیم و دشمن همین
 نمودند این نکته را ارجمند
 خرد مندودا ناو شیرین زبان
 در آمد به بستان سرای امیر
 سر آغاز آن از مبارک نموه
 زد دشمن بکس فارسیده زبان

بنیر وی اقبال کشور کشای
 بقتل آمدند اندران کارزار
 زخوردو کلان شد شهادت پذیر
 دورنگ انداند در رنگ و شتاب
 ازین نکته چون سرو بر پای جست
 روان بر سر لاله در دانه کرد
 بگفت ای جهانداور کار ساز
 با بن کهنتری کرده مهتر م
 بگردون گردان بر افراشتی
 سپاه فراوان و خورده شکست
 نه ملک و نه مال و نه زور و نه زر
 کسی رانه بارای چون و چراست
 که آری ثنایت بود کار تو
 تراشکر چندانکه شکرست سزاست
 کشا داز کرم دست گوهر فشان
 که درسیم وزر خلق تا سر فشان
 که ما نند دریا دلش گشت آب
 بتیم و فقیر و گدائی نماید
 چو لاله لباس امیری نکرده
 نصیبی بجز بنده مسکین حمید
 که بخشد دلیری و شیری مرا
 ز نو نازه طبع کهن میکنم

بداندیش سر کشی در آمد ز پای
 ز فوج بداندیش بدسی هزار
 بقدر هزاری ز جسم غنیر
 کنون غایبان ز اضطراب جواب
 امیر سرافرازیزدان پرست
 دو گانه ادابهر شکرانه کرد
 سرافکنده برداشت دست نیاز
 ترا بنده کمتر بن کهنتر م
 سرم از سر خاک برداشتی
 بداندیش ملک و زور زور دست
 من و لشکر سست و فتح و ظفر
 بر این هر دو قدرت مسلم تراست
 ثنای ندانم سزاوار تو
 سپاس تو گفتن چه امکان ماست
 چو فارغ شد از حمد و شکر زبان
 کف در فشانش چنان در فشان
 چنان ترشد از شرم جودش سحاب
 بکابل زمین بینوائی نماید
 که زرین کله همچو خیری نکرد
 ز انصام عامش بهر کس رسید
 بده ساقی آن چای شیری مرا
 که تا فتح ملک سخن میکنم

شنیدن رنجیت سنگ خیر کشته شدن هری سنگ و افسوس خوردن او

درین غمکده کم کسی خرم است
مگر خنده کرگزینه گردد رها
چه مقدار میریزد از دیده آب
نه بینی که تشبیه دارد بچاه
که مال و منال است رنج و وبال
منال از چه رومال دارد ردیف
شوی در سر مال گر یا یمال
که لشکر به تیغ آمده سر بسر
شد از سوک خود نوحه گزهرزنی
سپاهان همه وا گروا کرو
بر نجید رنجیت و میگر دآه
چو شبنم بیفشاند اشک از جبین
چنان تند شیری و کنند آوری
فریب ز من زور با زوی من
چو از ناوک رستم اسفند بار
دریغ آن امیری و فرزا نکمی
همیز بست بر جای چندین هزار
هژ بر زبان شیر لشکر شکن
نه بینم دگر اندرین بارگاه
حق خد متش یک بیک می شمرد
سخن سنج و هشیار و شیرین کلام
به آئین خدمت پیا ایستاد
پیام نهان آورد در بیان
به آئین زیبا سخن ساز کرد

جهان جای اندوه و درد و غمست
یکی خنده صد گریه دارد بها
نه بینی که بکبار خنده سحاب
اگر عاقلی جاه هرگز مخواه
مگو عیش و شادی بملک است و مال
تا مل کن ای هو شمند حریف
که یعنی ز اندوه و خواری منال
چو پنجا بیان را رسید این خبر
بر آمد خر و شی زهر بر زنی
یگفتند با هم درین گفتگو
زمرک هری سنگ و قتل سپاه
زمرکس هم از غنچه تر کسین
همیگفت کای وای سرلشکری
فرا مرز من کیو و برزوی من
شده مفت ضایع درین کارزار
دریغ آن دلیری و مر دانگی
چه بودی که تنها همان یک سوار
دریغ آن قوی دست دشمن فکن
چو او میر شمشیر و لشکر پناه
بدا نکو نه افسوس بسیار خورد
درین روزها شاطری تیز گام
رسیدش ز کابل زمین بوسه داد
اشارت شدش تا کشا بدزبان
چو امرد شاطر زبان باز کرد

که فرمود فر ما فنده داد کیر
 در آداب شاهیت داب نخست
 چو نبود بشه راستی در کلام
 بنزد يك من خصم دندان شکن
 گرت راست گفتن نیاید گران
 بمیثاق و عهد ند بسیمار سست
 ازین پیش باما که بودی بجنک
 بسکو از کجا بانو تنک آمدیم
 تو چندان کجا تیغ بر داشتی
 تو بفر رفتی چند بار از زرم
 یس از آشتی باز آئی بجنک
 مرا بسته عهد و پیمان کنی
 تو بکسو نشینی به نیرنگ و رنگ
 و کر نه چه یارا که آید هر ی
 کنون آن هر بر نبرد آز مای
 سواران من همچو شیر دری
 بگو تا چه خواهی ز صلح و نبرد
 بدو گفت رنجیت کز ما بسکوی
 هر ی سنگ سردار فیروز جنگ
 بهر جا که می خواست می تاختی
 ز ما بود از روی فرما نبری
 نه پرسید از ما ز روی غرور
 شمر د اینچنین بازی سر سری
 اگر من بجنکش فر ستاد می
 چنان شیر مفت اندران کارزار

که ای محشم سرور نا مور
 همین راستی وز بان درست
 برو باد دعوی شاهی حرام
 بسی بهتر از یار پیمان شکن
 وفانیست در عهد پنجا بیسان
 به پیمان شکستن دلیرند و چست
 در یدیم ها مون بر یدیم سنگ
 ز تو پای کم کی بجنک آمدیم ؟
 که ما جان ببر دیم از آشتی
 بر رفتی به نیرنگ و صلح از برم
 نه آن راشتاب و نه این را درنگ
 که خود از پی جنگ سامان کنی
 نهان میفرستی دگر کس بجنک
 بکابل زمین بهر جنگ آوری
 قتاد از سر تیغ اکبر زیبای
 به جو شدند در دره خیبری
 که تا کار خواهم بدانگونه کرد
 که ای نامور گرد پر خاشجوی
 بجنک آوری داشت خوی پلنگ
 به بی وایگی کارها ساختی
 ولیکن نه در جنگ و کین گستری
 نمود اینچنین بازی از عقل دور
 که تا داد خود سردران سر سری
 ز خورد هم کسی مهرش داد می
 نمیشد بگردان کابل شبکار

کثون خود فروشی سزاوار نیست
 شود چون نه باد و بروت زیاد
 همی خواستم تا ببندم کمر
 برانم سپه همچو سیلاب تیز
 ولی چون شما را خطائی نبود
 نشاندم ز تاب آتش خشم و تاب
 بماندم بدستور عهد قدیم
 مشو بد گمان طعنه زینسان مزن
 ز جمله گسان در وفا بر تریم
 چو این ما چرا میر کابل شنید
 همان پهلوانان گردن فراز
 چو رخسارشان دید گردید شاد
 همان خان جبار عالی محل
 بهر سر زرز داد بخشایشی
 چو نوبت به انعام حاجی رسید
 زبان آتشین کرد دروخ بر فروخت
 ز فرط غضب رعشه بر تن گرفت
 که ای از خدا روی بر تافته
 چه سود از مسلمانیه ظاهری
 بکف سبجه ز سار ت اندر بغل
 بیازی جوی چند دات هری

بکن زانکه با زار بازار تست
 که ریش مخالف بدست فتاد
 نمایم به آن فاق زیر و زبر (۱)
 بر آرم ز کابل زمین رستخیز
 بچنگ از شما ابتدائی نبود
 فکندم ز کف تیغ فخر و عتاب
 بمیثاق و پیمان خود مستقیم
 که پنجا بیا نمود پیمان شکن
 ز سر بگذریم از وفاتنگد ریم
 بفرمود تا قاصدی در دوید
 ز خیبر به کابل بیا ورد باز
 جگر گوشه هارا برخ بوسه داد
 چو جان تنگ بگرفت اندر بغل
 ز سر کرد در پایه افزایشی
 بر آشت و او برو بهم در کشید
 تو گفتی بیک شعله عالم بسوخت
 سخنهای پر شور گفتن گرفت
 زابلیس بغس القرین یافته
 چه حاصل ازین کلمه گو کافری (۲)
 چه خیزد ترا زین دغا و دغل
 بد نبال جو تا ختمی از خیری

(۱) خ کتم صحن آفاق زیر و زبر
 (۲) خ - که باطن تو همدست با کافری

ستا نی بکشتن دهی عا لسمی
 بیخشی بز اغان جگر بند من
 روا دا شتی حزن یعقوب بیم
 میفشان نمک باز بر ریش من
 سرت ورنه بر دارم از تیغ نیز
 بخواری زدر گاه خویش براند
 ز نو یافت پیش کهن دل قرار
 بگر ده بسوی سر شمش نظر
 بد ه ساغر م بر ز اعل مذا ب
 جوان باز کردم به بیرانه سر
 تماشای باغ معانی کنم (۱)

روا دا شتی خون بها در همی
 بگر کان دهی یوسفی چند من
 چه کردم که بر قصد سر کوبیم
 میا دیگر ای بد نمک پیش من
 ازین سرزمین چون نحوست گریز
 چوز بنسان بسی آتش از دل فشانند
 از ان سرزمین رفت در قند هار
 کهن دل نگهداشت آن حیله گر
 بیاسا قی آمد بیام شیباب
 بیارای بز می که تا من دگر
 ز سر تازه عهد جوانی کنم

در بیان عقد نکاح اکبر خان با دختر غلام محمد خان (۲)

که وقتی منش دیده بودم بخواب
 جوانی به از ملک اسکندر بست
 بتی نا زنین لعبتی کلمعدار
 بروز جوانی دهد داد عیش (۳)
 کهی یار کلمرخ در آغوش او
 مقیمان غزنین و کابل زمین
 بشمشیر فوج مخالف شکست
 چنان جنگ با فوج پنجاب کرد

خوشا دلکش روز کار شباب
 جوانی به از شاهی و سرور بست
 چه مقبل کسی کس بود در کنار
 نهد جمله اسباب شادی به پیش
 دمی چای کلمگون بود نوش او
 شنیدم ز دانشوران گزین
 که چون فتح کرد اکبر چیره دست
 بطفلی دایری چه سهراب کرد

(۱) خ تماشا گل کامرانی کنم .

(۲) غلام محمد خان پسر وزیر شاه ولیخان اشرف الوزرای با مبرانی است ، که شرح حال مفصل آنها را در الحاقات اکبر نامه ، جنبه بصورت کتاب جدا گانه نشر میشود ، ملاحظه خواهند فرمود .

(۳) بچند گل از گلشن کام خویش

بمردان سگی گشت زهش سمر
 چو فصل بهار شبابش رسید
 مجدول شد از خط بیاض جمال
 بفرهنگک و دانش بغایت رسید
 فروزان ز-یمای او نوربخت
 جهانی نظر داشت بر روی او
 بوجه جمیل و صلاح و تیز
 همی خواست تا نازنین لعبتی
 بخواهد بی آنکه تازین نگار
 زبا میزئیمهای عالی مقام
 ز اولاد مختار خان وزیر
 یکی دختری داشت خورشیدچهر
 جهانی شده فتنه آن پری
 بر بچهره دختری چه دختری که حور
 چو خورشید رویش بخوبی تمام
 شده کشور هند مک حبش
 ز لعلش دل کان یاقوت تنک
 پدر خواستی کان گرامی کهر
 بهر گوشه در جمله اعیان شهر
 بشچمش کس از مردم دیده در
 طلب خواستی تا شود خواستگار
 که در داب و آداب ارباب نام
 دل خان اکبر هم اندر نهان
 که اوصاف زلف سیه پوش او

(۱) ک - بخواهد برایش که نازان نگار

چو رستم شد اندر جهان مشهور
 زباغ رخس سبزه خط دمید
 ز شب یافته ماه حسنش کمال
 بهر فن بحد نهایت رسید
 بشایستگی قابل تاج و تخت
 زهر گوشه چشمها سوی او
 بچشم پدر شد چو یوسف عزیز
 بتی زهره رخسار و مه طلعتی
 قرار دلش می پذیرد قرار (۱)
 غلام محمد یکی بود نام
 بمال و منال و حشم بی نظیر
 خجل پیش حسنش شده ماه و مهر
 خریدار حسنش مه و مشتمری
 شده پیش او معترف در قصور
 چه مهصیت حسنش شده تابشام
 بتسراج هندوی خال لبش
 بدخشانیا نرط از و سر بسنگ
 بلند افسری را کند تاج سر
 نظر کرد بر نامداران دهر
 ز مردم جز اکبر نیامد دگر
 ولی مهربان می شدش تنک و عار
 ازین سو بود خواستگاری حرام
 هوس داشت آن حور باغ جنان
 رسید از چپ و راست در گوش او

قرار دل او پذیرد قرار

شده مردم از تیغ نازش شهید
 کسی با امیر جهاندار گفت
 پی خواستگاری فرستاد کس
 از انس و جوا ب مبارک شنید
 نه تاخیر و تمهیل اندر میان
 کجا کار موقوف فر داد نهند
 که فردا امیر بلند احتشام
 به گلزار شاهی نشین کنند
 کند با بزرگان شهر انجمن
 نکردد کند هر چه باشد قبول
 بصد عذر خواهم به پیش نهاد
 (۲) که من فاتحه اللحم نال العرق
 میانجی بیان کرد پیش امیر
 بر افکنند از شادمانی کلاه
 کشاده در گنجهای نهان
 نشاند بهر کار صد کارگر
 رسانند خر گاه را سر به ماه
 همه کار مطبوع و زیبا کنند
 که از رشک کشمیر بان لب گزند
 نشینند در عشرت و زمزمه
 زیان در شفق جای بروین کنند
 بخویش اطلس سبز در بر فکند
 بگسترده یعنی که نور سحر

بهر گوشه بیمار چشمانش دید
 ازین ماجرا شمه در نهفت
 سماعش شده متفق با هوس
 میانجی همین کز زبان بر کشید
 نه بحثی و تقریری اندر بیان
 دو خواهند چون دل بسودا دهند
 برین گفتگو گشت ختم کلام
 چو باد صبارو به گولشن کنند
 برسم عروسی به صحن چمن
 سلیمان کر از نزل موری ملول
 ضیافت نهم نام رجل الجراد (۱)
 بهد هد شوم در سخن متفق
 چو گفتمار شیرین پور وزیر
 چو خورشید رخسند بر اوج ماه
 وزان جانب آن نامور میزبان
 فشانده زر و سیم و لعل و کهر
 بفرمود تا کار داران پیکاه
 به صحن چمن فرش دیبا کنند
 بد آنگونه انواع نعمت بزند
 برسم عروسی عروسان همه
 ز خون حنا کف نگارین کنند
 سحر که چو فراش چرخ بلند
 زمین را بساطی ز کافور تر

(۱) یعنی پای ملخ .

(۲) کسی را که گوشت در دست نمی آید بشور با میرسد .

صبا بیشتر روبه گلزار کرد
 چنان قطره شبنم ازهر کنار
 که پیدا شود قطره شیر نساب
 چنان دیده تر گس پر خمار
 که از شبنم افشانده بر دیده آب
 بسبزه زمین سبز چون آسمان
 کند دیدن سبزه روشن بصر
 پیاده گل و لاله نی سوار
 بر اسکی نمر دند جنگی عجب
 چنان نرمی و ناز کی دانت خار
 که از رنگ آن گل کربان درید
 زهی بد زبان کونه اندیش خام
 ز رشک گل و تر گس اندر نهان
 که نبود بنر گس چرا این خمار
 گل سرخ دانی که احمر چراست
 بهمدستی خیری و یا سمن
 نمایان که در گردن دلبری
 سر از خاک چون سنبل تر زده
 چو این نسبت کفر سوسن شنید
 چنان سبزه دلکش که دیدن بران
 جگر تازه میسکرد گلهای نار
 بنام ایزد آراسته گلشنی
 روان آب حیوان در انهار او
 نه ماهی دران غیر اردی بهشت

بدست خنک غنچه بیدار کرد
 بدور لب غنچه ها آشکار
 ز کنج لب طفلک نیم خواب
 سیه مست و مخمور چون چشم بار
 ز چشمش نشد مستی نیم خواب
 ز شبنم بران گشته انجم عیان
 ازان داشت بر سبزه تر گس نظر
 بیازی ز قهر یک باد بهار
 که زد خنده ها غنچه در زیر لب
 ز تاثیر لطف نسیم بهار
 سمن را بدل خار غیرت خلاید
 که میسکنت خود را گل خار نام
 همی کرد سنبل به سوسن بیان
 که سیم و زرش دارد اندر کنار
 که زر دارد و نشه زر بلاست
 چنان خیری زرد اندر چمن
 بود از زر آویزه ز سوری
 دم نسبت زلف کافر زده
 شد از بس غضب سبز خنجر کشید
 اثر دای از خوردن ز عفران
 که میداد بیغام بستان یار
 بهر گوشه اش چشمه رو شنی
 بیسکدست بشکفته اشجار او
 نه بادی وزان جز نسیم بهشت

سراینده مرغان دور فوج فوج
 فتاد از سر شاخ دریای گسل
 که همچون سر مست بر کوه نجد
 زده چنگ در جیب و دامان سرو
 شده سایه پرورد او ماه مهر
 کزان تابنه مه زجا بر نخست
 بسروش سفیدار گفتا که راست
 شد از بید حاشا که حاشا خلاف
 که در زیر نخلی درخت کنار
 که شادی شد از سایه اش شاد مرگ
 زمر مر مرتب به نقش و نگار
 دل حوض کوثر همیگشت آب
 کسی لب کشادی بشرح وصفات
 همیگفت ماهی که ماهی خموش
 نمودی ز لب نسیم بهار
 و یا چین ناز از جبین هوا
 همیر یخت از چشمه آفتاب
 بر انداخت بر اوج گردون کمند
 روان گشت از کهکشانشان آب جوی
 که مضمون عالی ز طبع روان
 بسگستر د فراش فرش غریب
 چه از اطلس سبز چون آسمان
 ز صندل پیا کرده صد صندلی

درختان اوسر کشیده به اوج
 شده بلبل مست شیدای گسل
 چنان دختر صوفی آمد به وجد
 ترنم کنان فاخته با تدرو
 ز اشکش شده ناک طاق سپهر
 چنارش چنان زد خزانرا بدست
 همیگفت طوبی چه نسبت مراست
 به نخلش زده هسری سدره اف
 نمایان چنان سدره زبر چنار
 درخت ترنجش بدان بارو برک
 لب حوض و سر چشمه جو بیار
 اگر چشمه هایش بدیدی بخواب
 اگر بر لب چشمه ز آب حیات
 ز غیرت چو در یازدی چشمه جوش
 چنان آب چین دار از آبشار
 که جوهر بر آئینه پر صفا
 تو گفتمی که نور لباسی ز آب
 چنان آب فواره شد سر بلند
 که زهره به آب زمین شست روی
 شدی آب روشن بلند آنچه چنان
 دران روز بر سبزه زار عجیب
 چه از سندسرو مخمل و پرنیان
 سرفروش استبرق و مخملی

طلب کرد و بنشانند به لوی خویش
 به آرایش شاهی آراسته
 که شرحش نمی آید اندر ر قم
 بزبور گری رنگ و آب دگر
 فرشته است باماه کنعانست این (۱)

نشانند مطرب فشانند ز
 نشستند در عشرت و زمزمه
 بیامد بر اوج سپهر کبک
 بیای غمگی با سپاه و خدم
 پر از سیم دامان و حبیب و کفار
 با ندا زه پای به خویشتن
 بهمان پرستی به بسته کمر
 دگر سو غلامان زرین کمر
 بقامت قصیر و به کاکل دراز
 ز ناز و داد دلبر جانفزای
 بفرمود و آورد سالار خوان
 در خشان تراز چشمه آفتاب
 فروزا نتر از طشت ماه تمام
 چرخوان فلک پرزا قسام نان
 مگر کرده ماه و خورشید بس
 چه تفتان و سنبوسه و شیر مال
 همه چرب و شیرین چو شعر حید
 پسند شهان دلفریب غنسی
 لوا سه بسی نرم تر از حریر
 کلو چه ز اقسام آن هر همه

و یا ماه کنعان بود یا ملک

امیر بزرگ اکبر نیک کیش
 قد آن سپی سرونو خاسته
 بیاراست زانسان ز سر تا قدم
 چنان یافت آن نازه گلبرگ زر
 که گفتی مگر ماه تابا بست این
 مقیمان شهری سر به سام و در
 چنان ناز نیمان کابل همه
 که زهره بچرخ از نوای سرود
 روان شد امیر فریدون چشم
 به صحرا و در باشد از بس نثار
 بزرگان نشستند در انجمن
 بزرگان با میزئی سر بسر
 زبکسو امیران والا کمر
 کنیزان دوشیزه چون سروناز
 چو غنچه کمر بسته چون گل بیای
 چو مجلس شد آراسته میزبان
 فر و زنده ابریقی از زر تاب
 بدست دگر طشتی از سیم خام
 چو شد دستها پاک آورد خوان
 چه نان گانچنان نان ندیداست کس
 چه نان بزرگ عدیم الممال
 چه بسایق و کرده چه نان سمید
 خطائی و با داد می و رو غنسی
 چپانی و آبی و کاک و فطیر
 کما چی و خشکاری و قلمه

(۱) خ که گفتی همبست ماه فلک

که از بوی آن عقلش تازه مغز
 چه حلوا می خاتوئی و پشمکی
 دگر شنبلیدی و ریحا نیسه
 که افزاید از دیدنش عقل کل
 شکفته دل باغ هم باغ باغ (۱)
 گرفته پلاو جما لسی بدست
 بیا راسته چون رخ دلفریب
 بیفتاد گویند ازان طبره وار
 فراق و غم عشق پرویز برد
 هوس کرده آشفته از دلبری
 زجا برده میل دل هر کسی
 قبولی ازان عشرت انگیز تر
 چپ و راست یو لایو سبز و سیاه
 گل ارغوا نی شده است آشکار
 بیفکنند اندیشه در هر دلی
 گریبان و چاک طمع دو خسته
 بخشکه زشر منسد کسی تر شده
 شده اشقها مست و افرو خسته
 که این دیگران را چه نسبت بماست
 چنان روح پرور شمیمی فکنند
 که می آیدم بوی شامی کباب
 زذوق فرح بخش نیلو فری

پس آنکه بیا ورد حلوا ی نغز
 چه حلوائی بیضه می و زرد کی
 تر نجی و حلوا ی سوها نیسه
 چه حلوا ی تر کسی چه حلوا ی کل
 چو از بوی حلوا شده تر دماغ
 رسیدند صاحب کمالان به بست (۲)
 پلاوی مرصع بصد گونه زیب
 مگر بر سرش طره مشکبار
 مطمجن چور خسار شیرین که کرد
 اندری و نا رنجی و شکری
 سماقی ولیموئی و نر کسی
 زرشکی زمشکی دلاویز تر
 بیو لاسرخ اندران بزمکاه
 تو گفتمی که در سنبل و لاله زار
 بوراوی و قا در مه و فلفلی
 شد از رشته یولا و افرو خسته
 چو یولا و ساده برابری شده
 زد میخت و شش رنگه و کوفته
 همی گفت بختی به حلوا ی ماست
 کباب از تو ابل به چرخ بلند (۳)
 که مه برفلک گفت با آفتاب
 بچرخ آمده چرخ نیلو فری

(۱) شکفته و باغ باغ يك مقصد است چنين بهترخ دل باغ گر دیده هم باغ باغ (۲) نسخه
 د - رسیدند صاحب جمالان مست (۳) تو ابل - یعنی مصباح دیکه مشهور مصالیح

بهشت از شمیمی مشمن شده
 شد از آتش رشك ماهی کباب
 دل قرمه را هم دو صد نیمه شد
 چه گویم که از حد و عدبیش داشت
 سماقی و ریوایی و زرد کئی
 مفرح بخوش طعمی و نیکوئی
 چو نرگس حوی قلبه نرگس
 که روشن شده هر گلی چون چراغ
 که دیده بود دیده کم کمی
 که تن را توان بخشد و فریبی
 چه از خنجك و لیموی خوشمزه
 چه از ادا درك و کیله و گلکله
 که شش رنگین درین مختصر
 بخور دند زان خوان آراسته
 بائین خود هر کسی بر نشست
 در آورد چای معطر بجوش
 که قدحش بود مدح آب حیات
 زیك بوسه اش شب سازند خواب
 کزان وصف رزابه پیچیده بود (۱)
 که تا خویش را ظرف این باده ساخت
 شد آ که ز روی لطافت نبات
 که دارد بدور شده هر جا که هست
 که از تاب مهرش شده خشك پوست

چو پرواز مرغ مسمن شده
 بر افلاک شد بسوی ماهی کباب
 ز رشك برانی خجل قیبه شد
 ز انواع قلبیه که دریش داشت
 چه از قلبیه انبه و خنجکی
 چه از قلبیه غوره و لیموئی
 بسی خیره شد دیده مجلسی
 چنان نور قلبیه بر افروخت باغ
 نه آچارهای گرامی بسی
 چه از ناسیبا نی و سبب و بهی
 چه از انبه و کشمش و تر بزه
 چه آچار خاص گل آمله
 چه نقل آرم از نقلهای دگر
 چو اهل بهشت آنچه دل خواسته
 ز انواع خوردن چو شستند دست
 بر آورد خوان ناظر تیز هوش
 چه گویم از آن آب نوشین صفات
 خطائی نژادی که اهل صواب
 ظهوری مگر چای نا دیده بود
 مس از عشق این باده هادر گداخت
 چو زین آب خوشتر ز آب حیات
 چنان عقد مهرش بدل نازه بست
 بدو دار چینی چنان گشت دوست

دل قافله (۱) زان پراز مشك شد
گل از بوی او خرد صد گو نه جوش
رخ سبز بخنان از ان چای سبز (۲)
از بن با ده خو شکوار و شکفت
کهی چای شیری نه و دند نوش
چو آن کردش جام دیدن گرفت
چو از خوردن این شراب طهور
مغنی بفلکیری چنگ ساخت
تو گفتی که با بریط و چنگ وعود
که ساز سیه مست در انجمن
سه تازن (۳) سه تارا بمالید گوش
مغنی چو مضراب بر تار زد
با هنک عشرت نو ابر کشید
بسوزی، نوا بر کشید از عراق
بدو خوشنویان بستان تمام
شده بلبل از نغمه دلکشای
هزار از سنو بر بر آهنگ راست
که طوطی ز شیرینیش لب گزید
چو دم از نوای مجاوات زد (۴)
چو از نیمروز فلک نیمروز (۵)
چنان خوش دائمی ز شهنماز کرد
که در بند سو دای او خشک شد
برنگی رسید اندران آب نوش
شده سرخ از با ده چای سبز
حرام است اگر نام می کس گرفت
که از چای مغلی شده تازه هوش (۶)
لب خویش را جم کزیدن گرفت
بیفزود عیش و نشاط و سرور
بسیر مقامات آهنگ ساخت
مگر داد بر یا دستان درود
ز شادی تکمیلید در پیزهن
بقصد دلاسا گرفتش بدوش
ز مستی صبا سر بد بسوا رزد
بصوتیکه مرغ از هوا در کشید
که گل سوز بلبل گرفت از فراق
غزلخوان و بر شعبه کرده مقام
بر آهنگ عشق دستان سرای
چنان نغمه کرد موزون و راست
خر و شیدو سبزک قبا بر درید
طرب سر باوج سماوات زد
شد آهنگ برداشت از نیمروز
که از رشته جان گره باز کرد

(۱) قافله - هبل (۲) خ - رخ سبز بخنان چو مینای سبز (۳) ز چای مغلی کهی تازه هوش خ

(۴) سه تا - مخفف سه تار بمعنی طنابوز و نام لحنی است از موسیقی

(۵) معنی مجلوات فهمیده نشد شاید مجازات بوده باشد جمع مجاز که نام یرده از موسیقی

است و از سهو کاتبان مجاوات شده باشد.

(۶) خ - ز آهنگ و سونش بلا سب و شک برقص آمده ز هرمان در فلک

چو گلزار دل‌های مردم شکفت
 نو گوئی که دیسگر نخیزد بیکاه
 چو هندوی شب چرخ کبر ازده (۱)
 سرودی بدانسان بگوشش رسید
 دو دستی بفرق نکیسا شکست
 چه گویم که نبود مگر در بهشت
 شده دور او ختم بردور جام

*

بمهد مزین چو مهد هلال
 نقود نفیس و عقود در
 چو و ناهید در خانه مشتری
 درخشند لعلی زدرجی بدرج
 شد اندر سیه خیمه شب نهان
 عروسانه شد برفلك جلوه گر
 زمین و زمان حله نور بست
 زمستی اثر داد افیون خواب
 زده کله (۲) خواب بهر فراغ
 دراز آمد و رفت اغیار بست
 شکفته جبین تر زخرم بهار
 شکفته چو گل دسته گل بدست
 نظر کرد بر یار طنناز خویش
 رخس خوشتر از ماه ناکاسته
 بسوجه حسن هر سرا پاکه کرد

چو گوهر ز لحن بهاری بسفت
 چنان خورفتاد از سرود سه گاه
 چو آنک از لحن گیری زده
 چویر ویز آن عیش شیرین بدید
 سه تازی که بد بار بد را بدست
 ز تعریف آن بزم عشرت سرشت
 چو شد مجلس عیش و عشرت تمام

*

نشان داد آنماه برج جمال
 نشانیدند بروی چو و باران کهر
 رسانند آن رشک حور و یری
 نو گوئی مه آمد زبرجی برج
 چو مانند لیلی عروس جهان
 برون آمد از مهد مشرق قدر
 سر کرسی آبنوسی نشست
 طبایع زجا برد معجون خواب
 نه ملک تن در حریم دماغ
 بخلوت که خویش هر کس نشست
 بت سیمتن اکبر مه عذار
 تبختر کنان همچو طاؤس مست
 در آمد به خلوت که راز خویش
 بتی دید چون سرو آراسته
 بوصف بمان هر سخن سنج فرد

(۱) نیمروز به معنای وقت چاشت و نام پرده از موسیقی و نام ملک از سیستان نیمروز اول
 مصرع اول جاننا سبو کاتبان است زیرا معانی نمیدهد مصرع اول باید چنین می بود خ - چواز
 آفتاب فلک نیمروز (۲) کله بکسر کاف و نشدید لام مفتوح خیمه و سرا پرده

کنم کوه آید ز بالای او
چنان وصف آن سرکنم سری
نمودند روز ازل سر فراز
رخش را برو کرده مهری زخال
شب تیره بر تارک آفتاب
شب زلفش از روز دشمن سیاه
زیبجان کمند بکه بودش بدوش
چو بسم الهی بود بیجان برو
بخوبی رخس چهره با گل شده (١)
بمشک خطا چین زلف ختم (٢)
ولی گفت رضوان بود خال خال
دو گوشش دو کرداب آب بقا (٣)
نمودی که اندر هلالی قمر
بر آورده خورشید تحت الشعاع
بر آورد شمشیر بر آفتاب
دو ابرو و بینی و زلف و دهان
فرازش دو مد الف لام میم
به هاروتیان کرده سحرش اثر
بسی مردم افکند از تیر ناز
از آنرو الف خط بیعی کشید

سرایا اگر در سرا پای او
بدان سر که دارد سر همسری
ز تاج کرامت چو آن سرو ناز
سپردند سر بسته گنج جمال
بفرق سرش موی چون مشکناز
جبینش درخشان تر از روی ماه
چپ و راست بستی به ارباب هوش
رخش نور و آن کاکل مشکبو
دو کیسوش همزلف سنبل شده
بخالش شود خال مشک ختم
چو خال رخ هور باشد محال
عیان در دو ظلمات زلف دو نما
جبینش در ابرو چنان در نظر
پذیرفته در قوس مه ارتفاع
به ابرو که رخسارش از خشم و تاب
رخش مصحفی در سر آغاز آن
ز سیده بعد الف لام میم
زهی چشم جادو که از یک نظر
بهر گوشه آن ترک مژگان دراز
مگر بینی آن پر بچهره دید

(١) خ - مقابل رخس بارخ گل شده

(٢) ختم - بفتح تین بمعنی دانامد

(٣) بعد از این بیت دو نسخه - د - این بیت است

بنا گوش را در شده زیر گوش (٢) هیچگاه از کیل و تاج ز هوش

نمودی چو در هاله تابان قمر (۱)
 نگویم که تر بف هیچست هیچ
 زبان بود در عقد دندان او
 ز شبنم بود قطره ها آشکار
 در خشان چو لعل بدخشان حسن
 و گر قند و شکر مکرر شود
 که ترکیب دارد به آب حیات
 چکیده است کوئی یکی قطره آب
 که عشاق را درد دل می فزوه
 نگشتند در بیشه و مرغزار
 چو دیوانه صحرا به صحرا رمند
 حکزان رو صراحی بگردن فتاد
 بشهر بزد گردش جره باز
 نمودی بد انسان که تار از بلور
 چو می آیدم معنی دلپذیر
 کز آغوش نمگذاردش زینهار
 بتا راج خوبان بر آورد دست
 که بر سینه برشکل پستانش بود
 لمحیداد درد جگر زینهار
 که از رشک شد زنده پنهان بگور
 بدینسان صنایع نمود آشکار
 رسیده بجای کمر مو کشید
 زد از پای نازک خیالی قدم
 زدش بر کمر زان بموئی بر سینه

رخ از حلقه بینیش در نظر
 م دهانش عدم بود آن به که هیچ
 رخ نماینده از لعل خندان او
 چو آن تازه گلبرگ کزهر کنار
 لب او نگین سلیمان حسن
 نمک خوانمش، گر نمک تر شود
 سخنهای شیرینش اندر لبات
 ز نغذانش از چشمه آفتاب
 لدانم چه سبب پر آشوب بود
 گر از دیدن گردش شرمسار
 چرا آهوان در چرا سر خمند
 مگر صافی گردش کرد یاد
 دم نسبت او زدن خواست قماز
 فرو بردن دم ز حلقش بنور
 به وصف برو دوش او هر ضمیر
 چنان گیردش تنگ اندر کنار
 چو صدرش به صدر لطافت نشست
 زهر سینه گوی لطافت ر بود
 اگر لیموئی داشتی در اسرار
 ندانم میانش کجا دیدمور
 چو صنایع به کلمک بدایع نکسار
 در آندم که کلکش قد او کشید
 شعورم چو در راه وصف شکم
 ز فرط ملاست (۲) بلرزید دست

سرین فی الشمل کو دھاران شده
 نمیشد ادب مهر درج دهان
 کنم سفته دو مضامین بکسر
 بوصف قدم سر بزا نو کشید
 که آئینه پیشش بزانو نشست
 مجسم شد از شعله کوه طور
 بران خانه حسن بر پای داشت
 چو یازیب دل بسته بر پای او
 گه تا در که رو آرد این کعبتین
 شده هانقا را قیامت پیای
 که بر کالی گزندی جای او
 ز ششم هزاران آبله سر زدی
 بدستهای آورد دستش بدست
 که از یاد در افتاد و از دست شد
 بر افراخت قامت صنوبر مثال
 زهی زور بازو که بکند ل ترست
 کجا راحت از وی میسر بوه
 ربوده دل آن بهشتی سرشت
 دلش گفت تا کی نظر دیر شد
 الف همچو جان راست در بر کشید
 مگر گه گه از دیده نیم باز
 به بیخنایش صورت چین شدی
 بنا گوش او گفت در گوش دل

بکیمو که بودش ز دامن شده
 کرم در سراپسای آن دلستان
 بران بود طبعم کز الماس فکر
 چو اینجا مجال سخن تنگ دید
 صفائی بزانوی او داد دست
 زهی ساق کوئی بکی لمع نور
 ازان نور ایزد ستوئی فراشت
 بصد دل هوس در تمنای او
 مذذب در اندیشه بین بین
 زبایش که در دیده ها داشت جای
 چنان بود با زک کف پای او
 رگه گلی بران نقش مسطور زدی
 خط را چو بنا بوم او داد دست
 بر تکی ز رنگینیش مست هد
 چو آن نخل سیمین زباغ جمال
 بتاراج دلها بر آورده دست
 هران کف که از خون دل تر بود
 بیکد بدن آن حور باغ بهشت
 چو چشم از تمنای خود سیر شد
 کمر بر کشاد و قبا بر کشید
 ندیده سویی آن سمنبر بتاز
 ازان تازه گلین چو کچین شدی
 چو بر دوش سر زلف او هوش دل

بهمن بین که صبحم پی شام زلف
 نماشای خالش ز دل برد هوش
 که امشب بمن باش هندوش و شاد
 چو شد جنبش رغبت از هر دو سوی
 هوا آرزو را طلب گسار شد
 رخ از پرده شرم پر داختند
 چنان همدگر در گرفتند تنگ
 بختند باهم به عیش و طرب
 چو طوطی کهی کرد میل شکر
 کهی در فشر دی به سیمین انار
 کهی خال میدید و گاهی عذار
 زغنچه کهی بو سه بر گل نمود
 کهی شب همی دید گاهی قدر
 کهی لاله میدید گاهی سمن
 کهی چنک بر ماه و پروین زدی
 بیفزود ذوقش ز حلوائی بوس-
 دو مهمان فرخنده همخوان شدند
 با انعام هم سخت کردند جهد
 یکی زان دو از یک رطب سیر شد
 چو آن شه به تخت بلورین نشست
 درخشان نکین بر انکین دان نشاند

نه در در که شد دا نه دام زلف
 بخود زلف بیچیده گفتش زدوش
 که فردا شب دوست آید بیاد
 طلب کرم کردید در جستجوی
 ز سر ناز را کرم با زار شد
 حجاب لباسی بر انداختند
 که غنچه ببوی و شقایق برنگ
 بدن بابدن رخ بر رخ لب بلب
 گرفتیم بقصد کهر لعل نر
 که کردی ترش یار سیمین عذار
 کهی داغ که لاله دا عذار
 کهی دست بازی بسنبیل نمود
 کهی شام میدید و گاهی سحر
 کهی چین کهی مشک چین و خشن
 کهی دست بر ناله چین زدی
 شده میل طبعش بساق عروس
 بهم همدم و یکدل و جان شدند
 یکی داد خرما یکی شیر و شهد
 یکی در طلب بازاره دیر شد
 زاقبالش آمد نکینی بدست
 زدر دانه لعل بدخشان فشانند

بری آمدش زیر فر مانبری
 بجنبش در آمد ز باد سحر
 سبک غنچه از بار شبنم شده
 چه لازم کنون موشگافی حمید
 و لیکن نه بینی محل نازک است
 که خشک است و داود همیشه بهار
 شده کاسه را دیده دیده سفید

ز تاثیر آن طرفه انگشتری
 از آن باغ شاخی بر آورد سر
 گل آشفته و شاخ در هم شده
 گل و صف آن غنچه تر دمید
 گرفتیم که طبعت در این چابک است
 بیاساقیا برک سبزی بیار
 بجوشان و نوشان که چشم امید

کینه ور شدن فرنگیان از کینه پیشینه دوست محمد خان

و فرستان برنس در کابل بطریق سوداگری و فتنه انگیزختن او

که دشمن بود دشمن و دوست دوست
 که سازند در دوستی کارها
 چو اختر که در پنبه باشد نهان
 ولیکن چو شد یار بسیار ترس
 بر آورد شمشیر افغان دمار
 شده هیبت تیغ شان جا یگیر
 بگفتی که افغان آمد خموش
 نمودند در چشم مردم زبون (۱)
 که اهل فرنگ اند یکسر زنان
 با نواع منصوبه ها ساختند
 که یکسر طلسمات آنها شکست
 بسی آمد از خجلت و ننگ تنگ
 به پیچید بر خویش مانند مار
 سوی نامداران بگفت این سخن
 که شد هیبت شان ز دلها بیرون

حذر بهتر از دشمن دوست دوست
 من از دشمنان دیده ام بارها
 حسود لباسی بسوزد جهان
 نکویم زیدخواه خونخوار ترس
 بفوج فرنگی چو در قند هار
 چنان در دل طفل و برنا و پیر
 که مادر بسر را بگناه خروش
 شد از هر دلی هیبت شان برون
 بهر ناحیه خلق طعنه زنان
 بسکابل بصد کر و فر تاختند
 امیر هنر و رطلسمی بسبت
 ازین طعنه ها شهر یار فرنگ
 چو گل جامه زرد چاک زین خار خار
 یکی روز در حلقه انجمن
 (۱) خ فرنگی چنان شد حقیر و زبون

که مارا به گیتی وقاری نماند
 ز ما خلق دیدند بازی بسی
 بجز میر کابل که در روز جنگ (۱)
 سپه کشت و زربرد و لیلام کرد
 به نیرنگ و افسون ربود آنچه بود
 اگر خوار شد بنده در عرف عام
 عبت خوار و رسوای عالم شدیم
 ز کشمیر چون طعنه بر ما حسید
 زهی داغ حسرت که تا نفع صور
 کجا فیلسو فی رود زین دیار
 در آن سرزمین چندی آردنشست
 کسی در شاهست کاین کار سخت
 یسکی زان امیران عالی مقام
 پیا جست و سرخم بتسلیم کرد
 بسکفت ای جهاندار بیدار بخت
 گرم اندرین کار فرمان شود
 بزطیکه از سیم و زر شهر یار
 ملک گفتش از سیم و زر هر قدر
 در این کار باید که بندی کمر
 چو برنس شنید این حکایت ز شاه

بملك جهان اعتباری نماند
 نخوردیم بازی زدست کسی
 سبق برد بر فیلسوف فرنگ
 فرنگی در آفاق بد نام کرد
 بقاراج کیول مسلمان نمود (۲)
 اهانت بزید است نه بر غلام (۳)
 نه تنها زد دنیا ز دین هم شدیم
 زده است از قریبان چو باشد بعید
 نسکر دزد ماهر گز این طعنه دور
 کزان دیو مردم برارد دمار
 بمنصوبه آن صوبه آرد بدست
 نتواند نمودن به نیروی بخت
 لقب داشت برنس سکندر بنام
 زمین بوسه از روی تعظیم کرد
 که خورشید و چرخ بود تاج و تخت
 زدست من این مشکل آسان شود
 ببخشد مرا هر چه باشد بکسار
 بخوانی میسر کنم سر بسر
 ز تو فیلسوفی ز من سیم و زر
 زمین بوسه زد کرد آهنگ راه

(۱) ک، د، بجز میر کابل که در ربورنگ

(۲) کیول بالفتح و تشدید یا آخر صف در کارزار مناسبش فهمیده نشد چنین بهتر دیده شد.

خ - زرو مال از دست آنها ربود پس آنکه کسانش مسلمان نمود

(۳) این بیت بدون يكیت قبل از ان مفهوم خود را ادا نمی تواند چنین باید باشد

ککشیدیم اکنون نهایت زیان

اهانت به مولا است نه بر غلام

(فرنگی با فسوس می گفت همان

خ) اگر خوار شد بنده در عرف عام

بهم کرد اسباب سو دا گری
 چودر شهر کابل شتابان رسید
 دربخشش و دست احسان کشاد
 فگنده زتزویر طرحی شکفت
 امیرش پس از رأفت و لطف وجود
 زدبگر کسان کرد قدرش بلند
 ولیک آن تبه رأی و ناپاک دین
 زلندن بسی سیم و زر خواسته
 به نیرنگ و تزویر چاهی بکند
 نماند ازخوانین کسی تاسپاه
 چو از بند زر جمله پابند کرد
 که تا هر کجا پانهی سر نهیم
 در آخر کسی گفت پیش امیر
 ترا براس فتنه گر دشمن است
 دلی نیست کان دبو کردارزشت
 حذر کن ازین دشمن بد نهاد
 ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
 تو دشمن چنین روزو شب پروری
 امیر بزرگ این سخن گوش کرد
 در این روز هایش زایران رسید
 ز آغاز تا انتهای کلام
 یکی روز، بدخواه مفر و رومست
 امیر فلک قدر فرخ نهاد

روان گشت بر هیأت ناسجری
 بنام آوران آشنائسی گزید
 بهردل اساس محبت نهاد
 ببزم امیر آمدن هم گرفت
 بد ستور مهمان نوازش نمود
 بعزت همیداشتش از جمند
 بیامیختی زهر در انکبین
 بز ر کار خود چون زر آراسته
 بساکس بگردن در آن چه فکند
 که او را نزد همچو ابلیس راه
 بدو هر کسی عهد و پیوند کرد
 سراسر بفرمان تو سردهیم
 که ای نامور سرور شیرگیر
 بظواهر بشر باطن اهر یمن است
 درو تخم ریو و نفاقسی نکشت
 ماکر پند سعدی نمداری بیاد
 که دشمن توان بود دراپس دوست
 ازین سر گذز ورنه پائی خوری
 بفکرت فرو رفت و خا موش کرد
 یکی نامه نغز بکشاد و بد
 نوشته دراو صاف (۱) برنس تمام
 بد ستور بر صدر مجلس نشست
 بدستش همان نامه نغز داد

بخوان بی تا مثل بیا تک بلند
 سر نامه را خواندن آغاز کرد
 بسر دار کا بل امیر گزین
 چنین آ که بی باد بر جان او
 که شیطان صفت بر نس بد نهاد
 شب و روز باشد در ایوان تو
 نمی آیدت خواب بی باد او
 بجا آوری شرط مهمانیش

بگفتش گزین نامه بکشای بند
 چو بر نس ازان نامه سر باز کرد
 که این نامه شاه ایران زمین
 پس از شرح شوق فدراوان او
 که بشنیدم ای شاه عالی نژاد
 ز لندن رسید است مهمان تو
 نشو شی دم آب بی باد او
 بصد مهر فرزند میخوانیش

چه در مکر و حیل چه در ریور رنگ

ببا شد کسی ثانیش در فرنگ

دل زخمی تا وک شست او ست
 بیندیش از فتنه انکیزیش
 فرنگی کند کرد را نجاقرار
 ندا نند چون دیو جزر بوورنگ
 نه مردی مکر دعوی طمطراق
 نصیحت شنو هوش کن هوش کن
 بسکن پیش بینی که دشمن پس است
 اگر ملک خواهی و کرسیم وزر (۲)

سرا هم پدر کشته دست او ست
 تو بر جای خون زر چه میریزیش (۱)
 فتنه در مرده های مزار
 وفا نیست در مردمان فرنگ
 طلسمی ندا نند غیر از نفاق
 حدیث من از گوش دل گوش کن
 چپ و راست بند مکر تقافل بس است
 روان کن بنزد من آن بد گهر

(۱) تبدیل خ - مبین حسن افشار و رز ریزیش .

که بستانم از وی فصاحی بد
 اگر ملک خواهی و کرسیم وزر

(۲) که ده روان کن بنزد من آن بد گهر
 پیاد اش آن بگشمت سر بسر

سکندر چو این قتل نامه بخواند
 شدش زرد رخسار چون زعفران
 امیرش پیر سید کای هوشیار
 بتگوسیر گلزار ایران کنی
 بگفت ایجها ندار فر خنده خوی
 ز آدم فروشی و مهمان کشی
 به افتادن خویش استاده ام
 بگفتش که برخیز وزینجا گریز
 مبادا که از حرص دینار و گنج
 بترسم که از اختلاف خیال
 ز آئین خود دور بینم بسی
 مرا گر کسی گنج قارون دهد
 نخواهم که غیرت بزرد هم
 سکندر که امید جاننش نبود
 ز کابل رفته همد بگریخت پیش
 قدم بر قدم رفته میدید باز
 بده ساقی آن چای چون سلسبیل
 که روشن کند مسکه او دماغ
 (گذارش کردن برنس احوال کابل را بر شاه فرنگ و لشکر کشیدن
 او بتسخیر کابل)

(۱) خ مسافر کشتی نیت آئین من از آنرو برونت کنم از وطن

(۲) بعد ازین در کابل چو فرمان رخصت بگوشش رسید بتن جان بسر عقل و هوشش رسید

(۳) خ که سیدش نسا زنده دیگر چو باز

نیکوئی نه نیکوست ببا بد گهر
 بدی را نیکوئی بقصد ثواب
 یکی مآرا افسرده را گرم کرد
 چو بر نس ز کابل بلندن رسید
 پیر سید ازو نامور شهر یسار
 پیا جست بر نس زمین بوسه داد
 که شهر یست اندر هو او و فضا
 لب بجوی و سرسبزی باغ و کشت
 بهر سو روان چشمه دلپذیر
 ازو شاخ هر میوه رضوان بود
 توان گفت دز وصف خلد برین
 بشر طیکه در حسن غلمان و حور
 بقائش بطنازی و دلبری
 جوانان امر دچو غلمان درو
 ولی خسیل مردان او همچو دیو
 زن نازنین چهر آن سرزمین
 بیک جوژه مرغکی کم بها
 ولیکن زدخلی که افغان کند
 همه عاجزو مفلس و بینوا
 نکرده در آن شهر سودای خام
 بافسون زر از بزرگان نیو
 بدالسان بنقدر وان درست (۱)

که ببا بد نیکوئیست از بد بتر
 چنان دان که صدخانه کردی خراب
 بزم دش زینشی بر آورد کرد
 ز اندوه ورنج سفر آرمین
 چه کردی و چون است کابل دیار
 در او صاف کابل زبان بر کشاد
 بسی نزهت انگیز و فرحت فزا
 نشان میدهد مثل هذا بهشت
 بعینه چو کشمیر جنت نظیر
 که پیوند اشجاء جنت نمود
 که تشبیه دارد بکابل زمین
 نمیداشت نسبت بکابل قصور
 کرو برده از ماه و از مشتری
 چو خلد از طرب جمله سامان درو
 بشکل و لباس و کلام و غریب
 کشد صد فرنگی بضر سرین
 شود جن زده از تصرف رها
 نگر درها گرچه قربان کند
 شده صید شاهین حرص و هوا
 خریدم بیک اشرفی صد غلام
 چو من کس نکرده است تسخیر دیو
 دل هر دغل گشت با من درست

که خواهم اگر او رندم به پیش
 بوصف امیر آنچه از خاص و عام
 امیرش بنخوانند ولیکن امیر
 سه فرزند دارد که شمشیری اند
 بمردانگی هر سه تا رستم اند
 ولیکن چه خیزد ز دست سه تن
 چنین ملک هنگام بشتافتن
 ز ما یکدو کس گام برداشتن
 در آن ملک از ما رسیدن بس است
 چوبشنید این ماجرا شهر یار
 فراهم چنان گشت کاندرفرنک
 سه تن درهمه نامداران خویش
 یکی لات جنگی دوم دا کتر
 مقررشهی کرد بر سه شجاع
 نخرند بر خسر و خوشستن
 بوقت مبارک بر روز سعید
 چو لشکر روان گشت زان سرزمین
 پس آهنگ در کلمه پاید داشت
 زلد با نه چون رو بره سا ختمند
 که تا چون رود از دو سوسیل تند
 شدند از ره سندی همراه شاه

به چشمک زدن بسته مولای خویش
 شنیدید بد بوده است بهتان تمام
 بنام است و در مال و دولت فقیر
 قوی زور و با صولت شیری اند
 چنان شیر مردان به عالم کم اند
 چو در ملک نبود کس از خوبستن
 بچوب و لکد میتوان یا فتن
 ز بد خواه ما ملک بگذاشتن
 که خواهان و جویان ماهر کس است
 بفرمود تا لشکر از هر کنار
 بیاد صبا شد گذر گاه تنگ
 پسندید و بنمود سا لار جیش
 سوم سرور کابلی نامور
 که تا اهل کابل به جنگ و نزاع
 که سازند فرما نبری مرد وزن
 سپاه فراوان بکابل کشید
 بجنش درآمد سرا سر زمین
 هراول (۱) بلدیانه رایت فراشت
 یلنگ افکنان از دوره تا ختمند
 شود خصم را تیغ تدبیر کنند
 یک ونیم لک چیده چیده سپاه

روان شد به پنجه هزار دگر
 بکابل زاد یانه کردند رو
 ز سر کین اسپان زمین گشت هشت
 بگاو زمین پشت و پهلوی شکست
 رسا ندادند اندر بیابان هند
 چو سیلاب رفت از ره کوهسار
 دریدی پریدی بفرسنگ سنگ
 پس پیلهها تا بسی میلهها
 چو کوه زجا رفته از موج نیل
 سر دوش بندوق کوه نگار
 چو سیلابی از دوش مایل بکوش
 کسی بر نیارود تیغ از میان
 پذیرای نقش نگینش چو موم
 گرفته بجز محنت کارزار
 زدی بانگها دور دور شجاع
 بیک میل مانند دور از حصار (۱)
 که او قندهار کهن نام داشت
 بهفتم زمین و فلک با و سر
 ز سر یافته اعتبار کهن
 فرو شد زبالا حصار سپهر
 ستاره پی دیده بانسی نشاند

دگر ره الارند با دادا کمتر
 دود ربای مواج از هر دو سو
 هر آن دشت و هامون که لشکر گذشت
 لنگد کوی بی سم پیلان مست
 دو نده سمندان به سم کوه سمند
 عرق ریزی اشتران زیر بار
 ز نعل سم هر کب باد رنگ
 روان بود از تو پهلویلهها
 نمودی بهم جنبش توپ و پیل
 گرفته بانگ کجی هر سوار
 زبس آبداری نما بیان بدوش
 با زرم شاهسی ز پهلویچمنان
 شده کار فرمای هر مرزو بسوم
 بسی شهر تا کشور قند هار
 منادی بسکوه و بلادو بقاع
 رسیدند چون در حد قند هار
 بجائی علمدار بسیرق فراشت
 رسا نید خسر گناه مسمار زر
 زبازار نوقند هار کهن
 چو شب قلعه دار فر و زنده مهر
 نکهپان شان ماه شبخیز ماند

(۱) قبل از بیت هذا این بیت در نسخه (د) است

شنیدم من از گفته نکتہ سنج هزارو دوصد بود و پنجاه و پنج

نشستند ایمن ز بیم و هراس
 نیاقی به آئین ملک فرنگ
 جگر خسته و سمت پلای و دودل
 نه یارا که خیزند و بندند راه
 در آن جای تنگ و درین پای لنگ
 که ذکر دغا بازیش رفت پیش
 چه داری درین جنگ تدبیر و رای
 ز پاسیل بگذشت و بر سر رسید
 که دارد زما رنجشی در ضمیر
 و گر صلح آنهم میسر کجاست
 بمخصیص بر قوم پاینده خان
 با اندازه قتل عام آمد است (۴)
 چه گوئیم در عالم نام و تنگ
 چه جنگ آورد چون فتد با دو بست
 نسکرده است تکلیف ما لا یطاق
 سم الفاری (۵) آمیخت اندر شکر

طلا به (۱) بماندند بر جای پاس
 نشاندند بر رهگذر های تنگ
 کهن دل (۲) درین کار با مهر دل (۳)
 نه زهره که آیند از دیسک شاه
 نه رای در تنگ و نه یارای جنگ
 به حاجی اخراجی فتنه کیس
 بگفتند کای شیر جنگ آزمای
 که بد خواه خونریز بر در رسید
 نخواهد بماند کرد یاری امیر
 اگر جنگ خواهیم اشکر کجاست
 که این گریه است بر خون میسان
 بماند بر سر آن مقام آمد است
 اگر در گریزیم نماند کرده جنگ
 بسکی را مقابل در باشد نه بیست
 خدا غازیان ادرین اتفاق
 چو حاجی شنید این سخن سر بسر

(۱) - طلا به به معنی فوجیکه بشب حفظه شهر و لشکر را بنماید

(۲) - سردار کهن دل خان بن سردار پاینده خان برادر امیر دوست محمد خان است که در تاریخ معاصر افغانستان رول بارزی دارد در سنه ۱۲۰۸ هـ ق تولد و به روز سه شنبه ۷ ذی الحجه ۱۲۷۱ در قندهار بمتر ۶۳ و فوات یافته در مزار جناب حضرت جی صاحب مدفون گردیده است. در تاریخ سلسله محمد زائی سردار کهن دل خان تقریباً مدت ۲۶ سال دست داشته است.

(۳) - سردار مهر دل خان برادر سردار کهن دل خان است که در محرم سال ۱۲۱۲ هـ ق تولد گردیده و در ۲۷ جمادی الثانی ۱۲۷۱ بمتر ۵۹ و فوات کرده است مدفن او در پهلوای برادرش سردار کهن دل خان در زیارت حضرت جی صاحب قندهار می باشد.

(۴) - تصحیح خ : بی فارت و قتر سم آمده است .

(۵) - سم الفار بالفتح و میم مشد در مضمووم و سکون لام و بمله فاء نوعی از زهر است و آن سنگی باشد سفید و زرد سرخ .

بخصم افگنی دل مدارید تنگ
 در افگندن خصم چستی کنید
 که من خود در آرم مغز آنف بنخاک
 بیدخواه چون کار تنگ آورم
 زمن ما ند افسانه یادگار
 قوی دل نمود ند و شیر نری
 نمود آگهی شاه را زین سخن
 بشه بست عقید و فدا و وفای

بسگفت ای هزیران میدان جنگ
 بشمشیر چالاک دستی کنید
 شما دل مدارید اندو هناك
 به بینید فردا چو جنگ آورم
 کتم کنار زاریکه در روزگار
 بدین زرق و افسون بجنگ آوری (۱)
 چو بیرون برآمد از آن انجمن
 گشاده سر درج کین و نفاق

* * *

مصاف شجاع الملك با مردم قند هار و گریختن کهندل و مهر دل با بران
 شجاع خوراز کوه سر بر کشید
 دژ (۲) مفر می کرد جای پناه
 سپه ستاره بقایم بر یخت (۳)
 غریبان چو غران پلنگ آمدند
 زده پرده در عرصه کارزار
 کهن دل به قلب اندرون جای کرد
 صف آراسته مهر دل بریسار
 شد از میمنه لار تپه جنگ آزمای
 بقلب اندرون خسرو نامور
 بجولا نگری راند مر کب ز جای

دگر روز چون صبح صادق دمید
 فکند سپه مهر دل خان ماه
 سیه اندرون حاجی شب گریخت
 دلیران بمیدان جنگ آمدند
 هزیران پیل افکن قند هار
 از آن نوجوان بدشت نبرد
 سوی میمنه حاجی دیوسار
 وز آن نیمه چون کوه آهن بیای
 سوی میسر برنس بد کهر (۴)
 نخست از دو سو حاجی تیره رأی

(۱) : تصحیح خ : بدین زرق و نیرنگ و افسونگری نمود آن دورا کرم جنگ آوری

(۲) : دژ : بکسر اول و سکون زای فارسی معنی قلعه و حصار -

(۳) : قایم ریختن، مغلوب و عاجز شدن .

(۴) : لاردر برنس یکی از سیاستمداران معروف انگلیس در آن عصر است که در تاریخ

آنوقت افغانستان رو لهای بسیاری بازی کرده بود و شرح مفصل زندگانی و کارنامه های سیاسی و جنگی او را در افغانستان در قسمت الحافات اکبرنامه خواهیم نوشت .



الکسندر برنس که در آغاز جنبش ملیون صبح ۲ نوامبر ۱۸۴۱
در کابل بقتل رسید

بر آورد شد سوی شاه زمان
 ز اندیشه دشمن آزاد شد
 تو گفتی که کرد از زرش سنگسار
 که تا خاک صحرا پرد بر فلک
 در آمد بفر یاد باطل جنسک
 که گشتند کر مردم روم و روس
 چو شیپور باشد رمی تمام
 ز آراز خر مهره مهره شکست
 که اندر ختن گوش ترکان شنید
 که شیر سپهر او فتاد از هراس
 که سر خالی از مغز شد گوشتی بر
 که افتاد بر آسمان و لوله
 بمرغان بحری شده زهره آب (۱)
 ولی کرده گوش کس گرشید
 که از دود کشهای دو زخ شرور
 ز هفتم فلک نسر طائر فتاد
 که تا سازدش گوله های کمان
 که دودی شده گنبد لا جورود
 نه سالم از و ماند جوشن نه ترک
 تو گفتی که خور بر تابد دوبار (۲)
 در آن گرد گردنده چون گردباد
 ز فرط غضب میگزید اند دست
 که شمشیر کین بر گشتند از میان

چو فز دیک شد نعره الا مان
 دل شاه از دیدنش شاد شد
 بسی سیم وزر کرد بر وی نثار
 بلشکر بفرمود کرد دن شلک
 بیکیبار شاهین و نوپ و تفنگ
 خروشان فغانی بر آورد کوس
 بزد کرنا ناله قتل عام
 بهشت پلنگان و پیلان مست
 چنان ناله نای ترکی کشید
 خروشی بر آورد روئینه طاس
 شتر ناله زد ناله چون شتر
 فغانی بداند کوه زدره کله
 ز آواز شاهین که میبرد تاب
 عجب بین که افغان ماو گرشید
 چنان گوله از توپ می شد بدر
 بگوله که بر چرخ دایر فتاد
 نکهت داشت بهرام بر آسمان
 چنان دود شوره هوا تیره کرد
 شد از گوله ها گرم بازار مرگ
 ز بس ظلمت دود و گرد و غبار
 دو شیر نری قند هاری نژاد
 بیا شفته مانند پیلان مست
 همی خواستند آن دو شیر زبان

(۱) تصحیح شدی در هوا زهره مرغ آب .

(۲) تصحیح خ نشد مهر بر چشم کس آشکار

در آینه سرها کسفته بسکف
 بید خواه، یا سر درین سرده-ند
 هم آن آهنین وهم این آتشین
 بناچار از رزم ما نماند باز
 هم از فتنه حاجی کاکری
 جگر خسته از گردش روزگار
 دل شان بصدجای جست و نشست
 بتخصیص در قوم فوفل زئی
 بنوعی ندیدند تدبیر کار
 ره ملک ایران گرفتند پیش
 نهادند بهر خصمیان خیس
 پی پخت ویز تشی بر فر روز
 که شیرین بود تلخی دود چای

دلیرا نه چون شیر-گران بصف
 فکنده زیبا پای بر سر نه-ند
 ولیکن چو بود آسمان وزمین
 بنا نندد عاجز دران تر کمتاز
 زبی یاری خلق و کم لشکری
 نشستند در بسته اندر حصار
 در اندیشه از دشمن چیره دست
 چو دیدند در لشکر خود دوئی
 جزا ز هجرت خود بدیکر دیار
 شبشب بخویش و قریبان خویش
 بیز داند با خویش مال نفیس
 بیاسا ساقیا همیشه زر بسوز
 زدودش مرا از جبین چین کشای



خبر یافتن دو ست محمد خان از آمدن شه شجاع و نامه نوشتن او بطرف
 غلام حیدر خان (۱)

غمش کم خوری گر غمش کم خوری
 مشو بند بند غم و شاد دیه
 نه از دزد نرسد نه از شهر یار
 بمسکین زاغیاز ورهزن چه باک
 بز نجیر بند و کهندی اسپر

جها نجو بقدر جهان غمخوری
 بخواهی اگر از غم آزاد دیه
 زبی چیزی آنکسکه دارد حصار
 غمی دارد از دزد بیم هیلاک
 ندیدم کس از بی-نو و فقیر

(۱) سردار غلام حیدر خان فرزند چهارم امیر دوست محمد خان است که در آنوقت
 از رف پدر حکومت و اداره فرنی را دست داشت غلام حیدر خان در سنه ۱۲۳۵ هـ ق تولد شده
 و در روز جمعه ۲۱ ذی قعدة ۱۲۷۴ هـ ق در کابل از دیار فراه است مرار او در کابل به
 زیارت عاشقان و هازقان علیه الرحمه می باشد

که آمد شجاع د لاور بکین
 بر آورد از کوه و صحرا غبار
 زبس شوروش گشت محشر بدید
 ز غصه دلش آمد اندر طپا ک
 نهز اندیشه شهر بار فرنگ
 بدل داشت اندیشه های نفاق
 که ذکر لبش یاد بر نس نبود
 مخالف زرو لشکرم زرپرست
 علاجی به از انتقامت نسید
 بل صف شکن اکبر بهملوان
 مقابل بفوج فرنگی و شاه
 که او قلعه قاضیش بجود نام
 بغزین که ای پور فرخ سرشت
 دگر با سپاه فرنگ آمده است
 شب و روز در کار هشیار باش
 که دشمن بزگست و سخت وقوی
 ترا افضل (۱) شیر دل میرسد
 کج اندیش و از راستی بر کران
 درین کار مشکل مدد کار خویش
 زمضمون فرمان خیاص پدر
 فراهم همه حالت کارزار

چو آگاه شد میر کابل زمین
 زلد یانه بگرفت تا قندهار
 دگر لشکر از راه خیبر کشید
 بسی گشت غمگین و اندوهناک
 نه از ترس لشکر نه از بیم جنگ
 که از لشکر بی وفا و وفای
 که در لشکر و شهر او کس نبود
 هراس دگر آنکه دارد بدست
 بیای تأمل بهر سو و دوید
 روان کرد از راه خیبر دوان
 خود آمد ز کابل برون با سپاه
 بجای گزیده بلشکر مقام
 یکی نامه از بهر حیدر نوشت
 شجاع ستمگر بجنگ آمده است
 بود قلعه داری خیبر دار باش
 نباید که با او بمیدان شوی
 تحمل نکن تا از بهر مدد
 دورویه سپاهند سر لشکران
 میدان جز خرابی چکس بار خویش
 چو آگاه شد حیدر نامور
 نهاد فر از سر وج حصار

(۱) : امیر محمد افضل خان فرزند ارشد امردوش محمدخان است که در سنه ۱۲۳۰ هـ ق
 متولد گردیده و در سنه ۱۲۸۴ هـ ق وفات کرده است مدفن او در قلعه هوشمند خان کابل میباشد
 و باری پس او مرگ پدری مدت محدود به امارت او بر سر رسیده است امیر محمد افضل خان
 در روز جمعه اوایل ماه محرم سنه ۱۲۸۳ بر تخت امارت کابل نشسته است

چه از توپ و شاهین چه از چوب و سنگ
 ز غزنی زمین تا حد قند هار
 بخاری دی ار شه بیایا بس
 نهفته نبود آسار و نهفت
 وزان نیمه چون بی نبرد و نزاع
 دران خطه شهزاده تیمور ماند
 چو لشکر زجا بر کشیدی قدم
 بگردونه چون توپ ر فتمی بره
 بجائی علم دار بـمـیـرق فراشت
 بفرمود شه نا همه لشکری
 نباید که ایمن کسی از گزند
 که بیم شبیخون شیر نراست
 بترسم که پنهان بمردم چو دیو
 چو باد وزان سر کشی سر کنند
 بفرمان شاهنشاه و شمشاد
 که کردی ز نجاتش کسی گریگاه
 چو شب بر بروج حصار فلک
 نیاقی چو شب گرد گردان شده
 سخنیهای شان اندر ان دغدغه
 در اطراف کهسار آن مرزوم
 یکی گفت این مرزوم آخلم (۱)
 چو شب زند دار فلک صبحدم (۲)
 زد از راستی از سر صدق دم

چه از توپ و شاهین چه از چوب و سنگ
 ز غزنی زمین تا حد قند هار
 بخاری دی ار شه بیایا بس
 نهفته نبود آسار و نهفت
 وزان نیمه چون بی نبرد و نزاع
 دران خطه شهزاده تیمور ماند
 چو لشکر زجا بر کشیدی قدم
 بگردونه چون توپ ر فتمی بره
 بجائی علم دار بـمـیـرق فراشت
 بفرمود شه نا همه لشکری
 نباید که ایمن کسی از گزند
 که بیم شبیخون شیر نراست
 بترسم که پنهان بمردم چو دیو
 چو باد وزان سر کشی سر کنند
 بفرمان شاهنشاه و شمشاد
 که کردی ز نجاتش کسی گریگاه
 چو شب بر بروج حصار فلک
 نیاقی چو شب گرد گردان شده
 سخنیهای شان اندر ان دغدغه
 در اطراف کهسار آن مرزوم
 یکی گفت این مرزوم آخلم (۱)
 چو شب زند دار فلک صبحدم (۲)
 زد از راستی از سر صدق دم

(۱) : آخلم به پشتو معنی می گیرم را دارد .

(۲) : استا بلاواخلم : جمله پشتو که چنین معنی می شود : بالای ترا بگیرم .

(۳) : نسخه د، در اینجا چنین عنوان میدهد : در بیان تدبیر به عنوان شه شجاع و سنگند

بگسترده سجا ده نور تاب
 دور کت ادابهر شکرانه کرد
 سر سرره شمس ختم ادا
 ز آهن حصارى کنند این حصار
 که این قلعه را برج ناری کنند
 بمانند تند اژدهای سیاه
 کشیدند از خار زخار سنگ (۲)
 کشیدند بر صورت مدینه
 بیکبار از چار سو در زدند
 که مریخ را صاحب اخدود شد
 فلک گفت هذا یوم عسیر
 بیفتادى از گوله های سطر
 شدی چون کف دست هموار و صاف
 یکی گوله دروی نمیکرد کار
 نشسته چو بهرام اندر عروج
 غریوش شدی بر فلک رعده ار
 که در دست دشمن بیفتاده افت
 بگیر و بر آرو بکوب و شکن
 روان گوله اش تادو فرسنگ بود
 که بهوش شد لشکر شهر یار
 بیفتادى از پای ما نند میل

وضو کرد از چشمه آفتاب
 بریش سفید سحر شانه کرد
 بقرئت زوال فجر کرد ابتدا (۱)
 اشاره زشه رفت که هر کنار
 چو ژاله چنان گوله باری کنند
 بر آمد نشان چى بفرمان شاه
 فراوان جوال و بسی تنگ تنگ
 بقانون نها دند بر هم همه
 بران میلهها تو پها بر زدند
 چندان عطسه زن توپ از دو شد
 زمین وزمان شد اسیر ائیر (۳)
 فلک کرد نمودی زره پو شر ابر
 کر آن گوله ها میزدندى بقاف
 ولی بود چون بر بلندى حصار
 از آنسو شهنچی فر از برج
 زدى تو پها از فر از حصار
 فنبله بر کوشى توپ گفت
 به آتش بسوز و بگوله بز
 یکی توپ نامش ظفر جنگ بود
 چنان نعره زد از فر از حصار
 چو مى آمدى گوله بر پشت پیل

(۱) تصحیح خ : قرائت زوال فجر کرد ابتدا

(۲) نسخه ۴ : کشیدند از خار و زخاره سنگ نسخه ۵ : کشیدند از خاک و از خار سنگ

(۳) ائیر که خاص و برگزیده معنی دارد و اینجا بی مورد است . خ این فرد را چنین

تصحیح نموده .

که چشم درخشان خور خیره شد

زمین و زمان آنچنان تیره شد

شده ابرو دود آنچنان از راه ریز
 بهر سو ز افتادن دمد سه
 ز سر کوبی گر له خور دندرم
 نزول بلای سپه بر سپاه
 ز غضبان و غنپاره منجنیق (۱)
 بدست فرنگی طلسمی نمائند
 چه چاره که آن درنگر دندشان
 وای فتح آن دژ میسر نشد
 چو گشتند عاجز هنر پروران
 که بر جای این قلعه سنگ بست
 بفر سنگ از دور در رهگذر
 بفرض او برارد کسی دست خویش
 پس از توپ و شاهین غنپاره ها
 گر از نیزه خواهیم خارا شکافت
 ز کابل نباشد چرا ترس ما
 چه گوئید تدبیر این صکار چیست
 دغا پیشه بر اس زبان بر کشاد
 گر این قلعه را خواهی آید بدست
 بهیدر کسی جز ز حیدر کسی
 که خرگوش آهوتک غزنوی
 بهیدر سپهدار و شمشیر زن
 که در یگی خان محمود نام

که آمد بلشکر سرریزا گریز
 گریزان سپه بر مثال رومه
 خزیدند در زیر دامن هم
 بچشم مبارک همید پدشاه
 ز عراده و چارهای دقیق
 زند بیر رسمی و اسمی نمائند
 چه افسوس کان در نخوردندشان
 کلوخی ز دیوار آن بر نشد
 ملک در سخن گفت با سرو ران
 سر پهلوانان لشکر شکست
 نیارد کسی تا بخارد بر (۲)
 رسد گوله اش بر سر از دست پیش
 کجا میتوان ساختن چاره هنا
 در بن کاسه نتوان جز این آش یافت
 که این است بسم الله درس ما
 صلاح اندرین جنگ و بیگار چیست
 بگفت ایجهاندار فرخ نهاد
 بتوب نفاق عدو ممکن است
 نخواهد گرفت ارچه کوشد بسی
 نکیرد کسی جز سگ غزنوی
 ز قوم جران شیر باشد دو تن
 امیر درست و مدارا المهمام (۳)

(۱) تصحیح خ : ز آلات خارا شکاف و حریق .

(۲) تصحیح خ : نیابند فرصت که خارند سر .

(۳) نسخه دود : سر و افسر است و مدارا المهمام .

که او بر هر سروران سرور است
 باین دژ شود قاصدی ذوقنون
 پیام دلاویز کمان در خورد
 بز آرزما بد چو زر بر محک
 به بندند عقد در سستی به شاه
 نداریم اندیشه زان سچس
 شود خنجر و تیغ فولاد کند
 که گیر دجهان جمله بی کارزار
 بفر مرد تاهو شمندی دوید
 چنین گفت شاهنشاه نامجوی
 نمک خورده غافل زحق نمک
 نشستن کی از بنده او لی بود
 که تاج سدویش بتارک بود
 چنان شوخی و سرکشی باشهان
 کمر بسته کین و جنک و فساد
 بی نیش زاهد کشد کیک را
 که گیرم قوی باغیان قوی
 کنم خاک این قوم ناپاک پاک
 نگیرد که عفو است به زان مقام
 کهنون آدمم بر عطای شما
 چو بنده کمر بسته بر چاکری
 که مستغرق بحر احسان کنم
 که تنگی قحطت بر آرد دمار
 بیای نه نان جز بنان کلاغ
 چرائی نهفته چورو باملنگ

ملك نام سر لشکر دیگراست
 بتمهید پیغام حمید ردرون
 بی این دو کس نیز پنهان برد
 بدانش زر قلب شان بیک بیک
 بود کز زرو سیم و سو دای جاده
 بما متفق چون شوند ایندو کس
 چو اندر مصاف بدانند پیش تند
 چو خور شید شمشیر زرین برار
 چو شه این صلاح پسندیده دید
 بحیدر بگفت ای پسندیده خوبی
 که ای بیخبر طفلک شیر ملک
 بجائی که مخصوص مولی بود
 بیچار کز نسی کی مبارک بود
 که کرده است غیر از شما در جهان
 چرا نمید از روی بغض و عناد
 بدان بد گنمند از بدی نیک را
 بران آردم غیرت خردوی
 بر آرم بگر دون در آرم بخاک
 ولیکن شه آن به که بر جرم عام
 گذشتم زجرم و خطای شما
 گر آید از روی فرمائبری
 بجای شما جود زانسان کنم
 و گر نه چنان گیر مت در حصار
 نه آبی بجز خون دل چون چراغ
 کورت همچو شیر است نیروی جنک

سخن مختصر ، کو دماغ سخن
 بفرید ما نند شیر ژ بیان
 که ای مجتشم سرور نامجوی
 تو لاف این عین لغو و خطاست
 به سیر از آب و نان وی ایم
 بخواند کسی رانمک خوار خویش
 اگر گیرد و بخشد اورارو است
 بدل باز داری تمنای جنگ
 بمیدان بر آید بعزم شکار
 همان بنگری که آنچه دیدی به پیش
 که من خوانده ام این کتاب از تو پیش
 که سیمرغ دارد بلند آشیان
 بهینش فردا بمیدان جنگ
 بهر سو جهانی بهم بر زده
 ازو رفته پنهان به محمود گفت
 که ای خوب کردار فرخنده خوی
 چه در این دبارو چه در قندهار
 هر مندو حق بین و روشن قیاس
 چو سطح نج بازن همین شاه شه
 ز شوق تو بس نعر در آتشم
 رساندیم مو کب درین بار گاه
 چو دیگر کسان روی بر نافتی
 و با مانعت معنی دیگر است
 کند جهل نامش نهد زیر کی

بمیدان بر ایما در صلح زن
 چو بشنید حیدر سرا سر بیان
 به گفت این سخن شاه را باز گوی
 خدا منعم باد شاه و گداست
 من و تو نمک خوار خوان وی ایم
 چرا مرد در مانده کار خویش
 همه ملک و آفاق ملک خداست
 اگر غره بر سپاه فرنگ
 بمان تا هر زبرد لاور زغار
 ز فوج فرنگی در امداد خویش
 بزرق و فسونم مغوان سوی خویش
 مشور نجه بردار دام از میان
 گرت میل دیدن بود زین پلنگ
 بشمشیر چون شیر سر زده (۱)
 چو قاصد بد بندگوانه یا سخ شنف
 که فرمود شاهنشاه نامجوی
 شنیدیم وصف تو از هر کسار
 که بسیار هشیاری و حق شناس
 بود بر زبان تو بسی گاه و گاه
 جزا که اله از تو بقایت خوشم
 سبب چیست چون ما با قبال شاه
 بدیدار ما زود نشنافتی
 مگر امتناع تو از حیدر است
 آگو حیدر از خامی و کودکی

شناسی بدونیک و زیبا وزشت
زند تاکی از جهل بر میغ تیغ
که آخر حصارى حصارى بود
ندا نید زبیدا نیشی اینقدر
کجا داردش شور کنجشک باز
دهم زینت مسند خسر وی
برم کینه از سینۀ کینه ور
بهر جاروم سنگ راهم شود
نخواهند هر گز که سرخم کنند
که دارند سودای شاهی بس
که زبید کجا جغد را جای باز
که داری بدل مهر مادر نهمان
که ایمان پنهمان نیاید بیکار
به آسانی آید بدش شکست
باین شهر مختار کارت کنم
بخروار سیمت دهم زربه من
چرز از هوای زو افروخت روی
که ای نکته دان، زیرک تیزهوش
چنین گفت آن که تریفه غلام
بفرمان کمر بسته ام چون رهی (۲)
فدا کن، کنم بلکه با جان خویش (۳)
به بندم سراوبه فترک شاه

نو خود پخته رایى ونیکو سرشت
چرا بند میداری از وی در تیغ
عبث غرش شیر غاری بود
مگر نازش او بود بر بدر
که چون پرکشاید به پرواز باز
ز هند آمدم تا به بخت قوی
زرباشی و جود بندم کمر
ولی قوم یا بندم ام نکرود
کنم هر چه یکبار بر هم زنند
چگونه نه بیند نید پیشم کمر
ندانند از کثرت حرص و آرز
گر آنها ندانند اما تو دان
بکن مهر پنهمان خرد آشکار
چنان کن که این قلعه آرم بدست
بیاداش آن، قلعه دارت کنم
گر ایدون اطاعت نمائی بمن
چومود (۱) بشنید این گفتگوی
بقاصد فرو گفت در زیر گوش
بشه گوی از من که بعد سلام
که من از سر حکم شاهنشهی
مرا گر بگویند بفرزند خویش
در آرم زیبا دشمن کینه خواه

۱ - به یاورقی های سابق مراجعه شود .

۲ - رهی بکسرتین بمعنی غلام دهند .

۳ - نسخه دك « مرا گر بگویند که فرزند خویش فدا کن، کنم بلکه با جمله خویش

ولی فتنه اندک در ازی کشید
 بر آیند فردا بمیدان جنگ
 که گرد دست یابم مخالف زبای
 چه زنده بچه مرده ازین رزمگاه
 زوآند از سلامت زمینان جنگ
 اجازت ب لشکر دهند شهریار
 که این قلعه زانقب پوشیده سر
 نمائده است تا در زبهم بر زدن
 من از پیش بینی ازین پیشتر
 که تا در چنین روزی آید بکار
 چو فر دآشب آید بفر مان شاه
 چو لشکر ببیند که آتش کمند
 شده مشعل آتشی شعله بار
 شبان در آید و گیرند تنگ
 در آن لحظه حیدر بود بن خیر
 کشایم برودست چون شیر مست
 ملک هم درین عاجز ابا من است
 چه گویم همین هر چه گفتم بش است
 شهنشه چو بشنید این که است
 دلش قوت حیدر در آتش نشاند
 چو چرخ جفا پیشه روز دگر
 بیک اشرفی فوج انجام همه
 زبی لشکری تاب پیش قمر

که افضل (۱) به امداد حیدر رسید
 برین عزم دارم کمر بسته تنگ
 در آرم به اقبال کشور کشای
 رسائم بدر گناه گیتی پناه
 بیاید که اندر شب تیره رنگ
 که باشند آ ماده کار زار
 زخانه رسائیده ام تا بدر
 بجز شوره گسترده و در زدن
 بچاره گری بسته بودم کمر
 بخاک افکنم قلعه و قلعه دار
 کنم قلعه و قلعه داران تبا
 بگر دون رساند از حصار بلند
 رسالده بفر سنگ سنگ حصار
 میان حصارش به تیغ و تنگ
 کشیده قبا و کشاده کمر
 بگیرم به بنامم دهم بسته دست
 بمن باز و باد ششم دشمن است
 عسک پیش و جاسوس اندر پیش است
 چو خورشید از شادنی افروخت روی
 ولی گفت مخمور آبش نشاند (۲)
 ز کینه بر آورد دینا و زره
 زجا بن دوبر تافت هر یک زامه
 نیاورد و آفکند در دم پهر

۱ - به یادداشتها و باورقی های سابق مراجعه نمایند .

۲ - نسخه ک و درینجا چنین عنوان میدهد بیان بر ون آمدن سردار غلام حیدر خان و محمد افضل خان از قلعه غزنی و جنگ نمودن باشه شجاع و لشکر فرنگی .

چونندازد های سیاه زغار
 طمانچه بگرد کمر بر قطار
 فرو هشته شمیر نیز از کبر
 چو اسفند یاری سوار سمند
 ز دم تابسم زبر بر کستمون
 نمایان چو بر کوه الوند میل (۲)
 بظا هر ز حیدر بیاطن ز شاه
 بیوشید آلات جنگ و نبرد
 بدستش در قستی بر خستی سوار
 دوروبه سما دلد مانندش بر
 بمیدان ستاندند بر عزم جنگ
 بگفتند این هر دو شیر و بان
 نباید مقابل شدن با دیگر
 درین جنگ جوئی مدد گارشان
 نباید که شاهین و غریب ز نمد
 مبادا که بی جرم جان بسپرند
 فتاد آن نهمه لشکر بی شمار
 کشیدند شمیر نیز از میان
 میان دودام و روباه و گرگ
 هزاری شد از جمله ششپا
 در آن خلقه گردید چون گرد باد
 بر آوردی از شیر مردان دمار
 دویدی و بر خاستی سیخ پای (۳)

بر آمد ز دژ حیدر نامدار
 ببر جوشن روشن و تابدار
 ز بولد چین خودر خشان بسر
 بگروز سنان و گمان و کمنند
 چونند آتشی باد یا بشدوان
 سوار تراز بر اسب چوبیسل
 روان از چپ و راست خیل سیاه
 زده بگر طرف افضل شیر مرد
 چو زستم زشمیر زهر آب دار
 بفوج هر روبه دو مرد دلیر
 چو شه دیدگان هر دو غران پلنگ
 بلشکر بفرمود کتاندز میان
 بجز افضل و خیده ز کینه تور
 مگر با کستی گوشود بارشان
 بر و بین و تیغ و تبر زین زنند
 که آزمایسی کس دران لشکرند
 فرمان شه بر در جنگی سوار
 وزان ایمنه آن هر دو شیر زبان
 فتادند گوی دو شیر بزرگ
 مدد گارشان اندرین کارزار
 سمند بیسل افضل شیر زاد
 نکردی چو قواره بکجا قرار (۲)
 بدقبال مردان جنگ آزمای

۱- میل به معنی سینه کش و منازیکه جهت علامت فرستاده در راه سازند .

۲- نسخه ک ، نکردی چو ایجاب بکجا قرار .

۳- نسخه ک ، دویه و بر خاستی سیخ پای اما تصحیح خ ، دویدی و برجستی آن باد پای

بدنمان بر آورده از پشت زین
 سواری پستش گرفتار می جهاند
 سواری هزبر افکن زورمند
 زبینه بلان از سر پشت زین
 بسان کمان ناسنمان خم نشد
 چو فارغ شد از شغل ژوبین زدن
 یکی را بتارک چنان زد تبر
 دگر را بتیغ آنچنان زد بخود
 گهی دست میزد بخرطوم پیل
 که استاد بر پشت زین سهند
 بیفکند خیملی ز نام آوران
 زد بگر طرف حیدر از تیغ تیز
 ز خون سرخ شد اندران رزمگاه
 بهوج فرنگی شد اندر میان
 برخسار آن شیر پر خشم و جوش
 دغا پیشه محمود ابلیس خوی
 که آن با زرا چون بیارد بدست
 ولی زهره او در آن ترکتاز
 ملک در سخن باندیمان خوش
 چه پروای این شیر جنگی کند
 یکی گفتش ای نامور شهر بار
 بمیدان چو نند از دهاسر زده است
 چنین حمله گریک دید بگر کند (۱)
 به محمود چشم و دهن مانده باز

چو شیر ژبانش زدی بر ز مین
 بچرخش بضر لگد می رساند
 بسا کس بغربین و ژوبین فکند
 بکندی فکندی بروی ز مین
 جگر دوزیش بکزمان کم نشد
 در آمد به تیغ و تبر زین زدن
 که شد پشت گداو زمین را خیر
 که بک پیکرش رادو پیکر نمود
 بیفکندی از پای ما نند میل
 بسی پیل از پشت پیلان فکند
 چو رستم بمیدان ها ماوران
 بر آورده از دشمنان رسته خیز
 سجاف آریبان و دامان شاه
 چو در خیل بوزینه شیر ژبان
 همیرفت بیننده از عقل و هویش
 به تلبیس چون روبه حیل جوی
 چگونه بچنگ آرد آن شیر مست
 نشد تا برو دست سازد درار
 که آیا چه آید به محمود پیش
 چرا در گرفتن درنگی کنند
 بر آورد حیدر ز لشکر دمار
 بهر گوشه خیلی بهم بر زده است
 همانا که لشکر بهم بر زند
 همی بینداز دور آن ترکتاز

۱- نسخه يك زمين و روان را بهم در كند اما تصحيح بخ ۱۰ چنین حمله گرفتار دیگر کند

که گیرد به شهپاز رو نیمه چنگ
 گذر کرد بر حلقه کارزار
 ز فرط هزاهز (۱) تهور فرو
 زمین بر فلک کوئی انداختند
 بیگتن مقابل هزاران شدند
 که بر دند گردان کابل ز جای
 ستاندند و کردند دشمن ستوه
 قدم باز پس برد فوج فرانسک
 ستیزو گریزو گریزو ستیز
 تو کوئی که چو گمان همیباختند
 که بگریخته نامدی باز پس
 بجولا نگری گشت گرم شتاب
 دوان یگتنه تیغ رخشان بکف
 ز خون شد بم (۳) کوه رنگ فلک
 زره کشته آغشته خون و کرد
 کشاد و کشید آلت کارزار
 یک جانبی با سپاهان شتافت
 سخن را ند با سروان سپاه
 زهی شست و دست و زهی کروفور (۵)
 ندانم که شایر است یا ازوهاست

کجا آنقدر زهره دارد گلنگ
 ملک از غضب شد به پیلوی سوار
 سپه را در شتمی و تندمی نمود
 بیکبار کی حمله ساختند (۲)
 بتندی چو سیل بهاران شدند
 بداندسان فشر دند در جنگ پای
 دگر باره گردان کابل چو کوه
 بطرز هزیمت بمیدان جنگ
 همه روز بود اندران رستخیز
 کوی پیش که پس همیتماختند
 نخوردی هزیمت چنان هیچکس
 چه وقت دگر حمیدر آفتاب
 نفس سوخته ز آتش تاب و تنف
 بسر برده میدان جنگ فلک
 عنان تافت حمیدر زدشت تبر
 در آمد فوج خود اندر حصار
 سوی قلعه افضل مگر ره نیافت
 ملک نیز بگذشت از زمگاه (۴)
 که کردی چو حمیدر نبرد دگر
 به ایران و توران چنین کس نخواست

۱- هر از : بفتح هز دوها جنبش و گر خنگی که از ترس خصم در لشکر افتند.

۲- تصحیح خ : بیکبار کی آنها را ساختند.

۳- یعنی چوب درختی است که برگ آن به برگ درخت بادام می ماند و ساقش سرخ است.

۴- نسخه های : دره ، و ، اک ، مک نیز برگشت از زمگاه .

۵- تصحیح خ : زهی دست و بازو زهی کروفور .

دلش فکر گرفتارمجمه-ود داشت
 که تا که شد از قلعه-آتش بلند
 زخاک آتچنان آتش شعله‌ور
 که دیوار آن قلعه ازین بکنند
 چو آتش زشادی برافروخت شاه
 ببر داد بر قلعه چون تند باد
 گسا تیکه بو دنداند ر حصار
 به بستند بر جنگ دشمن میان
 میان دولشکر به بیوست جنگ
 زهر-کوشه برخواست شورو شغف

چو بشنید حیدر روان جست چست (۱)

بز آمد بر آب و در آمد چو باد
 بشمشیر هر سو دویدن گرفت
 بجوش آمد از هر دو سو طبل جنگ
 چنان منقلب گشت ملک و ملک
 بران قلعه و ناز سو زان و دود
 فلک را از ان آتشی ملتهب
 چنان اوج بگرفت دود تفنگ
 ز فریاد جوش و خروش تفنگ
 چو آتش فشان شد دم صف شکن
 چو شیر زبان حیدر نامدار

یکی را بز د تیغ بر فرق سر

بنیزه یکی بر گرفته ز زمین

نظر بردنو آتش و دود داشت
 رسا نید دودش بگر دون کمند
 چو نار جهنم بر آورد سر
 بگر دون کشیده بها مون فکند
 بفرمود تا حمله جمله سپاه
 بران آتش نار دیتگر قتاد
 بدل یاور حیدر نامدار
 نه اندیشه سر نه پر وای جان
 به شمشیر و زو بین و تیر و تفنگ
 دها ده بز آمد زهر دو طرف

پیو شید خفتان و شمشیر بست
 بدشمن فکند بغل بر کشاد
 غریدن دریدن بریدن گرفت
 ز شو ره بشو رش در آمد تفنگ

تو گفتمی که افتد زمین بر فلک
 چو سرپوش دوزخ فلک مینمود
 شد از دود گر کرد رفع جرب
 که زد عطسه گیوان بهفتم فلک
 شده وضع حمل زنان در فرنگ
 بگردون گردان شد آتش فکند
 بهر سو چو حیدر زدی ذوالفقار

دو پر کاله کردش زیر تانگه

فدا کرده خود را بزد بر زمین

(۱) تصحیح د خ ، چو بشنید حیدر بیکبار جست.

یکی را از زو بین زره بردید
 بدبکر کشش کوفت زانان درشت
 ز بکپا بس شب تا بهنگام چاشت
 در آن معرکه از سپه پیش و پس
 به تنها چو شیرانند ران کارزار
 در آن رزم کرد آنچه آن پیرمرد
 ازین حالت بد خبر شد به شاه
 بیفکند يك تن هزاران هزار
 اگر ساعتی دیگر آن شیر مست
 بفرمود شاه تا کمند افکندند
 چو آمد بدین گونه فرمان شاه
 گرفتند محمود و محمود بان
 فکندند بروی هزاران کمند
 به تنها چپ و راست میزد به تیغ
 چو شیر زبان بر لب آورده کف
 بيك تیغ در چهار سواز عدو
 یکی را چو گرز گران زد بهشت
 یکی را چنان کوفت بوسر سپر
 چو آن پخته شد بستمه چرم خام
 چو از هر طرف در کشاکش فتاد
 چو بیلان آشفته از زور دست
 کشاکش کمانش بدرگاه شاه
 دو محمود بین کز یکی غزوفند
 یکی را ز روی و فایر غلام

ز زینش بيك نیزه بالا کشید
 که آن زنده از دست این مرده کشت
 همین جنگ و خونریزیش کار داشت
 همین حیدر شیردلها نند و بس (۱)
 بیفکند دشمن هزاران هزار
 نه سام رنه رستم رنه سهراب کرد
 که این بيك تنه کرد لشکر تباہ
 چو سیاه بيك جا نگیرد قورار
 بماند به لشکر در آرد شکست
 بگیرند و رنه به تیغش ز نند
 بیکیبار گئی شد هجوم سپاه
 چو آنکشت را خاتم اندر میان
 بچندین کمند اندر آمد به بند
 چو برق درخشنده بر تیره میغ
 همی کشت و می کشت از هر طرف
 فکند ی ز یا بيك بيك دو بدو
 شکستش سر و کردن و با و پشت
 که از گوش بیرون شدش مغز سر
 فلک گفت شهبازی آمد بدام
 چو غرند شیری زا برش فتاد
 یکی می دریدو یکی می شکست
 رسانند ما نند شیر سپاه
 چسان خوانده هر بيك بوضعی شوند
 به رحمت همه خاق گیرند نام

(۱) در نسخه دهم ازین بیت پنج بیت دیگر نیز آمده که در اصل نسخه نبوده.

دیگر شد به مولای خود بیوفا
 بد ساقی آن چای شیر بنامک
 به لفظ فصیح آید اندر کلام
 دلدهی کردن دوست محمد خان لشکر خود را و روگردان شدن آنها

ز صد بار نبود یکی بار بار
 زنان از چه بد نام دفتر شدند
 ازین مردان بلکه رهزن نکوست
 ازین بیوفایان عیار عیار به
 چو حیدر شد از گردش روزگار
 با فضل زغم دست و بازو شکست
 بسا کس از روی برنافتند
 بیلغار (۱) آمد بنزد پدر
 ز تشویش این قصه غصه خیز
 چو باد وزان قاصدی تیز پیوی
 که غزین شجاع ستمگر گرفت
 ز آتش بسی خانه بر باد کرد
 کمر بسته بر مابه جنگ و ستمیز
 ز لشکر بما هیچ کس بیار نیست
 هوای فرنگی و باد فرنگ
 سرم از هوای سری در گذشت
 چو بشنید اکبر پیام یدر
 سپه همچنان ماند بر جای خویش
 ببرد آن پیامش ز تن تاب و هوش

بود تا ابد لعنتش در قفا
 که گرنه شدش طفلک شیر مک
 چو در مهد عیسی علیه السلام

ز صد بار نبود یکی بار
 زنان از چه بد نام دفتر شدند
 ازین مردان بلکه رهزن نکوست
 ازین بیوفایان عیار عیار به
 چو حیدر شد از گردش روزگار
 با فضل زغم دست و بازو شکست
 بسا کس از روی برنافتند
 بیلغار (۱) آمد بنزد پدر
 ز تشویش این قصه غصه خیز
 چو باد وزان قاصدی تیز پیوی
 که غزین شجاع ستمگر گرفت
 ز آتش بسی خانه بر باد کرد
 کمر بسته بر مابه جنگ و ستمیز
 ز لشکر بما هیچ کس بیار نیست
 هوای فرنگی و باد فرنگ
 سرم از هوای سری در گذشت
 چو بشنید اکبر پیام یدر
 سپه همچنان ماند بر جای خویش
 ببرد آن پیامش ز تن تاب و هوش

(۱) - بغار - به فتح - معنی دویدن در دوج - شمن - مصرع در نسخه ده - دزان پس بیاید نزدیک

غشیه م که زین بیش بیمار بود
 ازین غصه چون چشم بیمار خویش
 ز صفرای اندیشه سوزان دوش
 لبی خشک و جسمی پراز داغ و درد
 بسختی و سستی و در هیچ کشتیر
 دگر روز چون صبح صادق نمود
 بهندوی چرخ کواکب پرست
 صنم های انجم بچرخ د غل
 امیر جهاندار با انجمن
 درین عهد کاندرا شما سرورم
 بگوئید تا از شما راجه کیست
 بزرگان برادر شمر دم همه
 همه ملک بود از شما چند کس
 سپه دامنم ارجمند و عزیز
 بدان دل که آیند روزی بیکار
 کنون آشکارا شده روز تنگ
 فرنگی اگر بر نزاع آمده است
 کی این نکته آید پذیرای کوش
 بترسم که بر ما دورنگی فقد
 بقانون خود رسم و آئین نهند
 نهاند بجاننگ ونا موس کس

(۱) ضعیف و قوی سست بسیار بود
 ز سر رنج بیمار ریش گنت بیش
 ز بیماری بلغمش بدل غمش
 (۲) دلی گرم و آه جگر سوز سرد
 برسانید خود در ا به پیش امیر
 بنان شب و صبح کاذب ربود (۳)
 بتجربه خوردشید برداشت دست
 فنا دند یکسر ز جیب و بغل
 چنین گفت کدای نامدران من
 کلاه سری داده زیب سرم
 جگر خسته زور سر پنجه کیست
 برا در برابر شمر دم همه
 مرا بود نام امیری و بس
 فزون دادم از دانه بسیار چیز
 کسی روز غم با شدم غم گسار
 بچنگ آمده فوج شاه فرنگ
 نگوئید بهر شجاع آمده است
 که از بهر کس گریه گیرد موش (۴)
 و لایت بدست فرنگی فقد
 هم از خوبستن ملت و دین نهند
 نبخشند دگر سود افسوس کس

(۱) - تصحیح خ: و ضعف نوی مانده از کار بود.

(۲) - در نسخه دد: لبش خشک و چشمش پراز اشک و درد دلتش گرم و آه جگر سوز سرد

(۳) - پس ازین فرد در نسخه دح، چنین عنوان است: و مشوره و اعتماد امیر کبیر

از خوا بن کابل

(۴) - تصحیح خ که گیرد ز بهر کسان گریه موش.

گرفتم که بهر فریب سپاه
 و ایکن چو محکم فدا رند پسای
 فرنگی خرابی نه چندان کند
 خدا حافظ ار ما کش آید بدست
 به بینید کز بیشتر بیشتر
 جدا گان از هر یکی خاص و عام
 همه ملک ویران کنند سر بسر
 ستاند ز هر کس سلاح نبرد
 ز آهن چنان میبرد جمله چیز
 زنداف بی اشقیاء و گمان
 ازین رشته از چرخه های زنان
 که تا کس درین شهر بار دگر
 چو کشمیر بان چون سلاحی بدست
 ز روی درستی برای صواب
 که اکفون چسان چاره چون کنیم
 بگفتندش ای سرور انجمن
 درین جنگجویی ز ما باوری
 که باخبر وان بغی منع خداست
 نیاریم شمشیر بروی کشید
 بگفتا اطاعت بشاهی رواست
 نه با یاد شاهی که بی دین بود
 مگر آن همه جور و پیداد او
 بیاد آوردید آن ستمکاریش
 که با اهل کابل چه کردن گرفت
 کدام امر دست آنکه رویش ندید

گفتندش درین شهر یکچند شاه
 نخواهند دادن به بیگانه جای
 که آن مفلس خانه ویران کند
 دگر باره بر تخت یا بد نشست
 چگو نه به ای داد بندهد کمر
 بگیرد ز کین کین انتقام
 ز کینه کند خلق را در بدر
 نخواهد که مانند درین شهر مرد
 که دشمنه نماید بقصاب نیز
 کمان میبرد از کمان کمان
 برد درک را از خیال سنان
 نیارد که بر دارد از فتنه سر
 نماید خواهد هند فدا رخ نشست
 بگوئید سنجیده چون از جواب
 که دشمن ازین شهر بیرون کنیم
 دایرافکن و شیر و شمشیر زن
 نیایی تو دانی و این داری
 امیری جدا یاد شاهی جداست
 بها برسد هر چه خواهد رسید
 که بر جاهد شرع و راه هدایت
 جهانی ز جو رش بنفرین بود
 ز یاد شما رفت از یاد او
 جفا کاری و مردم آزاریش
 چه خونهای ناحق بگردن گرفت
 کدامین زنی کونه پیشش رسید

خداوند بالا و پستش گرفت
 کهنون باز بر بادی کافران
 مدد کار مشرك بحکم حدیث
 چنین شاه نایابك کشتن رواست
 اگر اندرین جنگ و کین آوری
 نسا زید کین پروری نیز هم
 که بایک هزاری که از خود مراست
 بدشمن نما یم ' ز سر ' بازی
 شما بر گران رفته از جای جنگ
 بینید کز فضا پرورد کار
 چه بازی به فوج فرنگی کنم
 ز قوم قزلباش ناخوش کلام
 ز بس تعدی و شو رو خشم و عتاب
 که خامش نمکهدار اندک زبان
 سخنه‌های کس چون مسلم نهیم
 نمک خور گانرا شود دلخراش
 هز لاف دوران لاف تورفت
 ز پا قابسر کار تو ا بتر است
 حیات چونک (۳) از سر دیگران
 بزرگی و شاهی ز دستش گرفت
 کمر بسته آمد ب فوج گران
 بود کافر و زشت خوی و خبیث
 مدد گارش ناصواب و خطاست
 نخواهید گردن مرا باوری
 بید خواه من باوری نیز هم
 که فی الجمله ز آنها گمان و فاست
 بسر بازی و سر اندازی
 نشنید بهر تماشای جنگ
 خداوند بی مثل و مانند و یار
 چه بابرئس ولاته جنگی کنم (۱)
 یکی تلخ گو (خان شیرین) بنام (۲)
 نرش گشت و دادش به تیزی جواب
 ممکن گفتگوهای ناخوش بیان
 که آخر نمکخوار گان شهیم
 ازینسان نمک بز جراحت میباش
 زمان غرور و کز آف تورفت
 هنر زت دماغ سری در سراسر است
 پری و چو تیر از پرد بکران

- ۱ - لات و برئس و مطالب از آورد برئس انگلیسی است که تا امروز در نزد هوام به نایلات و برئس به مفهوم دیگر که دوست جدا گانه را افاده میکنند موجود می باشد شرح حال آورد برئس طوری که در باور فی های گذشته هم اشاره شده است به ملاحظات اکبر نامه زیده شود.
- ۲ - خان شیرین خان از سران آنوقت قزلباش از قوم جوانشیر چنداول بود که در تاریخ افغانستان موقعیت خوبی نداشته و در بسیاری موارد از او بهی یاد شده است ترجمه حال در ملاحظات ملاحظه فرمائید.
- ۳ - نرک بفتح ناء به معنی کلاه خود آهنین آمده است.

نه با لشکر شهر بیار فرنگ
 شدن چهره باشیر مردان تراست
 بیاری و بینم بیارم در ننگ
 زهی بنده کو بیندش بر کینار
 جهالت بگوش تو سیماب ریخت
 سخن شد ز مرضی مرض بشنوی
 جبین کرد پرچین تراز چرم خام
 ز مجلس برون تند و آشفته رفت
 قزلباش و افشار و قوم قروت
 ز جمع سپه خاستند از میان
 بتاراج بنکه (۱) کشادند دست
 نه باک از خداونه هرم از امیر
 به فوج فرنگی در آمیختند
 کتم عیب پنهان مردم عیان
 که نبود ز شرمندگی سرنگون
 خروج خواص و هجوم عوام
 نگوئی که نشنیده باشد حمید
 زبده دری پرده پوشی به است
 چنان خوش نیاید که نهفتیم
 بسی گشت دلخسته و سینه پیش
 گرفتاری خویش را در نظر
 فروشد در اندیشه که ز خویش
 موافق فتاد این گرانما به بند
 هزیمت زمیدان غنیمت شمار

ازین پس ترا نیست با شاه جنگ
 کشتون جنگ باهم نیز دان تراست
 کیت میگذارم که با شاه جنگ
 کیندخواجهر اخمص خونخوار خوار
 مگر مدر که از دماغت گر بخت
 کزان عرض ما را عرض بشنوی
 بد بنسکونه از خشم و جهل تمام
 سخنهای ناگفتنی گفته رفت
 چو شب شد بصد خشم و باد بروت
 دگر قابل دار منصور بیان
 چو دزدان بی باک و مغر و درست
 بغارت بیردند مال کتیر
 شباشب چو انبار بگریدختند
 بتفصیل گر قصه سازم بیان
 نماند کس از مردم آن قشون
 زنا اهلی اهل بی ننگ و نام
 ادائی که رفت از قریب و بعید
 ولی از بیانش خموشی به است
 دگر قصه باها نگفتیم
 امیر از دغل بازی فوج خویش
 بیاورد زان فرقه کینه و ر
 همه یارها دید اغیار خویش
 ز اشعار سعدی بطمع بلند
 چو بینی که یاران نباشند یار

در افسار باروت آتش فکند
 ز قسم سلاح و دگر کو نه چیز
 بزد کوس و حلت علم بر فراشت
 ز جنگی سواران خویش و تبار
 زدشمن بخوف و رجا در میان
 چو رفتند و گفتند نزدیک شاه
 باقبال شاهی بقایم بر بیست
 که باشی هزار از گزیده سپاه
 بهر جا که یابی بکش یا بگیر
 بد نبال آن تند شیر بزرگ
 دران کار کوشش نکرد آنقدر
 همیگر د از داورشور نهی
 زدور ایستاده بر آرد فغان
 چو رفتی قدم بر گرفتی زجای
 نه از ترس جان تاب و یارای جنگ
 باد بار چون بخت خود روی تافت
 بگفت ای غلامت بلند آسمان
 بجز گرد ره هیچ دستم نداد
 نه آرام روز و نه خواب شیم
 کش با قدم روی بر تافتم
 جبین همچو دریای چین پر ز چین
 بتندی و تیزی زبان بر کشاد

ز دل فکر جنگ و خصومت بکند
 ز اسباب و مال آنچه بودش عزیز
 بخود جمله برداشت باقی گذاشت
 روان گشت با پانصد و یک هزار
 سوی خلم رفت از ره با میان
 حسودان بد طینت ور و سیاه
 که خصم از ره با میان در گریخت
 بحاجی بد کیش فرمود شاه
 روان شد بد نبال فوج امیر
 روان گشت حاجی دوان همچو کرک
 و ایکن چو بود از حر بفش خیر
 ز اندیشه جان و قهر شهی
 چو روبه که دنبال شیر زبان
 چو او ایستادی فقای زیبای
 نه از بیم شه داشت رای درنگ
 چو تا چند منزل برو ره نیافت
 بیامد به نزدیک شاه جهان
 دویدم بد نبال دشمن چو باد
 ز بس رنج جان آمدم بر لبم
 شب در روز بسیار بستم قدم
 شه از خشم رخسار کرد آتشین
 فراوان سقط (۱) گفت و دشنام داد

۱- سقط یعنی در کون دوم شدن چاره‌های دیگرترین و بکسر اول و سکون ثانوی چه
 که قبل از وقوع دنیا بیاید، و به فحشین، خط کردن در کتاب و در حساب و آنچه افتاده
 باشد از دخت و متاع زبون و سهو و غلط در حساب نوشتن و مجازاً به بد گفتن استعمال است
 غالباً ممکن است سقط باشد که به معنی خشم و غضب است.

بگفت ای قرمساق آشفته رای
 بخور بی زخوی بدت آکهم
 زلف و بسکه گویم بنیرنگ و رنگ
 بروی زمین هر کجا فتنه است
 نبودت چو او بار مال و منال
 کجا باورم آید ای فتنه باز
 درین کار چندان نیر داختی
 همانا بد و بسار پیوسته
 گرفت است مهرش گر بیان تو
 نکهداشتی بیدق نا بکار
 ز سر کاشتی تخم فتنه نهان
 بفرمود تا افکندش بخاک
 بیستند و آویختندش از اند
 چنانش بدن از زدن خون کشاد
 چنان ناخنش ریخت کز با دست
 کشیدند در غل چنان پای او
 بچو در فرستاد سوی فرنگ
 دلش زانند بشه ها شد تهی
 بفیر وزی و فتح و اقبال و بخت
 بیاساقیا چشم رحمت کشای
 شرابی بده کز خمش جسم نخورد

دغا باز و بدطینت و ژاژ خای
 تو خواهی که شه را فریبی دهم
 نگیرد پذیرد زمین عذر لنگ
 چو ابلیس غیر از شمول تو نیست
 نه اسباب را ندن ز اهل و عیال
 که ماند سبک از گرانبار باز
 بدقبال او بیغرض ناختی
 ز نیرنگ نقش دگر بسته
 روان باز شد شیر پستان تو
 بی گشت شه آیدت وقت گمار
 خدا تخم تو گم کنند از جهان
 نمش را کنند از زدن چاک چاک
 چو قصاب قلاب (۱) را کوسپند
 تو گفتی که دردم ز ما در بزاد
 بر بزند فندق ز شاخ درخت
 که پیوست با پای او پای او
 که روباه لازم بود با پلنگ
 بز دطبل شادی و کوسر شهی
 در آمد بکابل بر آمد بستخت
 بر غم ظهوری تر نم نمای
 فریون و کافوس و کی هم نخورد

۱- بضم و تشدید لام خار آهنی خمیده و حلقه مانند که چیزی بدان توان آویخت و به اصطلاح
 مردم چنگک است. و اما به فتح و تشدید لام بهمنی متقلب و حیل به باز آمده است.

رسیدن دوست محمدخان در شهر خلم و قدردانی یافتن او از میر والی

ورفتن او از آنجا بشهر سبز و از آنجا به بخارا بخواستگاری والی بخارا

سپهرستمگر چه بیداد خوست

بر آزار کس چون به بندد کمر

چو داند که مسکین بتسکین نشست

بسیگر مقامی و جای غمش

امیر جهان جو چو از ملک خویش

غمین و پریشان دل و تانج کام

دران سرزمین حا کمی نا مور

خردمند و خوشخوی و شیرین کلام

بخدمت کمر بست و ابرو کشود (۱)

ز دریا دلی داد آن بختیار

چنان لطفها کردش از مردمی

بفرما ببری بود چون چاکران

روان بر سر ملک و اعیان او

دلش برد آن ترک مهمان پوست

امیر آنهمه محنت و داغ و درد

یکی روز با نامدا ران خویش

که ما را ز کج با زی آسمان

که در شهر بیگانه از ملک خویش

که بار استان کج روی خوی اوست

بر اند ز شهری بشهری دگر

دلش کربت و رنج غر بت نخست

کند مبتلای بلای غمش

بر آمدرة ترك بگرفت پیش

بخلم آمد و کرد آنجا مقام

خجسته سیر بود و رو شنکهر

کرامی نسب میر والی بنام

شب و روز مهمان پرستی نمود

چو دریا بمال خودش اختیار

که دوراست از قدرت آدمی

کمر بسته با جمله فرما پیران

ز کابل فزون بود فرمان او

کجا دادی آئین ترکان ز دست

ز دلدا ری او فراموش کرد

همیگفت از قصه حال پیش

نبود اینقدر راستی در گمان

شده مضطر و خسته و سینه ریش

کسان اینقدر قدر دانی کنند
 چه خوش اینسخن سعدی یا کزاد
 «خداگر بحکمت به بندد دری
 ولی قاسه روز است مهمان عزیز
 بتر سم که از امتداد زمان
 دگر از فرنگی دلم درهم است
 مبادا که بر کین ما سر کشند
 درین شهر لشکر کجا آنقدر
 بیک حمله دشمن تیره رای
 درین شهر قوسم ز چندین خطر
 درین گفتگو قاصد نکته‌دان
 رسید از امیر بخارا، رساند

(۱) یکی نامه خواننده بکشاد خواند

* * *

چنین بود در نامه دلنواز
 شنیدم که درک بلستان بجنگ
 بفرزین بسی جنگ و پیدار شد
 بمیدان دغا داد لشکر ترا
 وفا کس نبردت ز اهل دیار
 چو عاجز ازان جور و ظلم آمدی
 سبب چیست کز ما نظر دوختی؟

که ای میر گرد نکش و سرفراز
 شجاع آمدت با سپاه فرنگ
 چو شهباز حیدر گرفتار شد
 شد از دست آن، بوم و کشور ترا
 جفا دیدی از گردش روزگار
 سوی ایمن آباد خلم آمدی
 که مانع شدت از که آموختی؟

(۱) - در نسخه «د» «و» «م» هوش کلمه «خوانند» «نفر» ثبت شده است. و علاوه بر آن در نسخه د بعد از این بیت چنین عنوان داده شده است: «رسیدن امیر نصرالدین پادشاه بخارا شریف بخدمت امیر دوست محمدخان» درین عنوان غلطی هم موجود است. به این معنی که در آن وقت والی بخارا امیر نصرالله نام داشت نه امیر نصرالدین

چرا اندران شهر گردی مفر؟
 بما نداشتی از دیده دشمنان
 مخالف باین لشکر وزد روز
 چو در باروان روی کن سوی ما
 درین سر زمین هم کسان سرورند
 سوی من بیا ایمن از غم نشین
 مبادا که گفتار ما نشنوی
 چو این نامه دلکشا خوانده شد
 بیاران بگفت این زمان چیست رای؟
 گر از من بپرسید در گفتنم
 همه هوشیاران فرزند خنده خو
 بجز میر والی که رنجیده شد
 همیگفت باخود ز شور و شغف (۲)
 (۳) که چون بیوفا دیگران هم شدند
 دلم کی دهد تا پسندم ضرر
 چو دیگر کس از خانه بر بایدم
 امیر سخنور زبان بر کشاد
 بیانی ز لعل شکر بار کرد
 و داعش بلطف و مدارا گرفت
 نهاد اندران شهر حزم حرم
 زهمرا هیاتش دران رهگذار

نداری مگر سوی دشمن نظر؟
 زود زن شده در پس دو نهان
 تو پهلوی او اینقدر بسی خبر
 روان ناز کن آب در جوی ما
 درین شهر هم آب و نان میخورند
 (۱) نخواهی که من باشم همنشین
 گرفتار در دست دشمن شوی
 امیر سرا فرا زد و خنده شد
 بگوئید تا چون بیارم بجای
 جوابی نیابید جز رفتنم
 نمودند تصدیق گفتار او
 گلو سوزش این حرف سنجیده شد
 ز آزر دگی کرده رو بیکطرف
 چرا ترک بد نام عالیم شد بد
 دهم دیده خود بدست دگر
 چرا غم چرا غم نیفزایدم
 بشیرین زبانی دلش کورد شاد
 که با خود درین مصلحت یار کرد
 کمر بست و راه بخارا گرفت
 بمر دان براه سفر زد قدم
 عدد بود پنجاه کم یکهزار

- (۱) - این مصرع در نسخه خ پنجمین تعریف یافته - مرا باش هم صحبت و همنشین .
 (۲) - شغف به فتحین در قاموس ما به معنی در آویختن چیزی به چیزی آمده است .
 (۳) - تصبیح «خ» : وفائی - ندیدی گزاردی دیگران - چرا خاطرت گشت از ما گران

- از آن جمله فرزندان خویشش سه تن
 دوم نیا مورافضل نره شیر (۲)
 زبهر شجاعت دو دو ریتیم
 یسلی نام احمد که اندر جهان
 دوم نام خان سمندر که تیغ
 زخان نامی بشوکت رفیع (۶)
 سوم جانگل خان که رفته به پیش (۸)
 زقوم اچکزئی یکی نو جوان
 زبارکزئی های عالی نژاد
 زخانان بارکزئی چند کس (۹)
- نخست اکبر نامدار ز من (۱)
 سوم خان اعظم سوار دلیر (۳)
 دو فرزند دلبنده خان عظیم (۵)
 سمرگشته نامش بسلطان جان (۵)
 چو برق درخشان همیزد بمیغ
 همان خان رزاق و عبدالسمیع (۷)
 بجنگ هری ذکر آن نیک کیش
 مسمی به میرا حمد پهلوان
 یکی نامور نام او میر داد
 دگر نیز بودند همراهِ و بس

- ۱ - اکبر ، مطلب از وزیر محمد اکبر خان ، مجاهد معروف و پهلوان این کتاب است که سوانح مفصل او را در الحاقات اکبرنامه ملاحظه خواهند نمود .
- ۲ - ۳ - امیر محمد افضل خان (متولد در ۱۲۳۰ و متوفی در ۱۲۸۵ هـ ق)
 و امیر محمد اعظم خان (متولد در ۱۲۳۶ و متوفی در ۱۲۸۶ هـ ق) فرزندان امیر کبیر میباشند که درباره آنها به حواشی گذشته معلومات داده شد .
- ۴ - سردار محمد عظیم خان از جمله ۲۰ فرزند سردار پاینده خان میباشد که تولد او در سنه ۱۲۰۰ هـ ق بوقوع پیوسته و در سنه ۱۲۳۸ هـ ق وفات کرده است .
- ۵ - سردار سلطان احمد خان و سردار سمندر خان و سردار محمد عمر خان سه فرزند سردار محمد عظیم خان ، برادر امیر کبیر دوست محمد خان میباشد که هر سه در سفر بخارا دره ۱۲۵۰ هـ ق با امیر کبیر همراه بودند . پس از نظر بند شدن امیر کبیر در بخارا در حالیکه برادران و فرزندان و برادرزادگان ایشان خفیه بنوی افغانستان روانه گردید و در حین راه با عسکر بخارا که ایشانرا تعقیب و خمال مجبوس نمودن داشتند ، سمندر خان حین محاربه در موضع چراغچی مقتول و برادر باعده دیگری از همراهان مجروح و اسیر شدند .
- ۶ - به ترجمه حال میرزا عبدالرفیع در قسمت الحاقات اکبرنامه مراجعه خواهد شد .
- ۷ - « عبدالرزاق خان مستوفی و میرزا عبدالسمیع خان در قسمت الحاقات اکبرنامه که جداگانه به طبع میرسد .
- ۸ - جانگل مطلب از جهان گل خان ناصری میباشد که در سفر بخارا با امیر کبیر همراه بود .
- ۹ - هنگامیکه امیر کبیر بسوی بخارا حرکت نمود ، تقریباً دو هزار نفر به محبت ایشان بودند که در تاریخ به استثنای چند نفر از سرداران و عده محدود دیگر از دیگر همراهان کینقر نام برده شده است . بنا بر این فعلاً راجع به میر احمد پهلوان و میر داد مرادی نمیتوانیم بگویم ، البته در قسمت الحاقات تذکر داده خواهد شد .

تکاور چو سرداد اندر سفر
 مگ بادیا بیان صحرا نورد
 دران سرزمین بود میرد بار
 همه سبز از ظل آن سبز بخت
 زلفش بیامد شتابان به پیش
 بیاورد شرط نوازش بجای
 خدا تا چنین خوان احسان کشید (۱)
 دم آب گرفی المثل خواستی
 همیخاست صد کس چو موج از شتاب
 بدلداریش آنچنان دل ربود
 دران شهر آسود تا نیم ماه
 بیابان بیابان شتابان دويد
 امیر بخارا ملک نصر نام
 همه پیشوایش فرستاد و خویش (۲)
 ملک نصر آدم که پیشش شتافت (۳)
 ز دستش گرفته بگرسی نشاند
 بالفاظ شیرین ستودن گرفت
 همیگفت ای سرور نیک کیش
 بر شد ز تو تازه افسر مرا
 بکیوان سزد فخر ایوان من
 چو زینستان فراوان سخن کردیاد
 بهر نیک ز خاصان اوتما سپاه

فتاد از ره شهر سبزش گذر
 جو باد صبا سزه سر سبز کسرد
 یکی سبز پهلو چو خضر بهار
 شده سبز چون سبزه زین درخت
 بصدالتجا کرد مهمان خویش
 شب و روز ماندش بخدمت بیای
 چنان دعوتی هیچ مهمان ندید
 چو دریا روان شور بر خاستی
 گرفته بکف کاسه های حباب
 که احسان خلمش فراموش نمود
 دگر کرد چون ماه آهنگ راه
 چنین تا بشهر بخارا رسید
 وزیر و امیر و سپه خاص و عام
 شده تا در از بهر تعظیم پیش
 تو گفتمی که نصر من الله یافت
 چو باد بخارا بر سرش زرفشاند
 بسی عذرخواهی نمودن گرفت
 دلم شاد کردی بدیدار خویش
 پدر زنده شد بار دیگر مرا
 (۴) که چون تو موی گشت مهمان من
 زبان بست و دست گرم بر کشاد
 بیخشید اسپ و قبا و کلاه

- (۱) - تصحیح خ : خداوند تا خوان احسان کشید
 (۲) - مطلب از ملک نصر والی بخارا امیر نصر الله خان می باشد که در ۱۲۵۰ هـ ق یعنی
 هنگام سرانامیر کبیر در بخارا حکومت داشت
 (۳) - پیشواز بمعنی استقبال کننده
 (۴) - نسخه د : که چون توشهی الخ -

بهر کس بمقدار هر کس نواخت
 بیاسا قیا خوی تر کان گذار
 که نزد بزرگان سزد در عطا
 خطا بر خطا را عطا بر عطا

رشک بردن میران بخارا بر دوست محمدخان و محبوس شدن او

حسد دین و دنیا بهم برزند
 نه تنها حسد در همین شهر ما ست
 خورد کینه طاعات دیرینه را
 حسد بیخ کفر است بیخش برار
 چو یک کچند میر فلک اقتدار
 چنان مهر خود در دل شه نشاند
 شب و روز هیچش نمی بود کار
 چه خلوت چه جلوت چه در انجمن
 نبودی جز او شاه را با کسی
 بهر کس حسد در حسد کرد جای
 وزیر کج اندیش زین خار خار
 بتدبیر با هوشیا ران نشست
 ز کابل زمین از دهائی رسید
 که کرده بجای دو بیانی و ریو
 چنانش با فسو نگری زام کرد
 ملک را مگر قبله ابروی اوست
 نه با ما حد پشی نه با ما نظر
 گر این نخل از بیخ بر نا وریم
 چنین چند که گر بماند بجای

حسد بیخ ایمان ز بن بر کند
 (۱) که ملک جهان زین بلا مبتلاست
 چو آتش که سوزد فرو زینه را
 حسد چون رسد چشم ایمان مدار
 پذیرفت اندر بخارا قرار
 که جای وزیر و امیران نماید
 (۲) بجز خدمت شاه و سیر و شکار
 چه تدبیر مملکتی چه دیگر سخن
 بد آمد بار کان دولت سی
 برفتند یکبار از دست و پای
 درون گشت پرخار مانند مار
 بر گفت ای بزرگان دانش پرست
 بر آشوب و مشکل بلائی رسید
 شه چابک اندیشه در شیشه دیو
 که بی دانه بفریفت در دام کرد
 که کلی همه روی او سوی اوست
 (۳) بسحرش بیسته است گوئی مگر
 کی از شاخ امید خود برخورداریم
 همه سروان رادر آرد ز پای

(۱) - تصحیح خ: که هر ملک در این بلا مبتلاست.

(۲) - نسخه «د»: بجز صحبت شاه الخ

(۳) - تصحیح خلیل: سراپا بسحرش به بسته مگر.

فکشدن زیباورنه خواهد فکند (۱)
 که زنبور را لانه در بستن است
 رسا ند ز آشوب آشوب عدم
 نه ایم از تو دا نای تد بیر کمار
 موافق پشت آید ت قیر ما
 که ماخا مشیم از بیا رو بگیر
 که ما از هزیمت بدا دیم پشت
 بهره که دانی غبارش نشان
 بسگو هر چه خواهی که فرما نبریم
 نمودند بر عهد شد مختصر
 یکی روز نزد شة نا مجوی
 بتقریب بساب سعایت کشاد
 نگیرد زیبگانه فرزانه دوست
 چه پندی نکو گفته است آنکه گفت
 وز آسیب شان پر حذر باشی نیز؟
 بیای روی رود پاد شاهی ز دست
 که چون زهر دارند اندر شکر؟
 دمار از نهاد دلیران کشند
 که با آشنا یسان جفا میکنند
 وفایش چرا یک کس از صد نکرد؟
 زخوی در شتش نداری خبیر
 بسی فتنه دولشکر انداخته است
 دگر درس او سر سرور است
 هزارش بهم بر زند صد هزار

بباید بتد بیر بیخش بلند
 بجوئید گر چاره جستن است
 برسم که چون بسنه گردد تمام
 بزرگان بگفتندش ای هوشیار
 که باشی او محتاج تد بیر ما
 تو کی در زدی بر بد اندیش تیر
 تو کی چهره گشتی بخصم درشت
 زقد بیر آبی بر آتش فشان
 درین مصلحت با تو یار یگریم
 (۲) بدینسان بسی نکته با یکدگر
 پس از بستن عهد آن باوه گوی
 نهان قفل درج حکایت کشاد
 بگفت ای شهنشاه بیگانه دوست
 چه در داده سفته است آنکه سفت
 « نکو دار ضیف و مسافر عزیز
 برسم که از شاه مهمان پرست
 نداری زبیر نگ افغان خبیر
 بخندان بسی خون شیران کشند
 به بیگانگان چون وفامیکنند؟
 گوا این مبر کابل به کس بدنکرد؟
 تو داری بگفتار نر مش نظر
 نهانی بسر لشکران ساخته است
 فتاده زیبا در خیال سر است
 مبین همراش کم اندر شمار

(۱) - تصحیح خ : همه را زیباورنه خواهد فکند .

(۲) - تصحیح خ : بدینسان بسی نکته های اهم بگفتند و بستند پیمان بهم

چهار کمان ندارند دررای خویش
 بترسم که گریغ کین برکشند
 بگیرند این کشور و تاج و تخت
 ز کابل شده دشمنی تا فرنگ
 درین روزها بنگرئی کر غنیم
 ز شور و بخاری به خارا رسد
 کنون ترس آهن بزن بر حجر (۱)
 بی سفله چند بسی خا نما ن
 همه گفتنی زان بگفتم ترا
 بتقریر آن احضش پرهنر
 نما گستر و آفرین خوان شدند
 بشاه سبک گوش شوریده رای
 بگفت ای سرا فراز این انجمن
 بتدبیر صائب صلاحی بسنج
 بگفت ای شهنشاہ گردون جناب
 که این نامور در کمند آوری
 سلاح از سپاهان او سر بسر
 ز تشویق و آزار دشمن رهیم
 هر آن زشت نامی که گنج آورد
 مشوران عبث شهر یار فرنگ
 که آنکه نه این ملک ماند بیای
 کج اندیش شه را سخنهای کج

چه بد کمان نگویند بر جای خویش
 زمین را بچرخ برین برکشند
 بتر کی زتر کمان ستانند رخت
 نشسته است هر کس بتدبیر جنگ
 رسد در بخارا سپاه عظیم
 که در چین ز بلخ و بخارا رسد
 نه آنکه که در شوره افتد شرر
 میندا ز رخنه درین خاندان
 که فردا بسگوئی نگفتی چرا ؟
 (۲) امیران مہمون لقا سر بسر
 بتصدیق او لہجہ جنہا ن شدند
 بدل کرد وسواس ابایس جای
 کنون مصاحت چیست رأئی بزن
 کہ بخشد رعائی زاند وہ وزنج
 چنین است فتوای رای صواب
 بہنگام بارش بہ بند آوری
 ستانی و رانی ازین بوم و بسر
 بدشمن کہ دزدست دشمن دہیم
 بہ از نیک نامی کہ رنج آورد
 بر آتش میاور کہ آید بجنگ
 نہ این نام نیک تو ما ند بجای
 شدہ کنش کج راست بر پای کج

(۱) - ترس بالضم در عربی بمعنی سیر و در فارسی چیز سخت معنی دارد . أمادرنسخه «خ» و «د» این فرد چنین تصحیح شده : کون ترس آهن مزن بر حجر
 نہ آنکہ کہ در شوره افتد شرر »
 (۲) - «نسخه» «د» وزیران بهوض امیران درج شده است .

نتر سید از شهنش مر دوزن
 جهان گر بگرود نگرود نصیب
 چو آید بیا ید نمودن اسیر
 بیا مد امیر مپا رک نهاد
 چپ و راست دستش بیندا ختمند
 فتاد آن شه شیر پیکر به بند
 گرفتند آلات جنگ از همه
 که بودند شب رفته سوی شکار
 بیک جا نبی روی بر تا فتمند
 چو خورشید کز چشم انجم نهان
 زدور زمانه بزندان فتاد
 شدند از بخارای مشرق روان
 چو شیران شدند از بخار بدر
 بر رفتن ز صر صر بهر دند گوی
 چو شد روز کردند هر سو نگاه
 همه خار زار و همه سنگلاخ
 زره دور افتاده فر سنگها
 نه زادی معین نه راهی پدید
 سمندان تلف بهر آب و علف
 دیدند بسیار و سودی نداد
 سیه روی مانند شب نور نام
 فرستاد چون برق آتش فشان
 که از گردشان خیره شد آفتاب
 بدشتی که او را چرغچی است نام
 همه نهصد و پنجه و سه هزار
 چو هیللی که گرد ز سیلی روان

پسند ید بد نای می خو یشتن
 روا داشت آزار جان غریب
 بجا جب بفرمود فر دا امیر
 بد ستور هر روز چون با مداد
 ز هر گوشه جا جیان تا ختمند
 چو آهو که افتد بخم کمنه
 سپاهش پرا گنده شد چون رمه
 مگر شصت و شش سرور نامدار
 ازین واقعه چون خبر یافتند
 بماندند از چشم مردم نهان
 چو شب میر خورشید روشن نهاد
 سوی شهر سبز فمک اختران
 بیستند گردان کباب کمر
 سوی کشور سبز کردند روی
 همه شب دویدند تا صبحگاه
 بدیدند دشت بزرگ و فراخ
 زمین سبز از سبزی سنگها
 نه شهری نمایان قریب و بعید
 سواران به گرسنه خروشان زلف
 سه روز و سه شب همچین همچو باد
 ملک نصر تزی بمر دی تمام
 بلشکر بد نبال آن سر کشان
 بالغار کردند ز انسان شتاب
 گرفتند شیران صحرای خرام
 ز ترکان که بودند اندر شمار
 بهر سو جدا گشت خیلی روان

چو هر گوشه بردشمن کینه خواه
 جهانندند اسپان و کردند جوش
 ز کین کرده رخسارها پرز چین
 چنان حمله کردند چون اژدها
 هزیران کابل زجان گشته سیر
 بییوسته از تاب سبالت بگوش
 جلوریز را ندند اسپان بچنگ
 بدانگونه دندان بهم بر زنان
 دران گوله ها تیز تا زان فرس
 بدانگونه باهم در آویختند
 ز شوریدن طبل تندر شکوه
 زره را چنان پاره می کرد تیغ
 توگفتی بیایگی تبر در مرگ
 ببرد تیغ آنچنان درع و ترک
 چنان قلم خون در آمد بجوش
 دلیران دران مسلخ شیرها
 تو گوئی کزان تیغها آشکار
 سر نیزه اکبر نامور
 بنسربین چرخ سرش بر رسید
 سرانرا به گرزگران سر شکست
 یل شیردل افضل کابلسی
 بشمشیر و زو بین داشت نبرد
 کدامین بلند آنکه پستش نکرد
 همان رستم عهد سلطان جان

چو روئین حصارى بستند راه
 چو ابر سیه تیغ عریان بدوش
 بیا لازه دامن و آستین
 که در گردخورشید شد چون سپاه
 یکی حمله کردند مانند شیر
 بر آورده شمشیر با لای دوش
 نه پروای غریب نه بیم تنگ
 که در جنگ غرنده شیر زبان
 جهانندند ز انسان که در زاله کس (۱)
 که گوئی قیامت برانگیختند
 شده پاره پاره دل خاراه کوه
 (۲) که برد درخش درخشان بمغ
 تبرزد به بیخ و بن و شاخ و برگ
 که لرزید مرگ از سریم مرگ
 که گردید ترک سیه آل پوش
 بگردن بر آورده شمشیرها
 شده سوسنستانی اندر مزار
 زدشمن بر آورده لخت جگر
 بمنقارشان لقمه تر رسید
 زبر دستها کرد بی پا دست
 بر آشفته چون رستم زابلی
 ز فوج بخارا بر آورد کرد
 چها آنکه در جنگ دستش نکرد
 بترکان در آمد چو شیر زبان

۱ - نسخه م : دران گولهها نیزه بازان فرس

۲ - تصحیح خ : که برد درخش درخشنده بمغ

گروه‌های بکشت و گروهی بخت
 همان خان اعظم بشمیر تیز
 نو گفتمی که چون سام نیرم نژاد
 تنگ آتش افشان چوتندر شده
 زخونش سراپا تن آغشته شد
 هزار ژیان جان گلخان شیر
 بجانبازی آمد چوبر روی گرد
 دران رزم از لشکر او زبک
 هزاری شده خسته و زخمناک
 هزاری دیگر زخمناک و زبون
 دوروزا بنچنین روز و شب جنگ بود
 سوم روز لب تشنه و سینه چاک
 زجان سیر از فاقه سینه سوز
 شده چارده کس شهادت پذیر
 گرفتند از هر یکی شیر مرد
 ز شهر بخپا را برون ساختند
 مگر یازده کس ز قوم امیر
 بیاساقی از لطف کن داخوشم
 که زدخشم آتش به آب و گلم

گروهی فگندو گروهی بیست
 بر آورد از دشمنان رستخیز
 بیکدم دهد خاک توران بباد
 سمندر دران چون سمندر شده
 بسی کشت و خود عاقبت کشته شد
 بمیدان ناورد (۱) چست و دلیر
 بسی جان بر آورد وهم جان سپرد
 شده کشته صد ترک و هشتاد یک
 نه زنده نه مرده طپیده بخاک
 روان گشته از هفت اندام خون
 بیابان فراخ و نفس تنگ بود
 فتادند گردان کابل بخاک
 جگر خسته و تشنه پنج روز
 فتادند گردان دیگر اسیر
 یراق و برای و سلاح نبرد
 بگفتن نیاید که چون ساختند
 که مانند باوی بزندان اسیر
 ز آب چو آتش نشان آتشم
 ز بیر حمی ترک سوزد دلم

دهائی یافتن دوست محمد خان از قید بخارا و گرفتار ماندن اکبر خان

وسلطانجان درانجا و مصاف کردن امیر با فرنگیان مرتبه اول

بکیتی چه بهتر ز کس دار نیک
 چو ابرار کنی جو دیر کوه و دشت
 درخت نکوئی بر آرد چو شاخ
 خوش آنکس که کارش بو کار نیک
 ز دریا بری سود آن باز گشت
 بکیتی شود بارو برکش فراخ

ز شاخش نمر آشکسارا خوری
 نکو کن که یابی جزای عمل
 چو در بند میسر فلک اقتدار
 یکی نامور نام خان کبیر (۱)
 ز کابل بشهر بخسار رسید
 امیر خردمند در بند دید
 ز خوانش حقوق نمک کرد یاد
 بجان در رهائش کوشش نمود
 امیر خردمند فرخ نهاد
 ز زر پاشیش میسر زندان اسیر
 که می بود در خدمت صبح و شام

(۱) سراج التواریخ قضیه رهائی امیر کبیر را از قید بخارا چنین ثبت کرده « امیر کبیر مشاوره بان را بزیر فته یکراس اسبی را طلب کرده به تغیر لباس درویشانه راه فرار برگرفت و پادشاه بخارا آگاه شده سوار بسیاری به تعقیبش گماشت و سردار محمد اکبر خان را بامه آنانیکه بازمانده بودند مجبوس سیاه چاه بداشت و امیر کبیر شبوروز رانده خود را از دستگیر شدن بیرون کشیده گماشتگان پادشاه بخارا بی نیل مرام مراجعت کردند و امیر کبیر به شهر سبز رسیده در کلبه محقره درویشان که چند تن از درویشان با هم نشسته شمرچای میخوردند چون بسیار گرسنه شده بود بطمع آنی فرود شده پشم بجان آنان که شاید پماله ارچای بوی دهند بدرب حجره بنشست و آن بی حمتان که رسم قلندری را بر خود گذاشته صفتش را نداشت، هیچ نگفتند و ندادند و همچنان باشکم گرسنه بشهر در آمده در بازار بدمد کانی باراده جستجوی ملا کبیر نام تاجر ده افغانان کابل که در آنجا عیال دار بود متحیرانه انجام اسپ بدست بنشست و از شخصی نام و مقام ملا کبیر را پرسید چون او را می ساخت آن شخص بر عیده گرفته ملا را به نزد امیر کبیر آورد، و ملا کبیر اعلی حضرت امر را دیده و دستش را بوسیده با خود در خانه برد، و آنگاه که در خانه داخل شد ملا کبیر را از وضع درویشانه امیر رقت دست داده بی اختیار بگریست و پس از گریه شدیدی بخدمت دست برده آنچه می بایست و میبایست اعزاز و احترام نمود و بعد از استراحت و رفع خستگی ملا کبیر را که با حکمران شهر سبز معرفت داشت نزد او فرستاده از ورودش در شهر سبز آگهی داد او به مجرد شنیدن خود به خانه ملا کبیر آمده مقدم امیر را گرامی داشت

همیرفت مردم که میخواستی
 چو شبها ز سر رشته اختیاری
 که اکنون نگهبان مانیست کس
 سوی کشور بسبز بشتافتند
 بساطان جان مبارک نهاد
 روان بر طریق قیاسی شده
 گرفتند چون بازو بر دند باز
 شده با دگر بندیان رستگار
 بسبز آمد از بسز شد سوی خلم
 نه جای قرار و نه جای فرار
 زبند جگر بندها دل کباب
 بیامد دران کشور تنگ تنگ
 نه پس جای گشتن نه در پیش راه
 ز کابل زمین و بخا را خبر
 بره دید از شهر کابل روان
 چسانست احوال کابل زمین
 چه تدبیر دارند از صلح و جنگ
 همانست یا اندکی بر فراشت
 زبید شده خاک کابل بیاد
 ز اقبال بر گشته سر گشته اند
 بصد جهد یا ببندها سلام
 چنان خانی از پایمه اعتبار
 بهم خان بخوانند اهل فرنگ
 دماغش بدستور پیشینه نیست
 نه بر مذك فرمان نه بر گنج دست

بهرسو که میل دلش خاستی
 بدست خود بود وقت شکار
 چو دانست میر مبارک نفس
 ز شبها شبی فرصتی یافتند
 بقدر حق اکبر شیرو زاده
 برام کج از ناشناسی شده
 دویزند ترکان بیک ترکتاز
 امیر از سرفراز پروردگار
 ترش رو بتلخی زبیدا دو ظلم
 چو فواره از آتش اضطراب
 شب و روز میر بخت از دیده آب
 ز تشویش ترکان و فوج فرنگ
 ز پس ازدها داشت در پیش چاه
 پیر سیدی از مردم رهگذر
 از آن جمله روزی یکی نوجوان
 پیر سیدزو کای جوان گزین
 چه گویند شاه و سران فرنگ
 خوانین ز قدریکه زین پیش داشت
 بگفت ای جها ندار فرخ نهاد
 خوبن همه در بدر گشته اند
 شتابند خاصان گه بار عام
 بیفتاد از گردش روزگار
 که بر قصد دشنام هنگام جنگ
 شجاع آن شجاع نخستینه نیست
 چو شاهان سر تخت دارد نشست

کم از یا سبانی چنان شاهی است
 بنا مش عیث طبل شاهی ز نمد
 شده مبتلای بلا خاص و عام
 فزون از همه مردم کوهسار
 وزانها سر را بت افراشتن
 سرا پا چو بشنید این گفتگوی
 دگر ره بد شمن تقابل کند
 چگونگی نه دگر بازی آید بیرون
 سپاه پرا گنده خویش جست
 همه جمع گشتند با نصد سوار
 همه آلت رزم آراسته
 همی بود از پنج تاشش هزار
 سوی شهر کابل هیون تاخته
 که لشکر امیر دلاور کشید
 بگردان ازبک بچنگ آمده
 ز لشکر برد با چهل نامدار
 بقصد شکار هزبر ژیان
 لگد کوب سم سمندش کشند
 پدید آمد اندر جهان رستهخیز
 زمین گشتی گشت طوفان زده

نهانی در اندوه و جا نکاهی است
 خود آن ابلهان شهر یاری کنند
 خرابی اثر کرده در هر مقام
 شب و روز خواهند از کردگار
 ازینجا قدم از تو برداشتن
 امیر سرافراز فرخنده خوی
 بران شد که روسوی کابل کند
 بیند کزین پرده نیلگون
 برزم مخالف کمر بست جست
 ز مردان و گردان خنجر گذار
 هم از میر والی مدد خواسته (۱)
 بجمع قلیلی که اندر شمار
 تو کیل بفض خدا ساخته
 بکابل خبرلات جنگی شنید (۲)
 کمر بسته بر کینه تنگ آمده
 بفرمود تا دادا کتر چل هزار (۳)
 بقا ز ند یکسر چو بیر ژیان
 گرفتار خم کمندش کنند
 بچنبید لشکر چو سیلاب تیز
 زاهلر چنان موج طوفان شده

(۱) مبروالی در آن وقت حاکم خلم (تاشقرغان سابق) بود.

(۲) - داکنرلات انگلیس هنگامیکه امیر کبیر از خلم جهت استیلای کابل بعد از فرار از حبس بخارا روان شد در بامیان با عده از سپاه سوار و پیاده و عده توپ موافقت گرفته بود. چنانچه پس از مجار به به نسبت اینکه عمارت منظم بود، امیر کبیر مجدداً بازگشت.

(۳) هنگامیکه امیر کبیر مجدداً از خلم از راه خنجان با سه صد تن ملتزمین روسوی کوهستان کابل نهاد، شاه شجاع از موضوع باخبر گشته شهزاده تیمور را با جنرال سیلکسندر پارتس و افواج انگلیس به جانب کوهستان فرستاد.

بود میل او سوی کوه و جبال
 دو اسپه دیدند تابا میان
 بیک جای گشتند با هم د چار
 ز کردند در جنگ یکدم در رنگ
 و دند حمله چو باد سه و م
 تزلزل شد اندرز زمین و فلک
 چنین فتنه گر را جهنم سزاست
 نمیگشت الا که چشمک زدن
 سر خوان افسوس ورنج و بسلا
 می لعل گون تیغ الماس رنگ
 (۱) بزد شعله سر، کوه را شد سفال
 که در آتش دوزخ اصحاب نار
 فلک آبله دارا را نجم شده
 یکی حمله کرد دند پوشیده چشم
 به تیر بلا سینه کرده سپر
 چه گر گد چه شیر و چه پیلش به پیش
 تو گفتمی که محشر برانگیختند
 که هر کس دران غرق شد تا میان
 همی ساختی مرغ جا نها شکار
 نگارین شده کف کف الغضیب (۲)
 که مانده یکی بردوم آسمان
 بدان گو نه کار سنان شد بلند
 همی کرد سر دزدی از آسمان

چو ابر بهاری که دربر شبکال
 خروشان و جوشان دو منزل روان
 دوفوج و دولشکر کش نامدار
 ز بد مستی خود سپاه فرنگ
 بسکبارگی بر طریق هجوم
 نمودند از توپ و شاهین شلک
 نخست از دل توپ این فتنه خاست
 به بندوق تا خیر در یک زدن
 دران محفل حسرت و استلا
 کز ک خورده شاهین و توپ و تفنگ
 چو داش کللال از قلال جبال
 نمایان فرنگی چنان در شرار
 سر شعله بر چرخ هفتم شده
 هزبران از بک چو شیران بخشم
 چو مردان بمر دن بیسته کمتر
 نمی ترسد آنکس که از مرگ خویش
 بدشمن بداند انسان در آویختند
 چنان سیل خون رفت در با میان
 عقاب دو پر تیر پهلوی گذار
 بزد بجر خون مو جهای غریب
 چنان آسمانگیر شد تیرشان
 بجان سفتن دشمنان نثرند
 که بهر ام از بیم نوک سنان

(۱) - تصحیح خ : بزد شعله سر کوه شد چون سنال .

(۲) کف الغضیب، با فتح و تشدید فای مضموم و فتح خای مجرعه بکرضاد و یای معروف و بای موحده

نام ستاره ایست سرخ رنگ بجان شمال .

ز گرز گران کوه چون آرد شد
 که شد سفته شعری بچرخ کبود
 همه خاک گوگرد احمر شده
 اگر چه شده فوج از يك زبون
 که نام هزیمت نها دن تو ان
 بناموس بردند روزی بس
 تف آتش رزم سردی گرفت
 بارام بنشست بر جای خویش
 بيك جانبی کرد آرا مگاه
 چهل گوله اش از بغل او فتاد
 شده بر تنش گوله چون ژاله سرد
 بر احوال مشت قلیل سپاه
 سراپا تنش ز خمی و خسته دید
 چسان زرم سازم بزور آوری
 تن چند مسکین بکشتن دهم
 چرا دیگری در بلا آورم
 طلب کرد و بس عذر خواهی نمود
 روان کرد و خود رو به سیغان نهاد
 که مستانها ترا رسید این خبر
 چه از بوم نجر و چه از چار یکار
 شکایت ز جور فرنگی و شاه
 بنامت سزد وصف ظل خدای
 نسازد ز ماهر گزاین سایه دور
 شجاع دوروی از دورنگی چه کرد
 همه خاک این شهر بر باد داد
 باقی دارد حمید

فلك زخمی حربه کارد شد
 سنان آن چنان موشگاف نمود
 ز خون جمله روی زمین تر شده
 ز بسیاری لشکر خصم دون
 و لیکن ندا دند پشت آنچه ان
 فشر دند پاستا بو وقت دگر
 چو ز خسار خورشید زردی گرفت
 شدی هر کسی سوی ماوای خویش
 امیر جهانجوی هم با سپاه
 شنیدم که شخصی کمر بر کشاد
 چو حفظ خداوند یاریش کرد
 نظر کرد چون میر لشکر پناه
 هر آنکس که زان از مکه رسته دید
 بدل گفت با این چنین لشکری
 چرا در چنین کارها تن دهم
 قضا چون نوشت این بلا بر سرم
 همانکس که سر لشکر خام بود
 بفوج خودش رخصت خانه داد
 چو بنمود چندی بسیغان مقر
 همه سروران حد کو هسار (۱)
 برفتند و کردند چون داد خواه
 بگفتندش ای میر کشور کشای
 جهان آفرین تا دم نفع سوز
 چه گوئیم بر ما فرنگی چه کرد
 ز حد جور و بیداد را داد داد

بدیدیم از حد ستمکاریء
 بکفتبای بزرگان روشن قیاس
 چه خیزد زدستم که یاری کنیم
 من از بیم دشمن بکھسارها
 کجا زور سر پنجه ام؟ تا رها
 همه کابل و هندو سندو فرنگ
 کجا طاقتم؟ تا به تنها تنی
 ازان هاترسم چنان وقت کار
 اگر شیرنگ را خون کشد
 بگفتندش ای سرور نامدار
 که افغان زما پیش داخسته اند
 از اینجاست دست تو خنیک (۱) زدن
 مخالف بما بس نخواهد شدن
 که هر کس ز زنبور خورده است نیش
 هواسی ز جنگ فرنگی مدار
 برو به فنی شیرگیری کنند
 قویر جنگ کن اسپر اتنگ تنگ
 کمر کرده و در نما شانشین
 چو تازیم یکبارگی بارگی
 که دشمن همه جامه در خون رزند (۳)
 بد فتر نو یسید در ابتدا

خدا را بما باز کن یاریء
 نبرد آزما بیان دشمن شناس
 بدست تھی ما به داری کنم
 چو شیران بجویم بن غارها
 کنم دیگری از دم ازدها
 بکین خواهی من کمر بسته تنگ
 به بندم کمر بر سر دشمنی
 که از مردم کسا بل و قند هار
 ولیکن بهم جنس خود چون کشد
 ازین غم دل خویش در هم مدار
 بجنگ فرنگی کمر بسته اند
 وزانها پی رزم طنیک (۲) زدن
 مدد گارا و کس نخواهد شدن
 رسید است هر یک بیاداش خویش
 که زن نیست شایسته کار زار
 چه امکان که با ما دلیری کنند
 دگر ما و میدان و فوج فرنگ
 نبرد هز بران و بیران بسین
 بسازیم زانگونه خون خوارگی
 چو خرچنگ در قمر دریا خزند
 که مردی جدا هست و مردان جدا (۴)

(۱) خنیک، بالضم و بای موحده مفتوح برهم زدن کفهای دست بنوعیکه آواز باصول

بر آید و در کشف به معنی خروش .

(۲) طنیک، بالضم نوعی از دهل کوچک

(۳) رزیدن، بفتح رنگ کردن از برهان .

(۴) در نسخه د بعد از بیت مذکور چنین عنوان دارد : « در بیان جنگ نمودن

امیر دوست محمد خان بالمشکر فرنگ در چار یکبار و هزیت خوردن لشکر فرنگ . »

شده شاد چون شمع و افروخت رو
 به پیکار دشمن کمر بست چست
 پلنگا نه راه کهستان گرفت
 نشیمن گهش چار یبار آمده
 فرا هم بشد لشکر از هر کران
 بسان زرده دهی (۱) ده هزار
 قوی پشت آن کوه عز و شکوه
 که آهدا میر دلا و در دگر
 نشسته است اما ده کار زار
 بر آورد چون کوس روئین خروش
 تنگ و تاز اسپان زمین بر درید
 بجستند بر خصم بستند راه
 که تا از بد اندیش ناید گزیند
 ستا دند و کردند لغتی در تنگ
 بسا لا بلا پس قضا هرک پیش
 نیارست کردن ازان ره گذر
 فرو ماند از چاره سازی ستوه
 قدر مصلحت بر گذشتن نداد
 بیک حمله تازند بر کوهسار
 بر آرند خاشاک دشمن ز راه
 که یک سر ز سر تا کمر بشکنند
 چو صرصر قدم بر کشا دند نیز
 نهها دند اما مان زده بر کمر
 که شیر شکاری دود بر شکار

امیر سر افرا ز زین گفتگو
 بدل بست نقش درستی در ست
 قدم دردم از خاک صیغان گرفت
 چو اندر حد کوهسار آمده؟
 ز جنگی سواران و کند آوران
 چو عارض شمرد آمد اندر شمار
 شد از پستی کوه میان همچو کوه
 ازین قصه شد دا کتر را خیر
 پی چاره کار در چار بیکار
 زد از سینه اش آتش کینه جوش
 بلاشکر بسوی کهستان دو یسد
 سپاهان کوهی چو شیر سیاه
 نشسته ندادند در مقام بلند
 چو آنجا رسیدند اهل فرنگ
 رهی تنگ دیدند چون چشم خویش
 بمنصوبه و حیل پها دا کتر
 بسی روزها زیر دامان کوه
 قضا رخصت باز گشتن نداد
 بفرمود تا جمله مردان کار
 به تندی و تیزی چو سیل سیاه
 چنان کوه را تیغ بر سر زنند
 بفرمان اولشکر گرم خیز
 ز دامان کهسار سر در کمر
 دو دیدند ز انسان سوی کوهسار

(۱) ده دهی بفتح هر دو دال و یای معروف بمعنی سره و خالص و کامل
 عبار از رشیدی

تنگ و تاز جولان فوج فرنگ
 فکندند با سنگهای بزرگ
 بجنبید عالم کران تا کران
 پس يك، صدو بعد صد هزار
 که بر جسته بز چرخ والاشدی
 سپهر بر بن سنگ زیرین او
 که هفتم زمین راشدی چاک چاک (۱)
 زمین در خطر آسمان زیریم
 بسی مکمن غار و سنگ و درخت
 پناه هنده زیر پناه آمدی
 دگر جای میکرد ملجای خویش
 بضد گفته بودند کردند علاج
 چسان باز میداشت ز آزار سنگ
 رسیدند اندر یکی جای سخت
 بسا لا شدن راه دشوار بود
 نه سنگی که بروی ستادن توان
 پی دست پیچش نه ساق گیاه
 شده سیل خونبار طوفان سنگ
 بساتن چو قارون ته خاک برد
 که گشته سرش با سپر بی سپر
 کمر در سرین پاد رانگشت شد
 به بسته کمر کوه و برداشت تیغ
 که چون شد طرفدار اهل دیار
 که تر دامن کوه و صحرا شده
 بصد کس همی برد با خود فرود

ز کهسار چون دید فوج پلنگ
 به یکبارگی کند های سترگ
 ز غلطیدن سنگهای گران
 فرود آمدند از سر کوهسار
 چنان آسیا سنگ بسا لاشدی
 نمودی سه بار سنگین او
 چنان کوفتی در فستا دن بخاک
 ز جنبیدن کسند های عظیم
 شنیدم که هست اندران کوه سخت
 چو از کوه سنگ سیاه آمدی
 چو از سرشدی باز رفتی به پیش
 حکیمان که در دفع رنج مزاج
 ندانم که سنگ اندران جای تنگ
 بدینسان سپر کرده سنگ و درخت
 که استاده مانند دیوار بود
 نه جائیکه پائی نهان توان
 ز آسیب دشمن نه جای پناه
 ز بالا فرو ریخت باران سنگ
 بسا کس زجا همچو خاشاک برد
 یکی را بیفتاد سنگی بسر
 سرو گردن و دوش در پشت شد
 پی کشتن دشمنان بیدریغ
 بین همت عالی کوهسار
 چنان موج زن خون ز بالا شده
 یکی را که سنگی ز جامی ربود

چنان خون فرود آمداز کوهسار
 ازان خون روان سنگ چون آسیا
 چو اهل فرنگی ز بخت درشت
 ز اندیشه جنگ و جولان شد ند
 شدند از نبرد آزمائی ستوه
 فلک کرد تحت الثری جای شان
 کسانیکه رستند زان تر که تا ز
 به آن کثرت فوج و شان و شکوه
 همین کوهیان گه چنین گه چنان
 نمودند شان از شبیخون ستوه
 همین جنگ تا نوزده روز بود
 بیما ساقیازانتظارم بررار
 که درمن تراکت چنان کرد جای

که سیلاب طوفان ز ابر بهار
 بهر سر که میزد شدی توتیا
 ندیدند پستی نمودند پشت
 هزیمت بخوردند و لولان شدند
 خزیدند دزیر دا مان کوه
 وزان کنندها کننده برپای شان
 نشستند بر جای خود رفته باز
 نگرند زان پس دگریاد کوه
 چودیوان زدندی شدندی پنهان
 گه از جانب دشت گاهی ز کوه
 نه کس زیر دست و نه فیروز بود
 مده چای را همچومن انتظار
 که برهم زند انتظارم چو چای

جنگ کردن دوست محمد خان با داکتر مرتبه دوم و کشته شدن

داکتر از دست امیر و قتل کاتلی از دست (۱) سردار یلان محمد افضل خان

نه بر دولت و لشکر بيشمار
 به بسیار اندک کفایت کند
 بجالوت و طالوت دیدی چه کرد
 چه با مار و شیرشکاری کند
 امیر جهاندار روشن روان
 سخن در سخن می شد از گرم و سرد
 بیاورد شرط رسولی بجای

کند تکیه بر فضل حق هو شیار
 خدا بنده را چون حمایت کند
 به تنها تنی روز جنگ و نبرد
 بموری که بینی چو یاری کند
 یکی روز در حلقه سروران
 همی بستند بیر جنگ و نبرد
 بیا مد یکی قاصد نیک رای

(۱) هنگامیکه امیر کبیر دوست محمد خان بار دوم از خلم لشکر کشیده بسوی
 کوهستان جهت جنگ رهسپار گردیده و با انگلیسبان در آویختند، در موضع خواجه
 خضری نبرد سختی در گرفته در آن ضمن چند نفر از صاحب منصبان و چند تن از افراد انگلیس
 بدست مجاهدین بقتل رسیدند از جمله مقتولین انگلیس کاتلی نام داشت،

بیانی نکرد و حدیثی نرا ند
 بگفت از کجائی چه داری پیام
 که هستم پیام آور دا کتر
 زمینان روی باز گردی دلیر
 چرا با ز کوی در کار زار
 چنین کار ها عار دیوانگی است
 بکسار پنهان شوی تا بکی
 چنین جنگ دزدان کنی تا بچند
 چور و به کنی چند در کوه جای
 برو به فنی خون شیران مریز
 ز بندوق جان سوز و غریب من
 بشمشیر^۱ کن گر کنی کارزار
 که من گشتم از توپ و شاهین ز بون
 ز شمشیر مردان ندا ری خبر
 ز شمشیر تیزت بخون در کشم
 بهر روز نبود ز نو درد سر
 که ای باطل اندیشه تند حوی
 نمی رفتی از خانه هر گز بدر
 چو مشکل بود این سخن ایدریغ
 که میل نبرد من انداخته است (۱)
 بیا گر ترا میل جنگ من است
 دیدار خواهد شد از مرد مرد
 کمان در چپ و تیر در دست راست
 بمیدان جنگ ایستاده چو کوه

بمعظیم استاد و خاموش ما ند
 امیر جها نجوی عالی مقام
 بگفت ای جهان داور نامور
 چنین گفت کای رسته از جنگ شیر
 چو در جنگ مردان نه یا بیدار
 چنین جنگها ننگ مردانگی است
 بیانی کسان می دوی تا بکی
 باین شهرت تیزو نام بلند
 اگر نره شیری بمیدان بر ای
 اگر روبهی جانی در گریز
 اگر ترسی از توب و شاهین من
 بیا کاین همه می نهم بر کنار
 تمنا چرا ماندت در درون
 مشو غره تیغ خود ای بنقدر
 بیا کاین غرورت ز سر بر کشم
 بیکروز کاری شود مختصر
 امیرش بگفتا زمن باز گوی
 اگر بودی از صولت من خبر
 مخنث کجا و کجا درع و تیغ
 قضایت مگر کورو گر ساخته است
 بتو جنگ من گرچه ننگ من است
 بر آئیم فردا بدشت نبرد
 بجنگ توام نیم قد کرده راست
 به بینی مر اصبح پیش از گروه

(۱) تبدیل مصرع دوم خ که میل بت جنگ من انداخته است .

ترا نیز باید که باشی به پیش
 رسانم ترا شربت خوشگوار
 کنم همچو شمشیر خود تر زبان
 مرا بس بود یار پرور دگار
 شد از سینه او دلش چا کتر
 چو آتش فروزان و پیچان چو دود
 نمودار شد طلعت آفتاب
 سلاح و سلب [۱] تیر و تر کش بست
 ز تیغ و تبر زین و زوپین و خود
 که خود زانه بست آن سرافراز مرد
 چو خورشید بر خنک چرخ بلند
 در آمد بمیدان چو شیر ژبان
 چو رستم بمیدان ما زنده ران
 بماندند کوهی پس پشت خویش
 بر آمد چوپیل دمان دا کتر
 بدستش سنان و بدوشش کمند
 بر و نین تنی چون تهن شده
 شتابان بد نبال از لشکری
 بیارود حمله بسوی امیر
 بخاک از دم آتشین در زنان
 جبینش چو کیمخت پزچین شده
 چو آب روان سوی آتش براند
 بکف تیغ چون برق رخشان گرفت
 ز خون عذر تیغ را آب داد

دلگ گر چنین بود بر جای خویش
 که اول ز شمشیر زهر آبدار
 پس آنگه ز پس خورده ات دیگران
 ترا هر که یار است با خود بیار
 چو قاصد خبر گفت ما دا کتر
 همه شب ازین خشم جانسو ز بود
 چو از رخ بز آورد گیتی نقاب
 امیر جهانجوی از خواب جست
 ز درع و کمان و کمند و عمود
 نماند آلتی از سلاح نمرد
 کمر بست و برجست و شد بر سمنند
 بر آمد ز کوهسار با کوهیان
 ستاده بگردان و کند آوران
 خود و افضل و خان اعظم به پیش
 وزان ناحیه با چهل نامور
 سوار سمنندی چو پولا دوند (۲)
 ز سرتابه پا غرق آهن شده
 ز دم آتش افشان چو تند اثری
 به تندی چو برق و به تیزی چو تیر
 ز بس خشم دندان بهم بر زنان
 بروتش ز گوش از سر کین شده
 امیر دلاور تگاور جها ند
 سر ریش در زیر دندان گرفت
 بسبب چو شیر ژبان تاب داد

(۱) سلب، نوعی از لباس درشت مثل جوشن و خفتان

(۲) تبدیل مصرع اول خ جبین برزچین و سوار سمنند

زد از خشم چون شیر غران خروش
 بد انسان که گردش زخفتان گذر
 بشمشیر کرده سناش قلم
 بیک زخم کردش دو نیم از کمر
 دگر نیمه بر اسپ بگر یخته
 ز سر دزدیش شد اسپ بند
 کمند از کف زور مندش گرفت
 که از سینه اسپ گردش گذر
 بخودش برد از عمود گران
 بر و پنجه افگند چون شیر نر
 بملك تنش کرد ز آن دستبرد
 که کو بند قضا بها کوفته
 بقامت چنار و بجمرت چو نار
 که تا بوت اندر میان دو گور
 زدندان بر از استخوان ر میم
 غلام بنا گوش او گوش پیل
 چو آواز خر نعره اش هولناک
 بصد زهر افگند تیری چه تیر
 گذر کرد آسان ز درع و سپر
 ز آسیب پیکان بهوئی برست
 بزه شست و باشست پیوست تیر
 چو افگند پیکان بقارون رسید
 خدنگ زمین دوز سندان شکاف

بر آورد شمشیر بران بدوش
 بزد نیزه اش بر کمر دا کتر
 ولی بر و جودش نیامد الم
 بچستی زدش تیغ بار دگر
 یکی نیمه با خاک آمیخته
 بیفگند سر دار دگر کمند
 بچستی دوال کندش گرفت
 بد انسان زدش تیغ با لای سر
 بیا مد دوان دیگری از سران
 امیر دلاور گرفت از سپر
 بچه لاکیش گرز از دست برد
 چنانش بدان مفر سر کوفته
 بیا مد دگر تند روئی چو مار
 چنان بینیش بود در چشم شور
 دهانش چو گور پراز ترس و بیم
 تنش کوه الوند گردن چو میل
 لبانش لب چه دهن چون مغاک
 بچا لا کدستی بسوی امیر
 که مانند خاری ز گلبهرگ تر
 حریرش ببر بود و تیرش نه خست
 بزد دست چاچی (۱) کمان را امیر
 چوکش کردشستش بگردون رسید
 بد انسان بیفگند از شست صاف

(۱) چاچ، بهرد و جیم فارسی نام شهر است از توران که بتاشکند شهرت دارد و کمان
 خوب از آنجا آرند.

ویا برزریو ند قنطال روس
 سمندش که صر صر غبارش ندید
 بجائی کله داده طشتی بسر
 دریده دهن تا گلویش چوزاغ
 ز زنگار چشمش زشنجرف روی
 که از اندرون رسته دارد گیاه
 روان بر سرش رفته شمشیر زد
 بعیاری از پس بدزدید بسر
 سرتیغ بر طرف خودش رسید
 بموی سرش رست از برق تیغ
 نشد بر زره زخم او کار گهر
 چو برق در خشان به بید کهن
 سرش پا یمال و سپر بی سپر
 مبارز شده نامور کاتلی
 بشمشیر و تیرو سنان و سپر
 نمودند باهم دران غارتنگ
 بیفکند و با زوش آمد به بند
 که آمد کمند افکن از زین بگرد
 جهانیدو از زخم تیغش فگند
 بدانسان که برصید دراج باز
 که سرهم بد نبال جانش پرید
 چپ و راست شمشیر بازی گرفت
 چو شیرش بشمشیر گردن زده
 سر و گردن و دست و پهلوی پشت

که رستم بزد بر سر اشکبوس
 تن سفته بگرفته زانسان رمید
 رسید از پیش زشت روی دگر
 سراپا برش از برص داغ داغ
 وجودش چو بوزینه گمان پرزموی
 دو سوراخ بینیش چاه سیاه
 امیر از غضب نعره چون شیرزد
 فرنگی بیساور دبر سر سپر
 چومه از سپر گدو شه بر درید
 ز تر کش جدا پاره شد چو میغ
 فرنگی تبر زین زدش بر کمر
 به تیغش بزدمیر شمشیر زن
 شد از زخم آن برق روشن گهر
 بشیر ژبان افضل کابلی
 چنان زرم کردند باهم دگر
 که دیو سپید و تهمتین بچنگ
 پس پشت افضل سوار ی کمند
 یل کابلی آن چنان زور کرد
 عنان تازی کرد سوش سمند
 سوی کاتلی باز گردید باز
 چنانش بشمشیر گردن برید
 چو شمشیر گردن فرازی گرفت
 ز گردن کشی هر که گردن زده
 بسا سر کشانرا شکسته به مشت

بز و پین یکی از سر زین فکند
 به تیغ از گلو ریخت خون دگر
 بهر ناو کی نامداری فکند
 پدر از پسر بود جا نباز تر
 رهامی شد از شیر صیدی اگر
 چنان خان اعظم شده مست جنگ
 پلنگ گانه میجست از صف بصف
 سمنند از سوارش سبک خیز تر
 سمنندش چو باد و سوارش چو ابر
 جوان بود و دا دجوانی بداد
 کمیتش ز مین از قدم سوختی
 خدانگی برنگی زشتش نه جست
 سه تن سی و یک تن ز چل نامدار
 دگر سر وری پیش دشمن شدن
 چو دیدند زانگونه حال درشت
 دوان شیر مردان کابل زمین
 چوپیلان آشفته در تر کتاز
 فتادند در ره چون شیر ها
 بهر گوشه جوی خون ریختند
 چنان زلزله شد که لشکر شکست
 ز مین بر فلک بسته یکبار شد

(۱) تیزین، محلیست در بین ولایت مشرفی و کابل که جنگ در آنجا واقع شده.

فتا دند بالای هم آن همه
چنان قابض الروح در اضطراب
برفتند اسپان سز یال هم
کجا دید شطر نجی در زمن
جز این عرصه کاز حد گذاشتند بیش
کس از شیر مردان بزخم درشت
زدند اینچنین تیغ تا شاه شـرق
قضا از همه سر بیند اختی
شب از قتل شان دست برداشتند
چو فتح خدا داد شان داد دست
بیا سا قیا دم غنیمت شمار
که یکدم پتيله بسر پوش پوش

فته انداختن لاطهه جنگی در میان مردم کوهی با امیر

دوست محمد خان ورو گردان شدن آنها از امیر

شکر خند؛ الفت کوهیان
همه دل خراشی است آئین شان
وفانیست در مردم گوهسار
چو وحشت پذیرند زانسان رمنند
گراز راست گفتن نرنجد حمید
چنین گفت راوی که چون دا کتر
همه کوهیان سخت درهم شدند
نمودند پنهان یکی انجمن

بود ز هر خند هژ بر ژیان
بود مهر شان بدترا ز کین شان
ازین آهوان چشم الفت مدار
که جز پای بنداجل نار مند
زده باش حاجز کجی کس ندید
مقر کرد با کاتانی در سقر
ترش روی چون اهل ماتم شدند
بگفتند با هم سخن در سخن

گزیده است بر خود خود اندوه ورنج
 که خورده است زهری که خورده ایم
 بدفع مگس سنگ بر سر زدیم
 ز کف کشور و خانمان داده
 بیاد فنا خانه خو یشتن
 ز بیداشی سهل انگاشتم
 فرنگی نهاید حدیثی شمرد
 برد بر هوا خاک این کوهسار
 هزاران هزار از خوانین خاص
 بلرزه ز جان و جهان نا امید
 گهی در شتاب و گهی در درنگ
 بیامد بدینسان سخن ساز کرد
 چنین گفت بعد از دعا و سلام
 ز جهل قوی سود خود ناشناس
 بدینگونه شطرنج بد باختید
 ز نوفتنه کهنه برداشتید
 بود گر به پروردن اندر بغل
 سوی خود بلارا صلادادن است
 ولیکن شمارا در آرد ز پای
 بیفتند در قعر بحر عمیق
 که آنرا کمتر مزد و خوش بخت

که جز ما که اندر سرای سپنج ؟
 که کردست کساری که ما کرده ایم
 پی خارش پی پا به نشتر زدیم
 ز بهر یکی بیکس افتاده
 بدادیم زانگیزانار فتن
 عبث فتنه سخت برداشتیم
 نشد کشتن داکتر کار خورد
 بیاید کثون لشکر از هر کنار
 کشند از پی یک تن اندر قصاص
 بدین گونه بودند چون شاخ بید
 گهی چست و گه سست در عزم جنگ
 ز کابل زمین قاصدی ره نورد
 بگفت ای سران لاطهه جنگی پیام
 که ای سست رایان باطل قیاس
 چه بد کرده بودم که بد ساختید
 بجان دشمن من نگهداشتید
 ندانید پروردنش فی المثل
 بشمشیر قاتل جلا دادن است
 زدست شما بر نخیزد ز جای
 بسا کس که گیرند دست غریق
 شمارا که زد راه و این نکته گفت

اگر قاتلش زیر هفتم زمین
 بهر جا که باشد جهان گیردش
 نظر دورتر گاه گاهی کینند
 بود گر چه عفو شما لا جز از
 گر آن خصم ما را شکست آورید
 شما را به پادشاه انعام صید
 رسد بر سر چرخ کار شما
 زرقند کردم قلیلی روان
 به بخشم سه چند از عطای نخست
 و را بلیس راه شما را زند
 بلشکر بیا یم چو سیلاب سخت
 بسوزم ز آتش زمین یکسره
 چنان درزنم کوه ها را ازان
 کنم کان شنگرف کهسارها
 بسنجید با هم که گیرید گنج
 ازین هر دو گفتارم آگه کنید
 سران کهستان چو از بیم سر
 طمع برداز روی شان آب و رنگ
 که شمشیر زن را طمع زن کنند
 بگفتندش ای مرد فرخنده خوی
 که این بی گناهان کوهی مگیر
 بماند نهان یا بچرخ برین
 زمین کره لدا آسمان گیردش
 سوی جرم خود هم نگاهی کنید
 ولی باب تو به هنوز است باز
 باین در گهش بسته دست آورید
 دهم سرخ روی ز سیم سفید
 شود کان زر کوهسار شما
 که تا از درستی بیخشد نشان
 بشرطی که این کار گردد درست
 بجهل آورد نام غیرت کند
 چو مرغان کشم ماهیان بر درخت
 نه دریا گذارم نه کوه و دره
 که کهسار کشمیر را در خزان
 سیه چاه دو زخ بن غارها
 و یادر پذیرید حرمان ورنج
 سخن بس دراز است کوتاه کنید
 برستند و دیدند امید زر
 برفتند از غیرت نسام و تنگ
 سیه کاروبی دین و رهن کنند
 ز ما بعد عرض سلامش بگویی
 بجرمی که آمد زدست امیر

تودانی که از نیک و بد هر که هست
 زسیغان، ازین ره گذارش فتاد
 چومهمان ما باشد نبستیم در
 نه انگیزر زمش کسی داده است
 فراهم زخود لشکری ساخته است
 درین رزمگه کار زاری که کرد
 دو لشکر پس و پیش نظا ره گر
 نشد زهرهٔ يك تن از چل هزار
 کنون قوت عنسکبوت نثر ند
 جزاین نیز نامش که مهمان ماست (۱)
 گر این قصه خواهد بگوشش رسید
 همان بس که بااونه یاری کنیم
 گمان تعلقل زما دور دار
 چوقاصد روان گشت برخواستند
 بظا هر ملایم بباطن درشت
 امیر خرد مند فرخ نهاد
 چو غنچه تبسم کمان زیر لب
 تئیر وی فضل خداوند پاک
 مخالف مقامیکه میجست یافت
 ولی باشدش رو سوی زندگان
 بیا ئید تا کارشان هم کنیم
 به مهمان ناخوانده کس در نه بست
 درین بوم چندی قرارش فتاد
 ببستیم چندی بخدا ممت کمر
 نه بر پای دیگر کس استاده است
 شب و روز بر جنگ تیغ آخته است
 بشمشیر خود کرد کاری که کرد
 بیفکنند اندر میان دا کتر
 که با او شود چهره در کار زار
 کجا تا که سیمرخ آرد به بند
 گرفتن به شرع و مروت خطاست
 چه گوید ز تشنوع و نفرین حمید
 نه بدخواهی و کینه داری کنیم
 درین کار دشوار معذور دار
 بمهمان ز سر مجلس آرا ستند
 عیان آهوان و نهان خار پشت
 بدستور باب تلطف کشاد
 بگفت ای بزرگان والانسب
 نشانیدیم بد خواه درخون و خاک
 بمنزلگهٔ خود دو منزل شتافت
 بود منتظر بهر پس ماندگان
 ز دیدار هم شاد و خرم کنیم

یکی حمله سا زیم چون شیر نر
 که این تیره بختان برگشته روز
 بیک حمله سو زیم بد خواة را
 نباید کنون داد چندان امان
 شنیدند چون کوهیان اینسخن
 بسگفتندای سرور نامدار
 بکھسار تا شیر دارد وطن
 چوزا نجا براید سگمی بیش نیست
 سپه گرچه اجهل بود در جهان
 و لیکن نه احمق بود اینقدر
 نه این جنگ بل جنگ شطرنج نیز
 سزد مفلسا ترا به همپایه جنگ
 شه زور سر پنجه بالشکر است
 به شاهی، ز شاهی گدائی نکوست
 اگر زوری از خویش داری بیار
 سخنها بسی گفته تلخ اینچنین
 همه دامن افشاند بیرون شدند
 امیر سر افراز تنها بماند
 بیاساقیا آب نوش تو کو
 ز شیر بن و تلخ آنچه داری بیار

رفتن دوست محمدخان نزد لاتهه جنگی بلباس قاصدی

واز آنجا بملك فرنگ

دل است آنکه در معرض ترس و بیم نترسد بود بر قرار قدم

نه از جاه و مکننت بود زود دست
 نیند یشد از دشمن و لشکرش
 نترسدا گر پیش دشمن شود
 امیر دلاور چو در چار کار
 همه راستان دیده در کج روی
 نشست آن جهاندار دانش پژوه
 بگفت ای هر بران و شیران من
 نه مارا کنون هیچ کس یا و راست
 زبی ما یه مردم بدست تهی
 بزور ارچه ساهمی و یار ستمی
 تفنگی نشاند غرور پلنگ
 بدانم که این قوم شوریده سر
 مبادا که خیزند با ما بچنگ
 کشایند و بندند اندر ستیز
 و گرد دست کوته چه بیژن شویم
 پس و بیش ندری سار و زمین
 کنون در جهان تکیه گاهی نماند
 بخواهم که پیش فرنگی روم
 به بینم که تا از خطا و صواب
 پذیرم گر از صلح گوید کلام
 شود رشته عهد چون استوار

نه در مسکنت میشود زود پست
 بود گر نه جاه و سپاه و زرش
 به تنها تنی چون تهمتن شود
 ندیده کسی همدم و یار کار
 فزون از همه مردم نچروی
 بتدبیر با زیر کان گروه
 رفیق و شفیق و مشیران من
 نه کشور نه لشکر نه سیم و راست
 زخامی است پختن دماغ شهی
 دلیری چه تنها کند آدمی
 چو و تنها بر آید بمیدان جنگ
 فرنگی زره برده باشد بزر
 چپ و راست آیند و گیرند تنگ
 در جنگ جوئی و راه گریز
 گرفتار در دست دشمن شویم
 پراز دشمنان است روی زمین
 ز آسیب دشمن پناهی نماند
 چو بیکان بر لاطه جنگی روم
 چه پرسد چه جوید چه گوید جواب
 بشرطی که از من پذیرد تمام
 دگر پرده بردارم از روی کار

و گر بینمش رای کج درز مان
 ز اندیشه جنگ و کین بگذریم
 چو گفت این سخن میردانش پزوه
 که ای رستم و سام میدان رزم
 صلاح تونیک است و نغز و درست
 چه یارا که ما را صلاح سخن
 بظا هر نمی آید اندر نظر
 امیر هنر مند فر خنده رای
 ز لشکر که خویش هنگام شام
 شبانگه بر لاطهه جنگی رسید
 خبر برد در بان بسالار خویش
 خرد مند و هشیار و روشن ضمیر
 بفرمود تما قاصد هوشیار
 بیا و ر و آئین پیکان بجای
 بگفتش بگو تا چه داری پیام
 در آئین شاهان نخستینه عزم
 بود گرچه دشمن حقیر و زبون
 چو ممکن نشد صلح آنگاه جنگ
 تو آن رسم و آئین شکستی چرا
 بر آورده تیغ از فرنگ آمدی

روان راست کردم چو تیر از کمان
 سوی شهر ایران زمین بگذریم
 بگفتند دانشوران گروه
 فلاطون تدبیر و جمشید بزم
 حدیث تو اعل و درست و درست
 بپرسی و گوئیم کن یا ممکن
 جز این راه راه صلاح دگر
 کمر بست بنشست بر باد پای
 روان گشت ما نند ماه تمام
 ز گلگون فرود آمد و آر مید
 که پیکری رسیده است فرخنده کیش
 بگوید که درام پیام امیر
 در آمد دران در گه تنگبار (۱)
 بر سم رسولان ستاده بسیای
 بگفتا که، گفت ای بلند احتشام
 بود صلح جستن پس آنگاه رزم
 شوند اولش ز آشتی رهنمون
 بجویند آنهم بچندین درنگ
 در صلح یکبار بستنی چرا ؟
 کشاده دهن چون نهنگ آمدی

بمن صلح از کار دور آمدت
 سرم خواستی بر سرم خاستی
 زمن اینقدر کینه در سینه چیست
 وراز تخت بر تخت داری نشست
 چرا اینقدر جنگ و خونریزی است
 که این سر بر منحت و خواری است
 بقدر معیشت در آن توشه
 در خواه لندن بود خواه چین
 بران خواسته عهد و پیمان کنی
 (۲) بخوشی نکوشی در آزار من
 زرنج گذشته برفت آنچه رفت
 سخن گر چه میگویدت باوری
 در اقلیم دیگر دهی جای من
 که فرمان بری از دل و جان کنم
 نه هم سر سر خط فرمان تو
 در عفر خواهی و راه گریز
 همان کرده پیش دیگر کنم
 کجا ترسم از کس که گر دهلک
 سوی پاسخش پهن بکشاد گوش
 جواب سوا لش ز من باز گوی
 نبینم خشم و بیعت اندر میان
 ز من نیز داری نه تنها تراست
 کجا نامه صلح بنگاشتی

بجاء و بلشکر غرور آمدت
 به پیکار من لشکر آراستی
 بگو بامنت آخرین کینه چیست
 (۱) گرازمك آن ملك داری بدست
 كنون بر چه این فتنه انگیزی است
 دلم گشته سیر از جهان داری است
 بخواهم ز ملك جهان گوشه
 ولیکن نه در شهر کابل زمین
 در ایدون که می گویمت آن کنی
 یکی آنکه از دل شوی یار من
 نداری دل از غصه در تاب و تفت
 دوم نشنوی گفته هفتی
 سوم وادهی مال یغمای من
 منت نیز میثاق و پیمان کنم
 بگردن کشم طوق فرمان تو
 و گر بندی از راه خشم و ستیز
 ز سر رفته سر بازیء سر کنم
 من از جان خود شسته ام دست پاک
 چو گفت این سخن قاصد تیز هوش
 بگفت ای سخن سنج فرخنده خوی
 که ای راست کردار شیرین زبان
 ولی شکوه صلح از روی راست
 نوکی آمدی بر سر آشتی

(۱) غالباً در مصرع اول ملك اول بکسر میم و در مصرع دوم تخت اول بخت خواهد بود.

(۲) تصحیح خ : مکوشی بیاطن در آزار من .

که من دست برخنجر کین زدم
 (۱) زعیب کهن قصه ننگ من است
 میرس از گذشته مکن هیچ یاد
 فرا از در جنگ و کین کن فراز
 پذیرفتم آنچه گفتمی پیام
 توشو آن ما کن ما آن تست
 قبول است عهدت درین بارگاه
 چو این گفت و سو گندها کرد یاد
 چو قاصد گرفت آن وثیقت بدست
 اگر دیدن روی هم عهد خویش
 منم را سنح العهد ثابت قدم
 ازین نکته سالار هند و فرنگ
 نشد باورش کاهوی تیز گام
 طلب کرد شخصی ز کابل زمین
 که این مرد خوش طبع و شیرین کلام
 چو آن کابلی دید و بشناختش
 که در شکل آهوست پنهان پلنگ
 در ابر سیاه سی ماه روشن است
 فرنگی چو بشنید نام امیر
 که برجست از تخت میمون خویش
 امیر دلاور ببرد گرفت
 چو گوهر سر کرسی زرنشاند

ز روی خطا جبهه را چین زدم
 زرنج کهن شکوه جنگ من است
 مراشد تراهم فراموش بساد
 بزودی در آ، باب صلح است باز
 سازم دلت رنجه در هیچ کام
 چو یکدل شوی جان ما جان تست
 ز سو گند و عهد آنچه خواهی بخواه
 و ثیقت بران عهد پذیرفته داد
 بگفت ای جهاندار دانش پرست
 بخواهی نه دورست اینک به پیش
 تو دانی و عهد خود و بیش و کم
 ز حیرت فروریخت از چهره رنگ
 بد بینگونه آسان در آید بدام
 بگفتش که نیک اندرین پیک بین
 کدام است مردم چه خوانند نام
 بالقاب عالی بیان ساختش
 نهفته به تمثال ماهی نهنگ
 نه قاصد امیر پلنگ افکن است
 چنان فرحتش جوش زد در ضمیر
 بچرخ آمد از فرط شادی و عیش (۲)
 سراپا چو خورشید در زر گرفت
 چو باران برو لولوی تر فشاند

(۱) نسخه د : زعیب کهن قصه ننگ من است زرنج کهن شکوه جنگ من است .

(۲) تصحیح خ : به امداد بخت همایون خویش

که در در شده عرش و کرسی نهان (۱)
 همه ماتم روز و رنج و تعب
 که در پرده زنها برقص آمدند
 ز پرده به پرده چو آواز چنگ
 بچرخ آمده از نوای سرود
 شده خلق مد هوش تا مرز سند
 چو سنبل ز سر میکشیدند موی
 تو گفتمی که شوهر دگر یافتند
 تو گفتمی نه شب بلکه نوروز بود
 امیر سپهری شده آشکار
 بر خان افضل فرستاد کس
 بیاورد و آمد بخیل و حشم
 همی داشت هر روز در بر تری
 که اندر سمن بوی و در لاله رنگ
 بدو گفت کای سرور شپهر گیو
 که جای تو بخشم بملک دگر
 شمارم چنین دار بد ترز دار
 ازین خانه گور کهن بهتر است
 نکو تر نه در خانه با دشمنان
 زیگانه خویشم بسی دشمن است
 ترا شد ز من نا تر ا شیده

بیفشانند بر وی جو اهر چنان
 فرا موش شد زین عروسی شب
 چنان طبل شادی بقانون زدند
 بر آمد ز مستور گان فرنگ
 در خشنده زهره بچرخ کبود
 ز شیرینی نغمه راک هند (۲)
 زنانیکه از مرک و بیداد شوی
 ز ماتم چنان روی بر تافتند
 (۳) زعیش و طرب آنکه فیروز بود
 چو شب پرده برداشت از روی کار
 امیر جهانجوی روشن نفس
 که تاجمله پوشید گان حرم
 فرنگی رسوم نواز شگری
 چنان دلنشین شد بشاه فرنگ
 چو چندی برین رفت روی امبر
 (۴) کجا مسکنم وعده دادی اگر
 مرا دل کجا گیرد اینجا قرار
 بغربت شدن زین وطن بهتر است
 بزندان نشستن بسا هر یمنان
 درین کشورم هر کسی دشمن است
 بتسرسم که زوری ترا شیده

(۱) تصحیح خ : که شد تخت در درو گوهر نهان .

(۲) راک هند : یعنی مقام ها ساز و آواز در موسیقی هندی .

(۳) نسخه د : زعیش و طرب بسکه فیروز بود .

(۴) نسخه د : بجایمکنی وعده دادی اگر .

مبادا کزان حرف نادانیم
 (۱) پس آن به که بنشینم از دور دست
 چو این گفتگولاته جنگی شفت
 که ای ثابت العهد صادق نفس
 نشیمن بشهباز زبید بدست
 تو بنشین و از دشمنان غم مدار
 اگر یار جانی موافق بود
 هر آن دل که از غش چوسیم است پاک
 فراهم اگر خلق تا چین شوند
 مرا از همه اعتماد تو بس
 امیرش بگفت ای سزادار تخت
 همین هر چه گفتم ترا در پذیر
 چو این گفتگویش فرنگی شنید
 زیاقوت و سیم وزر و لعل و در
 همه چیزها داد و بنواختش
 بیا ساقیا آتش نر بیار
 از آن آذرم ای بت آذری
 تکلیف دادن شه شجاع خوانین کابل را بردفتن لندن بمشوره

لانه جنگی و برنس و فرصت طلبیدن محمد زمان معه همه خوانین و برپاشدن
 جنگ و فساد باشه شجاع و غیره

جهان چیست با غی خزا نش ستم و یا مشک ، باد و زان نش ستم
 ز سنگ ستم چون بر آید شرر بسوزد بملک جهان خشک و تر

(۱) تصحیح «خ»، پس آن به که بفرستیم دور دست .

(۲) چرخ به فتح مرغ شکاری را گویند .

هم ازوی هلاك ستمگر بود
شود خاك زير زمين با بدن

بلاى ستمکش ستم، گر بود
مرض چون بر آرد روا نرا زتن

* * *

چو کرده بملك فرنگی مقام
ز اندیشه فتنه کین و جنگ
نمودند دست تطاول دراز
نهادند در غله دان غله ها
نمیشد بکس با جو سیم هم
نه پای گریزو نه جای ستیز
بحالی که رنجور باد فرنگ
بسازو به قانون مقامی نماید
که چون خاك با آب آمیختند
ز کشمیریان هم زبون تر شدند
با نواع محنت لکه کوب شد
همیگفت خود کرده را چاره چیست
شب و روز می بود یاد امیر
چه سود از چنان دست سودن بدست
سران فرنگی به نزدیک شاه
بلفت ای شهنشاه گردن فراز
تهی مغز و بدتر زیکدیگرند
سرانداختن بازی سرسری است
نه از قهر شاهی هراسان شوند
شود کشته بريك سخن بگناه
که بی سر بود تا بیاید به سر
ز فرما نروایان این کشورند

امیر هنر و رصدا احتشام
نشستند ایمن سران فرنگ
در ظلم يك بار کردند باز
ببردند از را عیان گله ها
نه گندم برنجی، برنجی بهم
بمردم نماند اندران رستخیز
شده مردم از عدل و داد فرنگ
زنا موس در شهر نامی نماید
خوانین چنان آبرور یختند
بیکبار بی پای و بی سر شدند
چو زینگونه کابل پر آشوب شد
هر آنکس که بر حال خود میگریست
بهر خانه از عدل و داد امیر
ولی بود چون تیر رفته ز سست
یکی روز بودند در بزم مگه
سخن بر سخن بر نس فتنه باز
همه اهل این سرزمین پر شرفند
بهر سر سر همسری و سر یست
نه رام کس از لطف و احسان شوند
کسی گر سر خود نداند نگاه
ز شاهان درین شهر پر شور و شر
تنی چند کاین شهر را سرورند

نخواهد شد این ملک فرمان پذیر
 چه باشد جز اخراج دندان علاج
 فرستی بهر رنگ سوی فرنگ
 شود ایمن از رخنه ملک شهبی
 شمرده دوی مضر سود مند
 زبان تملق بیان بر کشود
 وفادار و غم خوار دیرین من
 به انواع بخشش پسندیده اید
 بلندن شنید است شاه جهان
 که هر دم بدیدن دلش مایل است
 بکلفت شدن نیست شرط ادب
 بدانسو شدن پا نموده ز سر
 چو مندهوش رفتند از عقل و هوش
 که مرغ نو آورده را در قفس
 یکی بود هشیار و شیرین زبان
 ز تخت کمین پایه تخت جم
 چو حکمی که نازل شد از آسمان
 نداریم در هر دوسر سردریغ
 چه آجاچه اینجا کمین بنده ایم
 ضرور است زاده و برگ و ساز
 بود چند گه مهلتی در میان
 بسازید تا هفته کار خویش
 سخن ختم شد ختم گفتن کنید

نگردد تا هفتاد و شصت امیر
 چو از درد دندان بگردد مزاج
 پس آن به که اینها به نیرنگ و رنگ
 که تا شهر گرد دزد شمن تهبی
 ملک را اصلاحش بیامد پسند
 همه نامداران فراهم نمود
 بتمهید گفت ای خوانین من
 ز بس حسن خدمت که ورزیده اید
 چو صیت نکوئی نمائند نهان
 چنان از شما راضی و خوشدل است
 چو مولی کند بندگ را طلب
 بیاید به خدمت بیستین کمر
 خوانین چو این نکته کردند گوش
 بهر يك چنان گشت حبس نفس
 ز بارك زئیهها محمد زمان (۱)
 بگفت ای شهنشاہ دارا حشم
 بجان و تن ماست حکمت روان
 بتاج از نوازی زنی و ربسه تیغ
 بهر سو که گوئی شتا بنده ایم
 ولیکن چو پیش است راه دراز
 بیاید که بهر سر انجام آن
 ملک گفت در بستن بار خویش
 پس از هفته تعجیل رفتن کنید

(۱) مطلب از نواب محمد زمان خان بن نواب اسد خان برادر زاده اعلی حضرت
 امیر دوست محمد خان می باشد.

خوایین بجهستند اندر نفس
 چو از خلط سودای شب شد عیان
 فراطون خلدوت نشین قمر
 برو شنضمیران انجم نشست
 خوایین کابل زمین یکسره
 ز بار کزئیها محمد زمان
 ز قوم اچکزئی بلند احتشام
 ز غلجائیان شاه خان «۴» بود نیز
 محمد امین خان عالی مقام
 محمد زمان خان فرخ نهاد
 که یاران شنیدید گفتار شاه
 زبانش چه گوید چه دارد بدل
 ازین گفت آن گفته پیچ پیچ
 خیالش که مارا به نیرنگ و رنگ
 حریف است در بند آزار ما
 قومی برد مش حیلۀ گر بکار

دویدند بیرون چو مرغ از قفس
 سواد مواد از سواد جهان
 بیرون از خم مشرق آورد سر
 صلاح و سلاح فسادش بیست
 فرا هم نشستند در مشوره
 دگر خان عثمان «۱» و جبار خان «۲»
 یکی خان که عبداللهش «۳» بود نام
 دگر کس مسمی به عبد العزیز
 دگر نامور نام عبد السلام
 بگفتار شیرین زبان بر کشاد
 بدیدید آن آب در زیر کاه
 ادای نکو معنی جان گسل
 که دانست کاینها ندانند هیچ
 بسا زد گرفتار قید فرنگ
 فدا ده در اندیشه کار ما
 نگشتی ز ما هیچکس رستگار

(۱) مطلب از سردار محمد عثمان خان بن نواب عبدالصمد خان می باشد نواب عبدالصمد خان فرزند هفتم سردار پاینده خان است که در سنه ۱۲۰۰ هـ ق تولد یافته در ۱۲۴۴ هـ ق وفات کرده، و در محل گندمک واقع عرض راه سابق کابل - دهن شده است.

(۲) جبار خان، مطلب از نواب جبار خان بن سردار پاینده خان می باشد که در سنه ۱۱۹۷ هـ ق تولد یافته و در سال ۱۲۷۰ هـ ق از جهان رفته است مزار او در زیارت عاشقان و عارفان کابل میباشد.

(۳) عبدالله خان اچکزائی یکی از سران ملی و قومی می باشد که هنگام فتنه انگلیسان میاهدت زیادی برای نجات وطن کرده و بالاخره در ۲۷ رمضان سال ۱۲۵۷ هـ ق در جهاد با انگلیسان در کوهستان کابل به ضرب گلوله یکی از منصب داران انگلیس بنام سیل جراحت بر داشته و در ۱۴ ماه شوال سال مذکور جام شهادت را نوشیده است.

(۴) مطلب از محمد شاه خان با بکر خیل غلجائی می باشد که از سران قومی در آن وقت بود.

کمان ورزه، تیر درشت ماست
 به بندید بر چاره سازی کمر
 به از زنده ماندن بقید فرنگ
 چرائید از مکر او در هر اس « ۱ »
 بدانید مدهوش بنشسته اید « ۲ »
 بکف تیرو کو کو کمان فاخته
 بگوئید چو نست ند بیر ما
 خرد مند و هوشیار و روشن گهر
 بخوبی شنا سیم دشمن ز دوست
 بما نند شهپاز پی پر شدیم
 که بی سر چه برخیزد از دست و پای
 چو سر شد به آوارگی سرنهند
 که تنها نیایند اندر حساب
 یکی ده شود ده صد و صد هزار
 درین کار باقی ز ما بنگری
 بقر آن و پیغمبر پاک دین
 سر افکنده آستان تو ایام
 بگو، هر چه خواهی که فرمان بریم
 بسو کنند داد از درستی نشان
 کنون نیست اندیشه از هیچکس
 مدارید از دشمنان هیچ پاک
 بکو شید در قلع و قمع تقاق
 نه بینم مگر بر نس بد نهاد

کنون چاره کار در دست ماست
 هنوز آب طوفان نرفته ز سر
 بشمشیر مردن بمیدان جنگ
 کجافت غیرت چه شد در قیاس
 بشمشیر قاتل نظر بسته اید
 شکاری است زه در کمان ساخته
 بهم اندرین ورطه ایسم آشنا
 بگفتندش ای سرور نامور
 بما نیز مغزی است در زیر پوست
 و لیکن چه سازیم بی سر شدیم
 چه تنها کند مرد جنگ آزمای
 سپاهی بد نبال سر سر دهند
 ببین درسه تا نقطه انتخاب
 چویک یارشان گردد اندر شمار
 تو بر خویش کن اختیار سری
 بدارنده آسمان و زمین
 که ما از دل و جان ازان تو ایام
 ازین یس ز فرمان تو نگذریم
 محمد زمان را چو گفتار شان
 بگفت ای بزرگان صادق نفس
 سپارید خود را به یزدان پاک
 خدا داد چون دولت اتفاق
 درین سر زمین ماده این فساد

(۱) تصحیح خ : کجافت غیرت چه شد نام و ننگ چرا در هر اسید ازین ربورنگ

(۲) » » : بقتل خود آماده بنشسته اید .

نهان رفته تعلیم هر کس کند
 نبا شد چرا فتنه ها رانوی
 دگر نیست مآرا مقرر جز سفر
 کجا سود بخشد علاج عرض
 بصد حيله دشمن گر فتار کرد
 باین کمارها کم بیاید فراغ
 بعبدالعزیز تهور نشان
 فشانند گوگرد ابقر بنار (۱)
 بگیرند آیند گانرا بره
 نبایدرها کردن ازگند مک
 پی جنگ لشکر فرستد بفور
 علاج دگر کس ازان پس کنیم
 پسندید گانرا بیا مد پسند
 بگفتند تا بست در دم کمر
 شبها شب شده سوی قیزین روان
 کشیدند سر در حد کوهسار
 پریشان نشستند اندر دو کوه
 بماندند اندیمین و یسار
 کسی از کسی سر بیسنداخته
 زبیشا و رآمد بمسال گران
 تهیدست و مفاسرها ساختند
 غریوان و گریان بنزدیک شاه
 خروشید و جوشید و جامه درید
 همیگشت در یک سخن صد کره

چو شیطان همه فتنه برنس کند
 سبک گوش سلطان منافع قوی
 کر این سک نمازد مقرر در سقر
 اگر دفع ماده نشد در مرض
 بیاید بدانش گمنون کار کرد
 کز آتش چو شوریده گردد دماغ
 همان بود کامشب رود شاه خان
 بسازند گرم آتش کارزار
 نشینند پنهان میان دره
 بجز غارت از تا جران هیچ یک
 که تا زان خبر شاه آید بشور
 چو لشکر رود کار برنس کنیم
 پسندیده گفتار آن هوشمند
 بشه خان غلجائی نامور
 بعبدالعزیز جهان پهلوان
 چو آنجا رسیدند خویش و تبار
 خود و خیل مردان گروه گروه
 پاننگانه آمده بهر شکار
 هر آنکسکه زان رهگذر تاخته
 ازان جمله شخصی ز سو دا گران
 بیغمای او دست انداختند
 ز بیداد شد تا جر دادخواه
 سر خاک چون نیم بسمیل طمید
 نفس در گلویش نمیافت ره

(۱) ابقر به فتح اول وقاف بمعنی شوره .

بگفت ای شهن‌شاه عالم پناه
 ز مسکین خود مرده جان عزیز
 شد از غصه خون بلغم ما ئیم
 ندا نم مرا از چه سو دا فزود
 که ملک جها نی بهم بر زدند
 بسی بر نیا ید که برشه زنند
 بیفتاد در شوره گوئی شرر
 که چون پنبه خشک مغزش بسوخت
 ز لشکر بمقدار هزاره هزار
 زمین در تزلزل در انداختند
 لب طاسکش عرش را بوسه داد
 دوان از پی هم روان بر قطار
 تو گفستی که شد سیل آهن روان
 شده کمان آهن همه کوهسار
 که در کوهسار و دره در زده
 که چون برق یکدم نمی آرمید
 کزان رونبود آرمیدن خوشش
 چه کوه و چه گاه و چه خار چه خار
 نه کس در نظر نی فلک در خیال
 چنین تابه تیزین رسید ندر است
 که اندر دره در شد این فوج شیر
 جهان شد بچشم فرنگی سیاه
 زهر گوشه بر خاست شور و شاک
 براوج فلک خاک بتخاک شد
 ز قتل فرنگی بما تم نشست

ز جور فلک بر زمین زد کلاه
 گرفتند شه خان و خان عزیز
 ز صفرای این رنج سو دا ئیم
 مخالف چو اسباب سو دار بود
 نه تنها من خسته را در زدند
 بدینگو نه چندی اگر ره زنند
 شه از خشم گردید شوریده سر
 چو شمع از غضب چهره ز انسان فروخت
 بفرمود تا چیده چیده سوار
 سوی مرز غلجا ئیان تا خیتند
 علم بر فلک جعد پر چم کشاد
 زره پوش گردان خنجر گذار
 تفنگی سر دوش هر پهلوان
 نه دشت و نه کوه و دره آشکار
 ز چقماق نعل آتشی سر زده
 ز وحشت سمندان چنان میر مید
 تو گفستی که بد نعل در آتشش
 شده سوخت زان تند سیلاب نار
 چو فرعونان مست جاه و جلال
 چپ و راست از کس صدای نخواست
 چو دیدند غلجا ئیان دلیر
 چپ و راست جستند و بستند راه
 ز حد سیه سنگ تا گندمک
 زمین را از ان زلزله چاک شد
 لباس سیا هی سیه سنگ بست

که طوفان زده خاک تیزین شده
 که ماهی سر قابه یا گسند مک
 بدشمن زدی آشکا را تفنگ
 زره پوشی از خانه زین فکند
 صدا آشکار و سپه نا بدید
 زهفر سر اسپ و جنگی سوار
 که باشیسه آبدار آینه
 رسد از هوا آفت نا گهپان
 بیفتاد و افتاد جمعی کثیر
 که چوب خدا را نباشد صدا
 یکی سیل جوشش بفر سنگها
 شکستی شکستی سر سر و ران
 تو گفتمی مگر سنگ داود بود
 خروشید چون ازدهای نزرک
 که هر یک بیک صدمه خیلی فکند
 زدندی بهر سو سپاه فرنگ
 زند چوب و سنگی زروی گمان
 ندیدند کس پس کرا میزدند
 بد وزخ رسیدند یکجا همه
 به تیزین و بتخاک گشتند بند
 گرفتند راه حصار جلال
 بسی مال یغما و اسباب جنگ
 همان شغل اول گرفتند پیش
 که باد صبا نیز نگذاشتند
 نگوید خبر با فرنگی و شاه

چنان آب سر خاب خونین شده
 طپیده بد اندیش در گسند مک
 زیکسو نهفته یکی زیر سنگ
 دگر از بن غار شاهین فکند
 فرنگی شنیده نبود آنچه دید
 بر آورد سنگ فلاخن دمار
 شکستی چنان سنگ چار آینه
 زیک جانب از مهرهای کمان
 زیکجا نب کوه باران تیر
 پیران بر هوا تیر میزدند
 فرود آمد از آسیا سنگها
 ز غلطیدن آن خاره سنگ گران
 یکی بس صد خصم مردود بود
 ز دیگر طرف کندهای سترک
 فتادند ز انسان ز کوه بلند
 بد اندیش نا دیده تیر و تفنگ
 چو اعمی که از دور بر دشمنان
 بسردست زین ماجرا میزدند
 ازان سخت مرگ مفا جا همه
 فر او ان سپه خسته و مستمند
 گروهی برستند افکنده مال
 بیفتاد غلجا ئیا ترا بچنگ
 نشستند اندر کمین گاه خویش
 بخوبی چنان پاس ره داشتند
 که تا کس ز حال تباه سپاه

بیاساقی از آتش چای ناب بکن ساغری گرم چون آفتاب
 که سازم کنون گرم بازار جنگ کنم غارت گنجد ان فرنگ
 کشته شدن برنس و بغارت شدن خزینه فرنگیان وجوش عوام بر فوج فرنگی

بدی میکند هر که کردار خویش سرانجام کارش بد آید به پیش
 چه خوش گفته است آن نکو کار مرد کم آزار بیند، کم آزار مرد
 چو جوئی نکو تخم نیکی بپاش بخو دنیك خواهی بکس بد مباحش
 بود خوش نما تخم بد وقت کشت ولی بر دهد عاقبت نیک زشت
 خوانین کابل چو نزدیک شاه بدیدند بسیار اندک سپاه
 محمد زمان گفت بایاوران که ای هوشیاران و نام آوران
 ملک کم سپه لاته جنگی است مست قرنم نیوش و صراحی بدست
 نشسته است برنس به عجب تمام ازین به دگر وقت باشد کدام
 زمان دیر شد جای تاخیر نیست تحمل کزیدن زند بیو نیست
 مبادا که خر گوش آگه شود شکار از کف و وقت بیگه شود
 بتا زید بر برنس بد گهر بسا زید کسارش بوقت سحر
 ز تیغش بپاشید بر چهره آب که تا شوید از چشم او کحل خواب
 بایجاب حرف صلاحی که بست خوانین نهادند بر سینه دست
 بقصد شبیخون شب چون خروس سحر گه ز پرده فرو کوفت کوس
 محمد امین خان و عبید السلام سوم خان اسکندر نیکنام
 دگر خان عبد الله نره شیر بجمع اچکزانیان دلیلر
 روان در زمان باسه صد کس شدند سوی مسند خاص برنس شدند
 چو آنجا رسیدند در بند بود نه در بلکه بد خواه در بند بود
 وزیر ملک خان عثمان بنام که اکثر بشب کردی آنجا مقام
 بیا مد ببالین برنس فراز بنرمی بر آوردش از خواب ناز
 بدو گفت برخیز و بگریز تیز که شد گرم بازار جنگ و ستیز

که گوئی جهانی بهم بر شد است
 بچستی د و دستی تبر میز نند
 چو شمیر او طبع او کند شد
 چو طفلی که آشفته خیزد ز خواب
 چه جگ میزنی خاکت اندر دهن
 ز جرات کشد تیغ بر آفتاب
 که تیغ آورد در کف رعه شه دار
 جهانی پریشان و درهم کنی
 که بر دی ز سر خواب شیرین من
 بروراه افلاس خود پیش گیر
 چو تویی ادب ژاژ خارا چه کار
 مرا با چو تو مفتری کار نیست
 بسرعت شتا بان در آهد ز در
 بکن گر توانی گریزا گریز
 تو مخمور بنشسته بیخبر
 که مردم نیابند پیش تو بار
 که خواب اجل نیز بر بایدت (۲)
 ز بس هیبتش رعشه برتن فتاد
 ز وزن درافگند خود را بیباغ
 فتادن دگر باز جستن گرفت
 همیگرد لیکن نمی یافت بار
 همیشه نهان زیر برک گیاه
 بساز وی مردی شکستند در

چندان موج زن سیل لشکر شد است
 همه حلقه بسته بدر میز نند
 چو برنس شنید این خبر تند شد
 ترش کرد پیشانی از خشم و تاب
 به تندیش گفت ای پریشان سخن
 کرا زور و زهره که از خشم و تاب
 کجا دست افغان پذیرد قرار
 خیال پریشان فرا هم کنی
 نترسیدی از تلخی چین من (۱)
 باین عقل میخواندت شه وزیر
 بدرگاه شاهان ذوالاقتدار
 ازین پس ترا پیش من بار نیست
 درین گفتگو باز شخص دگر
 بگفتش که برخیز زین رستخیز
 رسید است اینک اجل زیر در
 تو کی زنده مانی درین گیرودار
 مشورهجه گر خواب خوش بایدت
 چو بشنید برنس بگردن فتاد
 به بیچارگی بادل داغ داغ
 دویدن ستادن نشستن گرفت
 تمنای رفتن بسوراخ مار
 زسوراخ دیوار میجست راه
 دلیران کابل بسنگ و تبر

۱ - تصحیح خ: نترسیدی از تلخی خوی من که گفتمی چنین حرف بر روی من

۲ - نسخه «د و ح» که خواب اجل باز بر بایدت .

ربودند از تن سرش همچو گوی
 دو صد پهره واستخوان ریز ریز
 بهر کوشه جوی خون ریختند
 ز نام آوران کشته شد پیش و پس
 چو باد خزان برك و بار درخت
 دران خانه چون بولهب سوختند
 به بیت الخزینه فرس تاختند
 سپاهان نشانند کرد اندرش
 ز آشفته گی گوله زد سربسنگ
 که گشت ازدهان سو بسو مهره بار
 که میکرد از مهره ها کارنیش
 نه یارای جنبش نه راه درنگ
 بد اندیش درامن بنشسته بود
 که دشمن ازین خانه بیرون کنیم
 بسر آورد بار گیاهی بسر
 بیفگند در زیر در در زده
 که دودش بکیوان رسانده کمند
 که شه عطسه میزد زبا لا حصار
 نه گنج آشکا را نه زر در نظر
 نهادند از امتحان در گد از
 کشیدند یکبار شمیر تیز
 بکشتند هر کس که در یافتند
 شده خاک کابل زمین گمان گنج

رسیدند بر برنس کینه جوی
 تنش را نمودند از تیغ تیز
 پس آنکه بمردم در آویختند (۱)
 به برنس صد و پنجه و چار کس
 بتاراج بردند اسباب و رخت
 چو خشم خود آتش بر افروختند
 چو از کار برنس پیرداختند
 بیستند گنجینه داران درش
 گره باز گشت ازدهان تفنگ
 بدان گنج بندوق ماری چه مار
 مگر زهرا و بود از مار بیش
 بگردان کابل زجوش تفنگ
 نه تاب یورش زانکه در بسته بود
 در اندیشه بودند تا چون کنیم
 که زیرک جوانی بجای سپر
 به بیت الخزینه بشد سر زده
 چنان گشت زان گاه آتش بلند
 چنان دود شد منتشر هر کنار
 ز پس تابش آتش شعله در
 مگر بود شک در عیارش که باز
 چو افسرده شد آتش شعله خیز
 بیک حمله چون باد بشتافتند
 ببر دند آن گنج بی دست رنج

ز شادی چو آتش بر افروختند (۱)	ربو دند از گنجدان سو ختند
ببر دند کنجی پی دست شوی (۲)	چو بر گشتن بر نس زشت خوی
که از بر نسش کم نبود احتشام	دگر سر وری داشت آنجا مقام
سپاهش بسی بود و اسباب جنگ	بنام آوری بنا مدار فرنگ
بتا راج تر کانه بشتا فتند	دو اسپه بسویش عنان تا فتند
پدید آمده جنگ دو رو دراز	چو ازهر دو سو بود لشکر بساز
زمین و زمان در خروش آمده	دگر خلط صفرا بجوش آمده
زمین گشت سرسامی از جست و خیز	شده چرخ سرسامی از بانگ تیز
زرعه زمین بیقرار و سکون	هوا داشت از خلط سودا جنون
هنرمند و هشیار نامش شریف (۳)	ملك نامداری دلیر و حریف
زره پوش جنگی فرنگی سوار	فرستاد با دو صد و دو هزار
چو فوج هزاران بصحرا ز کوه	ز بالا حصار آمده آن گروه
در آمد بر آمد خروش عوام	چو لشکر ببا زار کابل تمام
ستا دند بر بر زن و بام و کوی	زن و مرد و پیر جوان سو بسوی
گر فتند بر لشکر کینه خواه	هز بران کابل پس و بیش راه
ز بام و درو غرفه های بلند	نمو دند در کوچه تنگ بند
بفرق سر خصم سرکش شکست	بهر کس فتاد آنچه دردم بدست

(۱) تصحیح خ : بکف زربدل عشرت اندوختند .

(۲) « » : چو گشتند بر نس بردند کنج نکشتند یکباره فارغ زرنج

(۳) فعلا از روی ماخذ مدارك معلوماتی راجع به ملك شریف مذکور بدست نیامده
اگر در ضمن مطالعات با آن برخورداریم البته در طبع جدا گانه کتاب در قسمت الحاقات
کنجا نبده خواهد شد .

که گاهی شکاری زدندی به تیر
 زبالا نندیدند بالا وزیر
 بر آمد صدای طراقا طراق
 که از صد متش کرد یاد پدر
 بیفتاد و شد کاسه سر جدا
 بر آورد و بر فرق دشمن شکست
 که شد حلقه اش راست اندر گلو
 شد از آسمان طوق لعنت فرود
 فتادش ز سر طشت و طشتش زبام (۱)
 دیگر گشت از نار سو زان بباد
 بجنگ و جدل با خر پدا رها
 کسی بیدم نقد نکذاشتند
 نمک سنگ و سنگی که در پیش داشت
 بیفگند بر دشمن بد نهاد
 که چون سنگ شد رایج آن دیار
 نمیگفت کس جز بگیر و بزن
 که بازار گردید با زار مرگ
 بغل بر کشود بر آورده دست
 جها ترا نمودند زیر و زبر
 که کابل شده وادی کر بلا
 که از رحم شد گوله رانرم دل
 که نارش برون آمد از راه گوش
 که شد کره خاک هم آتشی
 چو شب اندران نا پدید آفتاب

نهانی غزالان نخجیر گیر
 دران جنگ آشفته چون ماده شیر
 زهر روزن و بر زن و پیش طاق
 یکی را فگندند سنگی بسر
 یکی را بسر کاسه از هوا
 یکی خمره گاو دوشه بدست
 دیگر را شکستند بر سر سبزو
 تو گفتمی که در گردن آن عنود
 یکی را بیفتاد طشتی زبام
 یکی را بسر آب جو شان فتاد
 چو سو دا ئیان اهل با زارها
 ز سو دا که در بار خود داشتند
 دیگران در گردن ز کین بر فراشت
 چو سنگ فلاخن بمیزان نهاد
 بین بازیء گردش روزگار
 عجب هرج و مرجی که از مردوزن
 چنین رونقی یافته کار مرگ
 دلیران کابل چو شیران مست
 به بندوق و شاهین و تیغ و تبر
 تفتنگ آچنان زد بلا را صلا
 به مردم چنان تیغ شد جان گسل
 تفتنگ آمد از چشم زانسان بجوش
 چنان شعله شوره در سر کشی
 هوا گیر شد دود همچون سحاب

حبا بش سرو نیم سرها و ترك
 چو صیدی گرفتار در پا لهنك
 بمقدور خود هیچكس كم نكرد (۱)
 بر آنها كمربسته خشم و كین
 نها دندنا چار رو در گریز
 به تیغ آمده اندران گیرو دار
 مگر لشكر لانه جنگی و شاه
 قوی بست درهای بالا حصار
 غمین گشت و افسوس خوردن گرفت
 حقیقت شنیدی و دیدی تمام
 نه بهر مدد كس فرستاد پیش
 كه من هم زبنگه گرآیم برون
 نما ند دگر آشتی را محل
 توانم كه اصلاح هر كس كنم
 بفر هنگ و دانش زهی پرو قوف
 به تیغ زبانش سراندا ختم
 كنم خانه غله داران خراب
 كرم كنی دفع ضعف دماغ
 می و آب حیوان نیا ید بكار

تاراج کردن فرنگیان را خوانین کابل بغله دان (۲)

بنوشد بر آرنش از راه حلق
 همیشه فلك بر سر جنگ نیست
 در آزار مسکین مدد کایء
 بدانگونه با خاک پستش کند

ازان ابر بارید با ران بر ك
 سپاه فرنگ اندران جای تنگ
 زجان دست شسته بجنگ و نبرد
 ولیکن چو بود آسمان و زمین
 بدیدند کوه تا دست ستیز
 شریف دلاور پیا نصد سوار
 نمائده بشهر از فرنگی سپاه
 شد از ترس لاجول خوان شهریار
 نگهبانی خویش کردن گرفت
 به بنگاه خود لانه جنگی مدام
 ولیکن نه جنیدی از جای خویش
 كه انگاشت آن زیرك ذوفنون
 شود هیبت خسروی را خلیل
 و گربازمانم قدم پس كنم
 خیالی عجب بست آن فیلسوف
 چو کابل زبرنس پیر دا ختم
 سوی غله دان آرم اكنون شتاب
 بیا ساقی از چای مغلی ایباغ
 كه بر جای این شربت خوشگوار

زلوئی است ظالم كه چون خون خلق
 همه دار عالم بیک رنگ نیست
 اگر ظالم را كند یاریء
 پس از چند گه زیر دستش كند

(۱) تصحیح - خ : زمقدور خود کوتهی كس نكرد .

(۲) در نسخه د، چنین عنوان داده شده: «تاراج گدام و غله دان و قتل فرنگی بدست غازیان»

ستمگر تا سف خورد بر کنار
 چو کشتند بر نس بشمشیر کین
 بیفتاد در دست شان سیم و زر
 همه کس نظر داشت بر غله دان
 در اندیشه بودند با همدگر
 به نیر وی مردی بیغما بریم
 مهیا بود توشه و برک و ساز
 بیایند از روی تنگ تنگ
 که این ماجرا شهره شد در دیار
 بجوش آمده بر زن و کوی و بام
 نه آگه که هست اندرین نوش نیش
 با میدیغمای مال و منال
 ز داز دور بندوق و شاهین فغان
 که هست اندرین خانه هم نیز کس (۲)
 که بر غله دان دشمن آورد دست
 فرستاد شمشیر زن بکهنزار
 سلاحشور و پر زور چون شیر نر
 چو تندر غریوان شتابان چو ببر
 بگردون شد از مردوزن های وهوی
 غنیمت تر از صد غنیمت گریز
 چپ و راست افتان و خیزان شدند
 که ماندند در قعر خندق نهان
 نکرده در قعر خندق نظر

که مسکین بحالش کند آشکار (۱)
 شنیدم که گردان کابل زمین
 بر ستند از دشمن بد گهر
 ز کم یا بی غله و قحط نان
 بزرگان دین پرور و ناموور
 که بر غله دان حمایه آوریم
 که تا غازیان را درین ترکتاز
 دگر قحط افتد بفوج فرنگ
 هنوز آن بزرگان بتدبیر کار
 بیکبار شد از دحام عوم دام
 چپ و راست نادیده رفتند پیش
 بخود هر یکی داشت خیک و جوال
 چون نزدیک رفتند از غله دان
 که ای شوخ چشمان بمانید پس
 خبر دار شد لانه مفرور و مست
 ز ترکی سپاهان جنگی سوار (۳)
 همه غرق آهن ز پا تا به سر
 چو سیلاب جوشان خروشان چو ابر
 سوی اهل کابل نهادند روی
 شمرندند از بیم شمشیر تیز
 بطررهزیمت گریزان شدند
 مگر سی و یک تن ز غلجا ئیان
 چو ترکان نظر داشت سوی دگر

(۱) - نسخه «د» : که مسکین چو مالش برد آشکار

(۲) - تصحیح خ : که است اندرین غله دان نیز کس

(۳) - مصنف در همه جا عساکر انگلیس را ترک گفته شک نیست که باصطلاح

اهل ادب دلاور و شجاع را اراده کرده

رسیدند بالای خندق فر از
 کشیدند سر همچو شیر ژیان
 بناه گاه چون آفت نا کهان
 چو خمپاره کافتند اندر حصار
 تندی چند را سر بیند ا ختند
 همی بود برقی نما یان و بس
 ز باریدن صاعقه ز آسمان
 رسیدند بهر مدد در زمان
 چو از لشکر ترك در جنگ گيو
 بسی خون بناورد گه ریختند
 که از تندباد وزان گرد کان
 زد دیگر طرف در پریدن خدنگ
 تبر زین و شمشیر بر سر زنان
 بصد خشم و کین نیزه برهم زنان
 شتابان بهر سو دوان بی سوار
 گران بار در درع و جوشن به بند
 روان گشته چون مرده بر روی آب
 بیفتاد در فوج ترکان شکست
 که ندچار صد کشته زان یک هزار
 شتابان چو دنبال دزدان عس
 رساندند و آنگاه گشتند باز
 سر بام و برزن بهم خنده زن
 قمر ساخته حارس غله دان
 نشتمند دیگر بتدبیر کار
 باند از دشت خود سخن

بصد تندی و تیزی و ترکتاز
 ز خندق بیکبار غاجا ئیان
 فتادند آن فوج را در میان
 نکردند بی کشتن و رقص کار
 تو گفتمی که شمشیر غیب آختند
 نمی دید شمشیر زن هیچ کس
 بفوج فرنگی شد اندر گمان
 بزور آزما یان کابل ستان
 برآمد ز فوج فرنگی غریب
 چو شیران بهم اندر آویختند
 فتادند سرها ز گردن چنان
 زیگ تا حیه در غریدن تفنگ
 زیکسو مری دان بهم بر زنان
 دیگر سویلان نیزه بازی کنان
 بسی از سمندان دران کارزار
 بسی از سواران شده بی سمند
 تن کشته در قلزم خون ناب
 شدند اهل کابل زمین چیره دست
 بدانسان برآمد ز ترکان دمار
 فرنگی گریزان و افغان زیس
 بلشکر گه خویش ترکان فراز
 ازین طرفه حال عجب مردو زن
 شبانگه چو ترك بلند آسمان
 بزرگان هشیار کابل دیار
 همیگرد هر یک دران انجمن

بگفت ای بزرگان والا کهر
 درغله دان نیست آسان شکست
 بود سناگ سفتن بمژگان مور
 نشسته دران لشکر دشمن است
 برون توپها لانه جنگی زند
 بشمیر خود خویشتن کشتن است
 نباشد مگر کار تقب است و بس
 شد اندر دل هر کسی جای گیر
 یکی بود مشهور نامش علی
 بیاید کمر همچو فرهاد بست
 بیفتد یکی گوشه زین گران
 کنی تابه پیشین نخواهی گذاشت
 گرفته بکف تیشه کوه کن
 که تعلیم ازوموش زیرک رفت
 رسانید تا چاشت بر جای خویش
 ز آتش بیفتاد خاکش بر اغ
 که شد اشک از چشم انجم روان
 گرفتار گشته بدوران سر
 که بر چرخ هفتم بیفتاد خاک
 بیادش! عمال اهل سقر
 شلسته شدی شیشه آسمان
 تمیز گریبان و دامان و جیب
 غنیمت ببند خواه بگذاشتند
 درودست یغما بیند اختند

محمد زمان خان فرخ سیر (۱)
 بجز گرزند بیر از زور دست
 که امکان فتحش به بازوی زور
 که دژ سنگ بسته است و گره آهن است
 تفنگ از درونش فرنگی زند
 ز دیوانگی گرد او کشتن است
 بچنگ آوری فتح او کار کس
 چو این نکته گفت آن جوان بخت پیر
 درین حرفه در مردم کابلی
 بجستند و گفتندش ای تیز دست
 زنی همچو تپی که از غله دان
 بشرطیکه این کار تا وقت چاشت
 جوان مرد تقاب فرهاد فن
 چنان کند پر پیچ نقبی شکفت
 باندازه دانش و رای خویش
 چو باروت گسترده کرد نداغ
 چنان آسمان گیر گشته دخان
 بخارش بر آمد بچرخ و قمر
 زمین را بدانگونه شد چاک چاک
 تو گفتی زد و رخ کشا دند در
 بسنگش سیر کر نکستی دخان
 رقیبان دثر را ندانند از نهیب
 هر یمت غنیمت ترا نکاشتند
 همه اهل کابل زمین، تاختند

(۱) مطلب از نواب محمد زمان خان نواسه پاینده خان است.

نما فدند یكدا نه اندر میان
 چنان شد و فورش بهر کوی و کاخ
 که صد شکر نان سپاهی است گرم
 نما ند از کسی طعنه آرد کو
 شده خانه مور پر دانه نیز
 که مریخ پخته ز خورشید نان
 نشستند که بهر مردم نما ند
 ز بیم نفخ جو نمیخورد خر
 ز شادی برقص آمده پیره زال
 که پیر فلک نو جوانی فرود
 که شد خیره چشمش بز آل جهان
 کزان هر دکانی نمکسار شد
 که آب غسل ماهی از دجله خورد
 که مه را بروغن در افتاد نان
 بدست از زمین لاله خالی ز داغ
 فراهم که آورد و قسمت که کرد
 لبالب بده تا شوم ترد ماغ
 بده تلخ گر مسکه و شیر نیست
 قوی دلشدم با زگردم بجنک
 دگر بار بالاته جنگی چه کرد

بیک لحظه از غله در غله دان
 خدا کرد چون خوان نعمت فراخ
 همیگفت با خویش بهرام نرم
 دودام را هم ز یغمای او
 که پر گشت زان موش را خانه نیز
 شده میده انبارها آنچنان
 تهی خانه کس ز گندم نما ند
 نزاکت بهر طبع کرده اثر
 ز جوش طرب ماش گردید دال
 نخود سردمهری ز دوران ر بود
 چنان فحلش جوش زد در جهان
 چنان پر نمک کوی و بازار شد
 مکس شهید چندان بیغداد برده
 بدانگونه شد سیل روغن روان
 فروزان شد از آب دریا چراغ
 ببین گردش گنبد تیز گرد
 بیاساقی از چای شیری ای ناغ
 درنگی مکن جای ناخیر نیست
 که از غارت غله دان فرنگ
 بگویم که شمس سرا فراز مرد

پادشاه ساختن خوانین کابل محمد زمان خان را

و جنک و کردن لاته جنگی با او (۱)

نباشد گر از آسمان یا وری چه خیزد زمردی و زور آوری

(۱) - در نسخه دچنین عنوان داده شده، « در بیان مصاف نمودن سردار شمس الدین خان برادر زاده عینی امیر دوست محمد خان بالاته جنگی و منهزم شدن لشکر فرنگی و حاکم نمودن محمد زمان را مردم کابل »

دگر گنج و لشکر چه آید بکار
 ز سعی فزون بیش سر گشته شد
 بگل میزند دست خارش شود
 چو شد آب در جوی کابل رون
 پدید آمدش نو بهار دگر
 که این فتنه اکنون نشاید نشست
 کنند آنچه دراج راجر با ز
 مبر شدند از منی و توئی
 ز شاهش دادند بر سر کلاه
 که شد شاه زمان پادشاه زمان
 بعینه چو شطرنج جای دو شاه
 بجو دو سخا و کرم داد داد
 بجان بر شهادت بسته میان
 سه لک داد از مخزن خاص خویش
 بزر تو ده از غلله انبار کرد
 دو صد مطبخی داشت دا بیم بپا
 بسی داد نامد دران کار تنگ
 فتاده بسر رفت از دست و پای
 چه از قوت دشمن جانستان
 چو زنها ریان تاب جنگش نماند
 طلب کردوزر داد تا شد روان
 به پیغام پنهانی آورد باز
 بتدبیر بنشست با سروران
 قرار دل و جان غمگین من
 بمیرد کنون لشکر از بهر نان

چونصرت نبخشد خدا و ندگار
 کسی را که اقبال بر گشته شد
 زندپای در آب نارش شود
 شنیدم که از غارت غله دان
 چو باغ خزان دیده بار دگر
 بدل هر کس از سروران نقش بست
 بچنگ فرنگی گرافتیم با ز
 زدل پاک شستند نقش دوئی
 محمد زمان خان نمودند شاه
 منادی ندازد به کابلستان
 شد از بازی چرخ آنجا یگانه
 شه نو در لطف و احسان کشاد
 رسیدند از هر طرف غازیان
 به آن قوم جانبا ز فرخنده کیش
 جز این نان دهی نیز بسیار کرد
 پسی پختن نان اهل غزا
 زسیم و زر واسپ و آلات جنگ
 ازین واقعه لانه جنگ آزمای
 چه از غارت مخزن و غله دان
 چو مرده بر رخ آب و رنگش نماند
 حسن نام شخصی ز غلجا ثیمان
 ز تیزین زمین لشکر رزم ساز
 ز لشکر رسیدن شدش سرگران
 بگفت ای رفیقان دیرین من
 بتا راج بدخواه شد غله دان

بسا زیم بر خور ده نشخوار چند
 به از زیستن اندرون حصار
 محالست این فتنه خواهد نشست
 که آیندون زمان دم زشاهی زند
 که دیروز خان بود و امروز شاه
 صلاحی به از جنگ و پیکار نیست
 بتا زیم بر دشمن خیره سر
 بر آریم از اهل کما بل دمار
 بها مون و کوه و دره در ز نیم
 نما نیم یک جا نور در دیار
 بدون پیری عالم دون بود
 بناشد پس آن به که در روز گیار
 چو از مر دی رستم داستان
 همه بر نهادند بر سینه دست
 بر آورد شمشیر روز از نیام
 شده با سپاه فرنگی روان
 شمار سپه داشت پنجه هزار
 روان بود از پس صف ژنده پیل
 روان صف بصف تیغ بران بدست
 چو قوس قزح گشت رنگین هوا
 بکابله شده جنبش و زلزله
 بهر کس غم جان خود بود و بس
 چو از جنبش خلق گشتی در آب
 گریزان و بگریخته طفلان بدوش
 نمودند سوی بلندی گریز

بما نیم در قلعه خوار چند
 بمر دن بشمشیر در کارزار
 بداندیش تا در نیا بد شکست
 زمانه چه دون پیر و ربها کند
 کنو نش کی آید کسی در نگاه
 کنون صبرند بپیر این کار نیست
 همان په که ناکرده پروای سر
 اگر دست یا بیم در کارزار
 همه خاک این بوم و بر بر کنیم
 ز موش و سگ و گر به تا مور و مار
 و گر دور گردون دگرگون بود
 زمر دن چه غم زانکه مردن دوبار
 زماند افسانه این داستان
 بفرمان پذیریش اهل نشست
 چو روز دگر شاه زرین حسام
 بیسته کمر لاته جنگی دوان
 ز گردان پیل افکن و نامدار
 صف تو پها پیش چون رود نیل
 پس ژنده پیلان هژ بران مست
 بر آورده صد گونه رنگین لوا
 چو روز قیامت از آن ولو له
 چو محشر گریزان زهم جمله کس
 فتاد آنچنان در تزلزل تراب
 زنان سینه کوبان بجوش و خروش
 بسی مردم از بیم آن سیل تیز

دلیران کابل به نه ده هزار
فتیله به بند و قها سوخته
چوشیر ژبان شمس روشن گهر
بیا مد زیک گوشه تیغ آخته
که بودش دران ده یکی تاج نام
دوم نام عارف که خانش خطاب
ولی بود کشمیری آن تند شیر
جها ندند اسپان چو دریای آب
سپر ها گرفته بدست یسار
خمیده چنان کس سرین تا کمر
سپاه فرنگی بد انسان دوان
روان تو پها را نمو دند داغ
فتیله نهان توپ را زیر گوش
زد لسو ختن آن چنان زد فغان
ز کینه تفنگ جگر سوخته
بیفتاد اندر زمان بر زمین
تو گفتی که شد روز محشر عیان
دران تا ختن تاج خان جوان
پس و پیش شمس دلا ورنه بد
بفوج فرنگی خود اندر میان
زدشمن قصاص برا در گرفت
دلیران به مردی و چستی زدند
دران دایره زیر مردان مرد

کمر بسته آما ده کار زار
سوی روی دشمن نظر دوخته
عمو زاده اکبر نا مور
بده کس بمیدان فرس تاخته
برا در بمر دی و گردی تمام
دران سرزمین بود از شیخ و شاب
بسز بازی از فیض صحبت دلیر
بمهمیز کردند گرم و شتاب
بدست یمین تیغ زهر آبدار
نهان گشته یکسر بزیر سپر
چو دیدند آن چند شیر ژبان
بلر زید کوه و درو دشت و راغ
حدیثی چنان گفت کلامد بجوش
که بر جای آهش بر آمد دخان
ز سر آتش فتنه افر و خته
چنان بارش گوله آتشین
فرور بخته انجم از آسمان
بسر کوله خورد و بسپرد جان
بدیگر جوانان برا بر دید
در آمد چو در گله شیر ژبان
سرا ترا سر انداختن سر گرفت
چپ و راست تیغ دو دستی زدند
سمندان فرنگی شده کرد کرد (۱)

(۱) مضمون مصرع دوم خالی از غلطی نیست، سمندان کمره اضافه میخواند چنین بهتر دیده شد، سمندان دشمن شده کرد کرد.

زهر آلت رزم، مردی فکند
 بیفگند دستی دو صد شیر مرد
 سروپای اسپ از سرزین فکند (۱)
 فکندش ازان مهره درش دره
 ز پس آنچه ان زد که سرزده پیش
 ازان کار صد کس چپ و راست کرد
 نکرده است رستم نه اسفند یار
 بیفگند کشمیری پیلتن
 ز درع و سپر تا بخفتان و خود
 بسا کس ز مردان جنگی فکند
 بسا سر کشان کرد بی پا و دست
 بهر سر که زد زیر پایش فکند
 زهر شهر مردی است برخاسته
 بجز عارف جنگجو یا حمید (۲)
 بصد کس ز سکهان بچوب و بسنگ
 بدشمن کشی چست و مست و دلیر
 که شد سرد بازار توپ و تفنگ
 که بردند فوج فرنگی ز جای
 رسیدند جو شان چو پیل دمان
 ز سر شور محشر برانگیختند
 بزد کر نانا له ها یهای

جها نید شمس دلا و ر سمند
 دمی تیز دستی بشمشیر کرد
 گهی بر مخالف تبرزین فکند
 گهی زد به پشت عد و شش پره
 گهی پیش قبضه بید خواه خویش
 کمان کج از زه گهی راست کرد
 بمیدان دوران چنان کار زار
 بدینسان بسی مرد شمشیر زن
 بشمشیر او هیچ مانع نبود
 تزلزل بفوج فرنگی فکند
 بسا تن بخست و بسا سر شکست
 بهر تن که زد تیغ جانش بکند
 جهان تا جها ندار آراسته
 ز کشمیر مردی نیامد پید پید
 که او نیز تنها نموده است جنگ
 دیگر هفت کس نیز هانند شیر
 چنان گرم کردند بازار جنگ
 برنگی بمر دی فشر دند پای
 دلیران کابل هم اندر زمان
 دو دریای جو شنده آمیختند
 بمرک دلیران جنگ آزمای

(۱) سروپای اسپ از سرزین فکندن درست نیست زیرا اسپ سرزین نیست بلکه زین
 بر پشت اوست و مرادش از سوا راست خ، سروپای او از سرزین فکند
 (۲) - عارف کشمیری معلوم نشد که شخص جداگانه است و یا حمید می باشد بهر حال
 مطلب از حمید خود شاعر می باشد .

زهیت بزدهای تر کان روان
 که اکنون بگردن ترا خون من
 بر آمد زخر مهره آواز خر
 که زاغ کمان از کمان بر پرید
 ز سر کله بانگ پرولوله (۱)
 بیفکند بسیار پیلان ز پای
 چو شاهین بیاورد شاهین بچنگ
 نمود از شکم تا جگر شاخ شاخ
 زند ناله صف شکن صف شکن
 چو آواز طفل از غریب جوان
 سران سر بسجده سر خاک و خون
 علاج گل چشم انجام نمود
 فلک توبه تو به کمان چون نوح
 فلک متن شرح کوا کب نوشت
 زمین الحفیظ آسمان الامان
 بر آشت چون پیل در کار زار
 که دورست ز امکان اهل فرنگ
 نه چندان ستیزونه چندان گریز
 ز دندی قدم دمبدم باز پس
 هر بران کابل فشر دند پای
 ندارد کسی آنچنان یاد کار
 چو شمشیر خود دمبدم نیز تر
 نه باک از مخالف نه پروای خویش

چو خون گشت از نای تر کان روان
 گلو گیر شد طبل با طبل زن
 چو آمد شتر ناله در شور و شر
 دهل آنچنان ناله بر کشید
 شکست آسمان را کله ره کله
 شتر ناله از بانگ وحشت فرای
 اگر مرغ جانی پرید از تفنگ
 جزا یر یسلا نرا ز سیخ دوشاخ
 چو تندر ز افغان آنش فکن
 صدائی طما چه زغر بین عیان
 ز شمشیر محرابی آبگون
 فلک کحل کرد زمین در ربود
 زمین غرق خون شد چو طوفان نوح
 ز خون شرائین زمین گل سرشت
 همیخواند لا حول دور زمان
 سپاه فرنگ اندران گیرودار
 بنوعی بماندند قایم بچنگ
 نه چست و نه سست و نه کند و نه نیز
 ولیکن شد ندی زبون هر نفس
 چو پیلان سرمست و جنگ آزمای
 نمودند جنگی که در روز کار
 بهر لحظه گشتند خوریز تر
 ز دندی بدشمن شد ندی به بیش

(۱) - نسخه ح : که شد کله بانگ پرولوله .

بشرو بین و شمشیر و تیغ و تبر
 بدینسان دهاده کنان قاحصار (۱)
 بفیرو زی و فتح و اقبال و جہا
 شهنشاه به تمکین و جہا و وقار
 بمر دند بسیار مردم بجنک
 ولی یکقدم بر نیا مد به پیش
 مگر آنکه زد از حصار بلند
 بده سا قیما جامی از چای نغز
 سزد گر مرا ساغر پرد ہی
 سخن پیش تو گر شکر خوردنست
 چو این فتح کردم به تیغ زبان
 کنون جنک عبدالله نا مور
 نمودند گسا وز مین را خبر
 رسا نند و گشتند از کار زار
 نشستند در حمد و شکر اله
 عمید یسد با لای با لا حصار
 ولیکن فرو نتر سپاه فرنگ
 که بودش خبر از حر یغان خویش
 بسی توپ و بر کس نیامد گزند
 که نیروی تن باشد وقوت مغز
 که از بس سخن گشت مغزم آہی
 سخن نیست خون جگر خوردنست
 رسا ندم بسر قصہ شمس خان
 بگویم کہ چون کرد بار دگر

توپ اندازی کردن کا بلیان از پشتہ بیمارو و قلعه محمود بجانب فرنگیان

و عاجز شدن فرنگیان (۲)

چو دشمن بیازو نیاری شکست
 دم سست و بازور مر دا نگی
 بمیدان ناورد چون با حسود
 کہ در بسته دندان بهم برزنی
 شنیدم کہ شدلاتہ جنگی زبون
 چو بیمار شد از رخس آب و رنگ
 همی باید اندر بغل داشت دست
 نہ مردی بود بلکه دیوانگی
 بجنک آوری بر نیائی چه سود
 زرو زن بجهل و جنون سر زنی
 ز شمشیر افغان دلش گشت خون
 زانندوہ بروی جہان گشت تنگ

(۱) - دهاده اصطلاحاً به معنی جنک و جدل .

(۲) در نسخه د چنین عنوان داده شده : « در بارہ چارہ جستن عبدالله خان اچکزائی در قلعه شد بودن لشکر فرنگیان و بیرون بر آمدن لشکر فرنگک از قلعه بہ جهت جنگ و باز ہزیمت خوردن فرنگیان »

زاند يشه دشمنش در حصار
 نه زهره که آید بدشت نبرد
 شب و روز بر اهل آن سر زمین
 زبا ریدن گوله های فرنگ
 شنیدم که آن گوله کوچک دهان
 زباروت پر کرده هنگام جنگ
 چومی افتد اندر صف کارزار
 فرنگی چو آن گوله های شگفت
 چو خمپاره آن گوله آتشین
 بر آوردی از کوه و بازار گرد
 کسان رفته برداشتندی ز خاک
 بسی گوله از خاک برداشتند
 ملک هم پی رفع شرمندگی
 زدی تو پها از فراز حصار
 دگر باره آن شاه گردون شکوه
 بزرگان کابل پی دفع شر
 یکی پشته بیماروش بود نام
 ازان تا فرنگی ز توپ کلان
 بسر کربی دشمن جا نستان
 دلبران جنگ آوروز و رمند
 دگر سو قریب فرنگی حصار
 بغایت قوی حصن محمود نام

نه روی درنگی نه رای قرار
 گند جنگجویی بمر دان مرد
 ردی تو پها از سر خشم و کین
 همه اهل کابل بیا ورد تنگ
 بود چون بلا غون تهی از میان
 بتوب اندر آرنش اهل فرنگ
 بر قصد بر آردز مردم دمار
 سوئی شهر کابل فیکندن گرفت
 زدی چرخ ها درسا رو یمین
 همیگشت تا آنکه میگشت سرد
 نکر دندی اندیشه از هلاک
 فراهم نموده نگهداشتند
 همیکرد اظهاری از زندگی
 بر آوردی از خاک کابل دمار
 بسی شد ز جنگی فرنگی ستوه
 فتادند در چاره سازی دگر
 بر فعت بغایت ، بسعت تمام
 يك آماجگه بود اندر میان
 کشیدند بروی سه توپ کلان
 نشانند بر جا یگانه بلند
 کهن قلعه بود بسی قلعه دار
 گزیده در و ما رو عقرب مقام

نکر دند ز نهار دروی نگاه (۱)
 که کسی دشمن خود نه پندا شتند
 یکی توب چون ازدهای ستر گ
 نمایان چو به ملک میدان تفنگ
 دم بندگی میزدی باد مش
 نهفته دو صد دوز خش در شکم
 فتح جنگ را گشته قالب نهی
 مخالف شکن چاریاری بنام
 بدژ تیز دستمان گرفتند جای
 مددجوی از چاریاری شدند
 چون توپ آتش کینه افر و خفته
 قیامت برانگیخت از هر کران
 بجوش آمده توپ صفر اعزاز
 که ای خارجی خوی و بیدین خموش
 بملک جهان دور دور من است
 زدند از پس چاریاری فغان
 موافق بهم گشته چون زیرو بم
 که بنشست توپ فرنگی خموش
 همان گوله ها میزدندش بسکین
 زافکننده خصم دل سوخته
 بزد خاک آن دژدم از کر بلا
 خریدند مردم بسو راح موش
 ز باد خطر جمله لبر زان چو بید
 چنان شور مردم بگردون رسید

زبی اعتباری فرنگی و شاه
 کسی اندران قلعه نگذاشتند
 درو مانده بود از شهان بزرگ
 برش ملک میدان به آن وزن و سنگ
 صدای ظفر جنگ زیر و بمش
 زمین باد هاشن زیبک لقمه کم
 چو از عظمتش یافته آگهی
 برنگ و صفت سبز و اری تمام
 بسر کوی دشمن کند پیای
 چودین پرور و چاریاری بدند
 دگر روز چون لاطه داسوخته
 یغرش در آور دتوپ گران
 چو سر سامان عدیم الالعلاج
 ازین سوزدش چاریاری خروش
 توبنشین که هنگام شور من است
 ز پشت کریوه سه توپ کلان
 خروش و فغانهای شان بیش و کم
 بدانگونه کردند جوش و خروش
 چپ و راست گردان کابل زمین
 که زمین بیش بودند اندوخته
 زفرط نزل بلا بسر بلا
 بیفتاد در قلعه جوش و خروش
 شده هر کس از جان خود نا امید
 دران منزل بیم و رنج شدید

که از اهل شهری زبیم و کزند
 روایت چنین کرد آن را و به
 که چون گوله هالانپه آتش نهاد
 چو گوله بزدرخ گفتی بخویش
 چو این سنگ از سنگهای من است
 بینم ز خود بر خود این غایله
 کنون شیشه من بسندان فتاد
 گر این دشمنان بر نیارم ز جای
 چو بیمار را از دو رنج شدید
 بیاید علاج همان رنج کرد
 درین غم که صد کوه بر من نشست
 پس آن به که چون کوه بندم کمر
 برسم شبیخون شتاب آورم
 چو زانسو ز دشمن شوم رستگار
 چو خور شید از پشته آسمان
 شبیخون شب روشنی کرد دور
 زمردان شایسته کارزار
 چو شیران پر خشم ویر خاشجوی
 سبک پی چو بادو چو آتش بتاب
 برسم شبیخون نهان تا ختند
 سپاهان کابل بارام و ناز
 فنک را جگر سوخت بر حالشان (۱)
 پیا می چو در سینه بودش نهفت
 بچستند گردان کابل ز جای

در آن دم که خواهد شد آتش بلند
 که آنروز بود اندران هاوریه
 همیدید گردنده چون گرد باد
 که این کرده خویشم آمد به پیش
 چه رنج حق از جانب دشمن است
 چه دارم عوض از که سازم گله
 چه سازم که کارم برندان فتاد
 نیارم که دارم درین بقعه پای
 شود در بدن اضطرابی پدید
 در اول که بیش آید از وی بدرد
 فرون از غم پشته پشتم شکست
 نخست از گریه کنم دفع شر
 سر دشمنان در طناب آورم
 پس آنکه کنم کار اهل حصار
 فرود آمد و گشت ظلمت عیان
 نهان در سواد جهان گشت نور
 روان کرد شمشیر زن ده هزار
 زیستی بیایا لایها دند روی
 خمش مثل خاک و شتابان چو آب
 بخصم افکنی تیغ تیز آختند
 بیالین سر افکنده و پادراز
 با و از داد از مخالف نشان
 گلوله فرستاد تا باز گفت
 ز بی لشکری پس کشیدند پای

(۱) چون در این مصرع یک حرف زیاد ولی در همه نسخه های یکسان بود به اصلاح آن پرداخته نشد.

بسی شد ز جنگ فرنگی ستوه
 نگه داشتند از بلاجان خویش
 بصد جهد بسا خویش بر داشتند
 سوی مسکن خود نهادند روی
 بشد بر فلک شورو غوغای شان
 بیفکند کردون گردان شرر
 که شد سوخته خانه آفتاب
 زپشته حسودان بدروز کار
 که از توپها برهوا شد زمین
 که برخاست از هر طرف غلغله
 بر آمد زهر سو طرا قسا طراق
 زپشته فزون تر بجان آمدند
 زبس دود ما آنها بر آورد دود
 بگفتند بسا هم بصد اضطرار
 نمو دیم تاثیر بر گشته داد
 بحکمت دلالت کند بر هلاک
 که از روزها روز بحران ما ست
 نشستند چون رهزنان عرب
 ازین بوم و کشور بر آرند کرد
 بجان بازی آئیم در ترکتاز
 بر آریم از خاک بدخواه کرد
 زروز اجل از اجل جان نبرد

دگر باره آن شاه کردون شکوه
 تقابل ندیدند شا بان خویش
 سلاحیکه از خو بشتن داشتند
 دریدند افتان و خیزان چو گوی
 حسودان نشستند بر جای شان
 چو در شوره شب ز نور سحر
 بیکدم چنان آتش آمد بتاب
 فرنگی زد ز شه زبلا لا حصار
 چنان گرم کردند بازار کین
 بسکابل فتاد آنچنان ولوله
 زافتادن غرفه و پیش طاق
 همه در خروش و فغان آمدند
 که بس پله توپ نزد يك بود
 ازین واقعه سروران دیار
 علا جیکه در باب رفع فساد
 چو دارو فزون تر کند درد ناک
 بر امروز امید و جرمان ماست
 ازین دشمنانیکه بر پشته شب
 اگر جای خالی نخواهیم کرد
 جز این چاره نیست کاهروز باز
 بگو شیم مر دانه اندر نبرد
 چو اندر جهان بی اجل کس نبرد

قضای خدا را زضا در دهیم
 بسا زیم در راه حق سر فدا
 نترسیم و ترک تمام کنیم
 رود هر که بخشد خدایش گناه
 تن از خود و خفتان بیاراستند
 زدل بیم و امید یکسو گذاشت
 نه اندیشه جان نه پروای سر
 بمر دن بجان خوش، بکشتن دلیر
 نهادند بر دام کوه پای
 ز پستی بیالانها دند سر
 زیر بر کمر تیغ مور و ملخ
 بزد کوس روئن زبالا خروش
 که غم نیست غم نیست غم نیست غم
 که یعنی نسازید یکدم درنگ
 گرفت آنچه مان طبل زن زیر چوب
 فغان نای تر کی زد ازوای وای
 به گردان کابل، گرفتند راه
 بیالاستادند مانند کوه
 چه در سنگ و بندوق غربین زدند
 پیامی بر او اسر بسنگ

چهبه زین که دل بر شهادت نهیم
 پی دفع آزار خلق خدا
 چو مردان بر ایزد تو کل کنیم
 زید هر که حق ماندش دیر گام
 برین مصلحت جمله بر خاستند
 بخود بست هر کس سلاحیکه داشت
 دلیرانه دامان زده بر کمر
 پیاده دویدند مانند شیر
 بمانند پیلان پولاد خسای
 همه تن نهان گر چه زیر سپر
 بامداد شان بست در کوه شیخ
 بران شیر مردان پر خشم و جوش
 که دم راست دم راست سازید دم
 بر آمد فغان درنگ از تفنگ (۱)
 بلا اندران معرض گفت و کوب
 که زد کر نانا له های های
 سپاهان جنگی، فرنگی سپاه
 بصد صدمت و کرو فرو شکوه
 نمودند کوشش بشاهین زدند
 زدی گوله آهنین از تفنگ

نمودی چه فلجوری اندر نظر
 نگر دند جز تا ختن هیچ کار
 رسیدند تزد سپاه فرنگ
 همان خان عبد الله نره شیر
 پیش یهلوا نان همقوم خویش
 چو پیلان سرمست پیوست جنگ
 زابر میان برق روشن کشید
 که از رشته زه گره باز شد
 بد نبال آن سرور تیز هوش
 بفوج عدو در میان آمدند
 سرش بر سراج پر وین رساند
 شد از جنگ شور قیامت پدید
 چنان گرم با زار جشن بلا
 زخیر مهره شد نعره واہ واہ
 زره در تماشا به بسیار چشم
 دهل گشت سرمست خنوبک زدن
 شد از خون زبینی روان بوله‌ها (۲)
 ز سر کار خود کرد نیزه بلند
 بسا چشم کز خارها خیره شد
 سپر ها شده چشم‌ها آهین
 شفاعت سپر در میان مینمود

ازان سنگ و آهن بجستی شرر
 دلیران کابل دران گیر و دار
 شتابان دران گوله و سیل سنگ
 ز جمع اچکز ائیان دلیر
 روان بود از جمله لشکر به پیش
 نخستین در آمد بفوج فرنگ
 چو اندر صف رزم دشمن رسید
 چنان دشمنان را سر انداز شد
 اچگری جوانان پولاد پوش
 به نمدی چو شیر ژبان آمدند
 بر آمد علی‌حمدا رو بسیرق نشانند
 بدنمال شان جمله لشکر رسید
 ز بندوق‌ها شد دران کر بلا
 که زد گاودم خنده‌قاء قاه (۱)
 سپر داشت در دیدنش چار چشم
 در آمد جلاجل بدستک زدن
 به بسیار سر ز آفت گوله‌ها
 دگر، کمان چین برابرو فکند
 بسا عیش کز تیره‌ها تیره شد
 در آنجای بیرحمی و خشم و کین
 بسر ها سرو کار شمشیر بود

(۱) گاودم بمعنی کرنا

(۲) بوله‌ها، غالباً لوله‌ها، باشد.

کمان در زهازه به تیر و خدنگ
 بهر گوشه میزد یلا نرابه تیر
 بشمشیر و تیر و سنان و تفنگ
 به پیکان فلک بر فلک دوختند
 که از خون خود گه ز خون عدو
 بسر داشت هر یک فرنگی سپر
 شدی راست همچون الف جا بگیر
 به تیغ سیه تاب ما تند آب
 بفر بین و شاهین و توپ و تفنگ
 ز شمشیر و تیر حر یفان نرس
 بر دند پنجاه کم شش هزار
 ز خون دلیران روان کرد جوی
 بسا کس بروی زمین پست کرد
 که افتاد از پا چو نخل از تبر
 بزد نیزه مثل الماس تیز
 که ترشد بخون عدو پشت او
 بر آور دوزد تا شده خورد خورد
 ز مردان بسی تند گردان فکند
 بخورد از قضا بر قضا داد جان
 طفیلانی سه صد شیر مرد شهید
 زیگ خانه اش سی و یک ناهدار
 ندیدند و کردند کوشش بسی
 بر ک خود از زیستن شاد تر
 که یکقبضه شد خون مردم ز فرق
 چنان موج بر خاست زان ساد دشت

دران جنگا اندر ترنگا ترنگ
 ز قبضه کمر بسته ما نند شیر
 سپاه فرنگی شده مست جنگ
 بافش زمین بر زمین سو ختند
 شدند اندران دانه سر فرو
 ز اندیشه تیغ و بیم تیر
 بختان کس، گرز دندی به تیر
 زدندی سر خود آئینه تاب
 ولیکن نمودند از دور جنگ
 بزد هر که بر قبضه تیغ دست
 بشمشیر گردان دران کارزار
 همان خان عبدالله رزم جوی
 بسا کس شل و لنگ و بیدست کرد
 یکی را چنان زد تبر زین بسر
 به پشت دیگر اندران رستخیز
 چنان دو خسته مهره پشت او
 یکی را بزد دست کش کرده برد
 بدینسان بسی هم نبردان فکند
 دران تا ختن گوله تا کهان
 بمهمانی خوان غفران دوید
 از آن جمله بو دند اندر شمار
 دلیران غازی به هر کس
 زهر کس سوسن آزاد تر (۱)
 چنان تیغ را داد ما نند برق
 ز طوفان شمشیر کز سر گذشت

زخون یافت سرخی ستون علم
 نظر داشت و زدیگران بیخبر
 که از نیزه سخت است زخم زبان
 که بادوزان بر چراغ مزار
 ببردند چون سیل بار یک و سنگ
 زبالا پیاپی نینها دند روی
 بلندان زبالا به پستی فکشد
 ز دندی بشمشیر ممانند شیر
 سر سر فرازان و کرد نکشان
 ز پندار آن وهم سر گشته شد
 که زدر عد فریاد بگر بست میغ
 که از قبضه دست دلیران گرفت
 فتا دند سرهای کردن کشان
 بقلعه رساندند و گشتند باز
 که بنشست طبل فرنگی خموش
 فرو شوی از خاطر من غبار
 دلم سوخت زین فرقه بوافضل
 دگر باره چون کوه بندم کمر
 ز زندان سرای بخارا برون
 شه مصر کابل زمین سازمش

خلاص شدن اکبرخان از قید بخارا بمنابت حضرت خواجه مشکلمکشا
 دوائی دل هر درد مند حاجت روائی هر مستمند جناب فیض ماب
 حضرت بهاء الحق والحقیقه والملة والدين رض و رسیدن در کابل

کسی برد از جمله مردان سبق
 بدر گناهان هر که دست نیاز
 که امداد جوید زمر دان حق
 بر آرد نگر در دتهیدست باز

که چون نیزه کملک من یک قلم
 بهم چشم خود هر کسی چون سیر
 شده تیغ خو نریز تر از سنان
 چنان حمله بردند در کنار زار
 بصد زور از جای فوج فرنگ
 فرنگی سپاهان پر خاشجوی
 بعکس نخستین سپهر بلند
 بدبال شان غازیان دلیر
 فرود آمدند از بلندی چنان
 که پر خودو سر دامن پشته شد
 زدند آنچه چنان دشمنان رابه تیغ
 دل تیغ شد نرم بنگر شکفت
 زبهر شفاعت تبه پای شان
 باین ده بزن اندران تر کتاژ
 چنان طبل کابل درآمد بجوش
 بیاسا قیا جای تر کی بیمار
 که از تنگ چشمان تر کم ملول
 چو جنگ کر یوه رسا ندیم بسر
 چو یوسف کشم اکبر ذوفنون
 ز تاج کرامت سر افراز مش

بدر گناه شان از سر صدق و سوز
 همه حاجت خود را و او بنگرد
 چو کرد از زمین بغا را سفر
 بسطان جان خجسته نژاد
 که روزش شدی هفته و ماه سال
 بر تک بنفشه سرا فکند. پیش
 علاجی جز امداد باطن ندید
 بدر گناه سر حلقه اولیا
 شه مسند آرای ملک یقین
 کلید در کنج علم و عمل
 کلیم سخن سنج ایوان راز
 گزیننده حسن اخلاص عشق
 خلیل عزیزان شاه عرب
 فریبنده سروستان قدس
 متاع گرانمایه کاینات
 بر آورنده شاخ دین متین
 معین و ملاذم قیمان شهر
 عدو بندو مشکلمکشای همه
 گدازنده نفس دیو آشنا
 نماینده مرم داغ دل
 کشاینده بند ظلم از جهان
 محیطی که گشته محیط جهان
 شهنشاه مشکل کشا نقشبند
 چو شمع سحر گریه و سوز و آه
 بگفت از سر صدق و سوز و گذار

گر آینه جگر خسته یکدو روز
 سوم درد خود را دوا بنگرد
 امیر جوان بخت فرخ نسیر
 گرفتار ماند اکبر شیر زاد
 چنان بز دلش بود کرده ملال
 چو لاله زداغ دلش سینه ریش
 طناب امیدش ز هر سو درید
 بصدق و ارا دت بیردالتجا
 در درج عرفان مه برج دین
 فرید ز ما تنه سعید ازل
 دبیر خرد مند دیوان راز
 نشیننده مسند خاص عشق
 دلیل غریبان واه طلب
 فرو زنده شمع شبستان قدس
 مطاع بزرگان روشن صفات
 فرازنده کاسخ شرح مبین
 دوا بخش درد سقیمان دهنر
 پناه همه رهنمای همه
 طرا زنده نقش صدق و صفا
 فزاینده زینت باغ دل
 زدا ینده نقش غیر از نهان
 محیط کرم در بسط جهان
 سراج الهدی خواهی ارجمند
 شب و روز بودش دران بار گناه
 شبی چون چراغی زبان کرد باز

کلید در گنج احسان وجود
 نباشد عدیل گنا هم کسی
 کدام آه فریاد خواهم گرفت
 ز نو کلمه خواندم مسلمان شدم
 سر خویش بستم بقرآک تو
 شفیعم بدرگاه دادار شو
 بکن وصف مشکل کشائی عیان
 ز قانون احسان و لطف تودور
 ز انصاف و رحمت نیاری **کرم**
 دران تلخیش خواب شیرین ربود
 تبسم کنان از لب دلکش
 که خط شعاع از رخ آفتاب
کلاه و قبائلی و تیغی به پیش
 سر آمد زمان غمت غم مدار
 بزنی بر سیاه بداندیش تیر
 کزین پس مدد گارر و یارتو من
 رسد بار دیگر پدر پیش تو
 کنون گر جهان خصم باشد چه باک
 ازین پس زهر بند آزاد باش
 بیوشید و شمشیر در کف گرفت
 ز بشگفتنش سینه گلزار گشت
 چو خود کرد امیدوار بهی
 ملک نصر نا چیز همت خبیر
 وزان رفتنش در دیار فرنگ
 پشیمان ز اوضاع و اطوار خویش

که ای آفتاب سپهر وجود
 ز جرم و خطا گر چه دارم بسی
 ندانم کدامین گنا هم گرفت
 کنون توبه کردم پشیمان شدم
 ز دم دست در دامن پاک تو
 خدا را درین سختیم یار شو
 ازین عقده مشکلواران
 نمی بینم ای پادشاه غیور
 که بر حال مسکین خوار و ذم
 بدینسان بسی عجز وزاری نمود
 بخواب آمدش شاه مشکل کشا
 چنان داشت ریش مبارک بتاب
 ردائی پیچیده بر گرد خویش
 بگفت ای ستمدیده روزگار
 قبا و کله پوش و شمشیر گیر
 مخور غم ز تنهائی خود بشتن
 نگو سار کرد بداندیش تو
 ترا ملک خود دادیز دان پاک
 چو در بند ما آمدی شاد باش
 چو اکبر کلاه و قبائلی شکفت
 چو بخت خود از خواب بیدار گشت
 عمو زاده را کرد زین آگهی
 درین روزها شد ز مال امیر
 ازان فتح و فیروزی و صلح و جنگ
 بسی منفعل شد ز کردار خویش

نکردش دران کار تحسین کسی
 ازان پس ز شهر مندگی شهر بند (۱)
 نکرده دگر یاد آنها دو بار
 ندیده رنج و غمی زان سپس
 چو از بهر تسکین درد درون
 نبودی نگهبان شان هیچکس
 یکی روز بودند با همدگر
 بناگاه زیبا جوانی رسید
 چو غنچه تبسم کنان زیر لب
 من از شهر سبز آمدم هر هم
 که این باد پایان نهان از کسان
 چو یوسف بنزد من آن نامدار
 ز انفاس او آند و فرخ سیر
 بجهتند بر هر کب گرم خیز
 ز مهمیز گردان چابک رکاب
 چنان پویه تیز برداشتنند
 بسر سبزی طالع کاهکار
 زد بدار آن هر دو فرخ نهاد
 که از بس شگفتن چو گل در چمن
 نواز شگری کرد و بخشش نمود
 ولیکن دل خان اکبر قرار
 چو نبود دل از کرد اندیشه پاک
 دلش خواستی بهر دفع ملال
 ازان میزبان خجسته شیم

شنید از چپ و راست نفرین بسی
 نهاد آندو آزاده سرو بلند
 نیر داخت بر حال شان زیستهار
 نه تکلیف یکجا نشستن ز کس
 شدند ز شهر بخا را برون
 مگر يك تن از میر زندان و بس
 نشسته نگهبان شان بیخبر
 بر خسارش آثار غربت پدید
 دعا کرد و گفت ای دو والا نسب
 دو اسپ آندو فرمود فرمان دهم:
 چو باد بهاری با کبر رسان
 ز زندان سرای بخا را بیار
 شگفتند چون گل ز باد سحر
 رو ان بر نشستند و راندند تیز
 دویدند اسپان چو پر ان عقاب
 تو گفتی مگر بال و پر داشتند
 رسیدند در سبز چون نو بهار
 چنان گشت فرمان ده سبز شاد
 و جودش نکنجید در پیرهن
 زیر و زور و زدگر بر فزود
 نمی یافت از غصه در هیچ کار
 فزون از طلب گرد آندو هناك
 ز ملکی به ملک دگر انتقال
 بتقریب و تسکین و اندوه غم

۱- شهر بند در لغت به معنی زندانی است ولی طوریکه از مضمون ما بعد برمی آید
 تحت مراقبت و نظر بند بوده اند.

بسازم سوی خلم چندی گذر
 سوی کشور خلم بشتافتند
 زمانی ببر دهند در غم بسر
 گرفتند چون شمع محفل کنار
 فشاندند از دیده بر چهره خون
 که از حال خویش و فراق امیر
 بگر دون رساندند فریاد چرخ
 یکی نامه در پیش اکبر نهاد
 هم از خان ذو القدر جبار خان
 بمهرش ببوسید و مهرش کشاد
 ز پشانیش چین کشادن گرفت
 که ای قرۃ العین فرخ لقا
 سر دشمنانت نگو نثار شد
 که هر دم صف رزم آراسته است
 جهان ملک مهر فلک گفته اند
 نباشند در آشتی زمینها
 بیاطن همان دشمن قاتل است
 که این عصمت از روی بی چادر است
 در افتاده برخاک خواری است پست
 چو آن سایه کز نور آرد گریز
 سلام آورد سایه را هم زد دور

اجابت طلب شد کزین بوم و بر
 بصد جهدرخصت از و یافتند
 نمودند چندی در آنجا مقر
 یکی روز با دیده اشکبار
 برنگد و لاله زداغ درون
 که از بهر خویش و تبار اسیر
 گریستند باهم ز بیداد چرخ
 در آن حالت آمد بشیری چو باد
 سر نامه مهر محمد زمان
 بسی گشت از دیدن نامه شاد
 چو آن نافه چین کشادن گرفت
 نوشته چنین بود بعد از دعا
 بشارت که بخت تو بیدار شد
 درین سرزمین فتنه خاسته است
 همه شیر مردان بر آشفته اند
 که در ملک برزخ هم از بس نقار (۱)
 بظاهر سوی آشتی مایل است
 کجا مکر و نیرنگ او باور است
 چنان لاطفه جنگی است مغر و رومست
 که بگریزد از کبر شمشیر تیز
 پرید از سرش نیک کبر و غرور

ز شمشیر ما ز ینهاری شداست
 زگر فنار سجن حصار خود است
 ز قحطش چنان استخوان سوخته
 شب و روز کساری بجز جنگ نیست
 بزرگان این سرزمین یکدل اند
 زمر دان و گردان دشمن فکن
 فراهم شده تا مور لشکری
 که از عهده کار سر لشکری
 ز جمله بزرگان روشن نهاد
 کمنون شیر مر دان اهل دیار
 بزودی بیجا جای تا خیر نیست
 چنان گرم کن بارگی در شتاب
 بسکا بل رسی تا بیکدم زدن
 چونامه بخواندا کبر چیره دست
 بسرعت چو باد صبا شد روان
 چو اندر حد کابلستان رسید
 همه پیشوایان فرمان روا
 بهر کوی و برزن که گشته روان
 چنان خاست شور دعا بر زمین (۲)
 چو پیش محمد زمان خان رسید
 سرش از سر ملک داری شداست
 بفکر خر خویش و بار خود است
 که خر خور ده برسگ نظر دو خته
 ز خون یکدمی تیغ بیرنگ نیست
 بتدبیر این ورطه های اند
 هم از غایبان مخالف شکن
 ولیکن ندارند سر لشکری
 بر آید بمردی و زور آوری
 درین فال قرعه بنامت فتاد
 ترا جمله هستند در انتظار
 ازین به ترا هیچ تدبیر نیست
 که اینچار سدی پای چپ در کباب (۱)
 نه دم بد که تا چشم برهم زدن
 کمز بست و بر بارگی بر نشست
 بسطغان جان جهان پهلوان
 تو گفتمی بهاری به بستان رسید
 شد ندش بسفر سناکها پیشوا
 ز مردو زن و طفل و پیرو جوان
 که پرسید عیسی «ع» چه غوغاست این
 چو جان تنگ اندر کنارش کشید

(۱) تصحیح خ : که از سرعت سیر آن خوش رکاب

(۲) در نسخه د بعوض دعا کلمه و غا آمده است

بگردش چو بر کر دمه ختران
 مسلسل سخن در سخن گفته شد
 بگفت ای فرح بخشی روح و روان
 نمودم دگر نیز خواهم نمود
 شکستم طلسمات اهل فرنگ
 فکندم زپا دشمن کینه خواه
 نخواهد شد این کشور از فتنه پاک
 هنوز است این قصه دور و دراز
 و لیکن ندانند سالار کس
 توانائی از ضعف پیری نماید
 که مشکل بود کارتیر از کمان
 جوا نیکه ما نند شیر تری
 ز شمشیر او هوش او تیز تر
 نه بینم که بتواند این کار کرد
 ز نیرنگ دشمن خیر دار باش
 بکن هر چه خواهی که ملک آن تست
 ز تو ما ندانم افسانه یادگار
 پدر بشنود آفرینت کند
 چو گل خان اکبر بخندید و گفت
 چنین کارها چون نشاید زمین (۱)
 غریب او فتاده بملک دگر
 که تا سازد آزرده جان و تنش
 ز آشوب زنبور خانه و بسال

نشست و نشستند نام آوران
 حقیقت ز نو تا کهن گفته شد
 سرا نجام کارش محمد زمان
 درین رزم در دست من آنچه بود
 بیای زوی تدبیر و شمشیر جنگ
 ز سر مایه آباد کردم سپاه
 ولی تا مخالف نکردم هلاک
 هنوز است دروازه جنگ باز
 دلیر افکنانند بسیار کس
 مراقوت شیر گیری نماید
 کجا آید از پیر کار جوان
 سزد بر سر کار سر لشکری
 بود در صف رزم خونریز تر
 کسی جز تو در خیل مردان مرد
 کمنون کار برتست هشیار باش
 همه شهرو لشکر بفرمان تست
 چنان مردی کن که در روزگار
 زهازه زمان وز مینت کند
 چو خان بزرگ این جوا هر بسفت
 که ای نامور سرور را نجمین
 گرفتار در دست دشمن پدر
 من از پس بشور آورم دشمنش
 رسانم بخویشان و اهل و عیال

(۱) در نسخه بطریق صحیح چنین آمده : که این کارها چون بیاید زمین ؟

پسے را حت ز مره بیسوفوا
 نخواند چرا آفرین آفرین
 که تذویر وجور و جفا کرده اند
 که تر کرده از بهر ما خامه
 کراتر مفره گشت از مهر ما (۱)
 که جامه دریدو که کرده است آه
 فرنگی چه کردی که بردی دیار
 کجا روی کابل بدیدی شجاع
 ندا ده است ز نبور بیگا نه نیش
 که چر بی ندا رد باشک دروغ
 بجزریان نخواند شد آب ظهور
 بیستند بر کینه جوئی میان
 بقصد گرفتن ز پس تا ختمد
 نیم یار کس چون کسم یار نیست
 که ما چست بودیم و بدخواه سست
 ز گردنکشی با فلک سر زده است (۲)
 ز خجالت همه سر فگندند پیش
 که پر گشت نه آسمانرا طبق
 کشیدند یکسر سر از روی خاک
 نگهبان و پشت و پناه همه
 زد دیگر کسی شکوه کردن خطاست
 قضا سوی کوی دغا ره نمود
 نیا بد چه آید ز افسوس کس

پسند بجان برا در جفا
 برین کار من آسمان وز مین
 ندانی که با ما چها کرده اند
 بگوید بمن یک سیه نامه
 کرا خشک لب گشت از بهر ما
 که بر خاک زد از غم ما کلاه
 بما ندی بما گرسدی از هزار
 بما گر نه با هم فتادی نزاع
 همه هر چه کردند یاران خویش
 چراغ یقین چون پذیرد فروغ
 چو مستعمل آبی بود اشک زور
 چه بد کرده بودیم کز بهر آن
 تظاول به بنگاه ما ساختند
 مرا با چنین کارها کار نیست
 بپایست این پیش بینی نخست
 نه اکنون که دشمن قوی تر شده است
 چو اکبر بگفت این سخنهای خویش
 بدانگو نه گشتند غرق عرق
 پس از ساعتی رخ زخوی کرده پاک
 بگفتندش ای تکبیه گاه همه
 همه خیر و شر چون بدست خداست
 بما این همه رنج تقدیر بود
 کنون تیر رفته دگر باز پس

(۱) تصحیح: که را دیده از بهر ما تر شده که از بهر ما زار و مضطر شده

۲- تصحیح: ز رفعت بگردون برابر شده است.

ولیکن چه گوئی بغیرت جواب
 همه آشنا یان و خویش تو اند
 بهر خا نه ننگ و ناموس تست
 نظر کن که تا بر که آید گزند
 به تعظیم نام رسول کریم ص
 بجز راه فر ما نبری نسپریم
 که معلوم شد میوه این شجر
 زهی ذایقه کوچشد دیگرش (۱)
 زروی شجاع دوروئی شعار
 کنون فرض بر مردوزن شد جهاد
 نه بر ننگ و ناموس خویش تبار
 بکوش اندرین کار بهر خدای
 دگرما و شمشیر و فوج فرنگ
 پسر با پدر گر نباشد چه باک
 جز آمیز گاری صلاحی ندید
 که ای شیر مردان شمشیر زن
 به بندم چو شمشیر دیگر میان (۲)
 زدشمن فکندن ندارم هر اس
 شما ز آنچه ترسید بر من شده است
 سپردم بیزدان مسکین، نواز
 بدانندیش سرکش در آرم زیبای
 دگر نقص پیمان و سستی کنید
 سخن مختصر کرده شد والسلام

مسلم که بر ما سزد این عتاب
 درین مجلس آنافکه پیش تو اند
 گرا ز چشم غیرت ببینی درست
 کسی گر از آنها بیفتد به بند
 بعز و جلال خدای عظیم ؟
 کزین پس ز شرط و فائز گزیم
 زاند یشمه های دغا در گذر
 در خستیکه بد طعم با شد برش
 بدست فرنگی فتاد این دیار
 بیفکند در ملک و ملت فساد
 نظر کن سوی حکم پروردگار
 کمر بند از جبهه چین بر کشای
 تو و استقامت بمیدان جنگ
 نکهدار فرمان یزدان پاک
 چو این ماجرا خان اکبر شنید
 شد از شکوه خاموش گفت اینسخن
 چو هر ف جهاد آمد اندر میان
 بر آرم زد دل بیم و امید و یاس
 تبارم گرفتار دشمن شده است
 ندارم امید آنکه آیند باز
 بکوشم درین کار بهر خدای
 اگر عهد خود را درستی کنید
 رسد بر شما نفع و نقص تمام

نگه - ردند مردم بگرددش دگر

(۱) درختی که تلخ است اورامر

(۲) به بندم به شمشیر و خنجر میان

بیاساقیما شکوه من گذار
 که گرا کبرا ز شکوه خاموش شد
 چو دادم با کبر بلند افسری
 کنون باز گویم چه منصوبه ساخت
 بر تخت نشستن محمد ا کبرخان در کابل و استمد عای لانه
 جنگی بملاقات او و رفتن او نزد لانه جنگی و خزینه دادن او با کبرخان
 تا اهل به منصوبه سازی کند
 فرس بر که افکنند و رخ بر که تاخت
 پس آنکه بیازی بدایت کند
 حریفش دهد کشت و مانش کند
 بسر بر نهاده کلاه مهی
 سپه بنده گرد نکشان چا کرش
 ز نو نقش منصوبه تازه بست
 ز نایابی غله اهل فرنگ
 ز جنگ و خصومت نیارود یباد
 بنرخ گران غله بفروختند
 گرفتند از پختگی سیم خام
 شدش هر یکی قرص دینار زر
 که چون آتش افروخت هیزم فروش
 که شانی چنان خان شیرین نداشت (۱)
 ندیدند و ارزان خریدند جان
 رسیدی غوتیغ بر کهکشان (۲)

۱- مطلب از خان شیرین خان جوان شیراست که در آن فرصت مناسبانی با انگلستان در کابل داشته است .

۲- در نسخه اصل و نسخه ک (غوی تیغ) آمده و در نسخه «غوی بیع» اما تصحیحی خ ؛ رسیدی شرو شور بر کهکشان -

زانده و غم لانه جنگی برست
 چو آب روان داد گنج روان
 بجان منت خان اکبر گرفت
 ز تا نیر یمن قدمش شمرد
 ز نیک و بد آگاه گردانمش
 مدد گار این کار مشکل شود
 بد و گفت کای نامدار زمن
 چنین دارم از لانه جنگی پیام
 شده سبز و خرم سراسر دیار
 مبارک ترا ای مبارک نهاد
 کنی سوی ما نیز گاهی نگاه
 پیامی فرستی و یادم کنی
 که مانع شد از دیدن روی ما
 بزودی بیا چشم در راه تست
 که بعد از سلامش زمن باز گوی
 باندازم اینچنین آمدم (۱)
 دل از خرمی هچو گلشن کنم
 شدن بی طلب پیش روی کسی
 که نا خوانده آمد بر شاه باز
 نشد گر به ناخوانده همچون مگس
 سز دگر کشم سر بچرخ بلند
 بگوبیش که فردا بیایم بخیر
 به تنهاروی گشت گرم شتاب
 چورستم بر شاه ما زندران

چو از قحط فوج فرنگی برست
 سپه رأ پی د فغ رنج روان
 بزهر چه لشکر ز کشور گرفت
 کزان سرزمین آنچه آورد و برد
 بران شد که نزدیک خود خوانمش
 که تا همدم و یارو یکدل شود
 بریدی روان کرد شیرین سخن
 پس از بس ثنا و دعا و سلام
 که ای از قدومت چو خضر بهار
 رسیدن درین کشور پر فساد
 گمان داشتم کاندین چندگاه
 بد یدار فر خنده شادم کنی
 چو دانم که داری دلی سوی ما
 دلم شایق روی دلخواه تست
 بیا سخ بگفت اکبر نا مجوی
 که گر اندرین سرزمین آمدم
 که از دیدنت دیده روشن کنم
 ولی از ادب دور دیدم بسی
 بین همت عالی شاه باز
 بان همت سفله نزد یک کس
 کنون از گرم چون شدم بهره مند
 ولیکن چو این وقت است دیر
 چو روز دگر اکبر آفتاب
 دلیرانه تنها شد اکبر روان

چو یا در حصار فرنگی نهاد
 روان پیشو البته جنگی دوید
 چو مضمون عالی بکرسی نشاند
 که احسنت ای سرور سرفراز
 زهی بی بها گوهر شاهوار
 من از ناشناسی خریدم خرف
 ز سودای خر مهره های خسیس
 نگه داشتم سفله گان دیار
 نمود انجره در نگاهم شکفت (۱)
 بگفتم بصدالتجا با امیر
 ولیکن چوزین کشور آزرده بود
 پسندید در ملک بیگانه جای
 بدل داشتم تازه هند آرمش
 ولیکن چوزی بود دور و دراز
 ستایش خدارا که از لطف وجود
 ز زندان سرائی بخارار هاند
 قدوم تو از راه فرخندگی
 خدا زنده جاودان داردت
 ازین پس نکوخواه خویشم شمار
 ترارسمان آسمان بلند
 پلنگی تو خصمان رو بآه باز
 که تا یاد شان خواهد آمد بدیر

زشادی بهر گوشه غوغا فساد
 چو سرور وان در کنارش کشید
 بالفاظ شیربن ثنائیش بخواند
 بسان پدر صادق و راست باز
 متاع گسرا نماییه این دیار
 در قیمتی مفت دادم ز کف
 شد از دست در دانه های نفیس
 که خست نمودند انجام کار
 بیستم از و دسته دستم گرفت
 که بر شغل خود باز شو جا بگیر
 دغا های این ابلهان خورده بود
 چو کرسف زد این ابلهانرا بیای
 همه دشمنان بسته بسیار مش
 بتاخیر و تعطیل می ماند باز
 بروی تو ابواب دولت کشود
 درین سرزمین بیگمانت رساند
 ببخشید ما را ز سرزندگی
 همه دشمنان زیر پناهی آردت
 ز مغز مخالف بر آورد مار
 بکف داد دشمن بگیر و به بسند
 بچنگ آرمانند رو بآه باز
 که آخر بود بچه شیر شیر

۱- چون انجره در لفت فعلاً فهمیده نشده بنا بر آن توسطه بناغلی خچنین تصیحی گردید

نموده مغیلان بچشم شکفت

۲- کرسف بمعنی پنبه و لایق دوات است این کلمه چندا ن مناسب دیده نشد
 چنین تصحیح شد زد این ابلهان دغلا را بیای

گرین سز کشان بسته دست آوری
 بر او رنگ شاهی نشست آوری
 و از دشمنان بر نیاری دعا ز
 نه بینی درین بوم و کشور قرار
 جوابش بگفتا کبیر ناممدار
 که ای ناممور مهتر روزگار
 اگر زین دلت آتش افروخته است
 مرا نیز مغزی است در زیر پوست
 ازین ابلهانه مچگر خون شده است
 زاطوار و کردار شان بیشکی
 مرا آگهی زان ابا عن جداست
 زین بیخ خصمان بر آوردمی
 ولی بی زرویی کس و یک تنم
 نه در زیر فرمان مرالشکری است
 ز لشکر غمی نیست چون زربود
 چو آن نامدار فرنگی نژاد
 بگفتش چه اندیشه داری ز زر
 بنخواهی اگر بر کشم در زمان
 نکهدار اشکر ز زر غم مدار
 چو این گمت گنجینارادر کشاد
 نشیدم عدد داشت نه صد هزار
 زرا که بری چون با کبیر رساند
 که اکنون ز کین آوران غم مدار
 بر او رنگ شاهی نشست آوری
 نه بینی درین بوم و کشور قرار
 که ای ناممور مهتر روزگار
 دلم از دلت بیشتر سوخته است
 شناسم بد از نیک و دشمن زدوست
 ز دل چون بگویم که او چون شده است
 پدیدار شد بر تو از صد یسکی
 خبر نیک دارم که تا چون بد است
 چو شیر زبان خون شان خورد می
 بزور آوران پنجه چون افکنم
 نه مالی نه گنجی نه سیم وزری است
 که لشکر بز زر بلشکر بود
 شنید این حکایت زبان بر کشاد
 بگو هر چه خواهی بگیر و ببر
 ز دینار و زر توده تا آسمان
 که گرسد بخوای دهم صد هزار
 ز زر بد رفه ها پیش آورد و داد
 مرا بیگانه در شمارش مدار (۱)
 دگر اکبیر از لعل گوهر فشانند
 ازین پس من و دشمن و کنار زار

همه زیر نسم سمند آورم
 ببینی که چون دشمن آرم بچنگ
 گر آید ادائیگی به نحو دیگر
 باندیشه جای در سر کنی (۱)
 خود آگه شوی از من و کار من
 بشرطیکه دیگر دهی کشورم
 درین کار مانند دلم استوار
 بر آورد کما غنذ بمنبر گرفت
 بمهر خودش نامه عهد داد
 یکی کرد پرشوره از دست خویش
 بیفکن محمد زمان بر زمین
 بر آمد بزر همچو زر ترازه روی
 زر افشاند و لشکر فرا هم نمود
 همه راز پوشیده کرد آشکار
 که پیش آنچنان عز و جاهش نبود
 همان نامه لاتپه جنگی نمود
 بیان شد مسلسل سخن در سخن
 بر لاتپه جنگی کسی باز گفت
 شد از را سستی دلنشینش تمام
 که چون توپ سرزد ز گوش دخان
 خروشان میگفت با خو یستن
 بخوردم در اسهال حب الملوك

سرسر کشان در کمند آورم
 بمنصوبه بازی و نیرنگ و رنگ
 زدست و زبان من از خیر و شر
 نه باید که رنجی و باور کنی
 که ناخضم گردد گرفتار من
 ازین پس بهر کار فرمانبرم
 دهی نامه عهد تا بر قرار
 روان لاتپه جنگی تلم بر گرفت
 بلفظ فرنگی قسم کرد یاد
 طمانچه دوتا داشت دیگر به پیش
 دو کوله در آورده گفتش کزین
 پذیرفت از او کبر نام جوی
 در بخشش وجود و احسان کشود
 به پیش خواستین فرخ تبار
 ز سر آنچنان با یگانهش فنزود
 پس از دادن شرح گفت و شنود
 ز تقریر و تند بیه در اینجمن
 حدیثی که رفت آشکار و نهفت
 بطوری و طریزی که یکسر کلام
 قشادش بد انگونه آتش بجان
 چو فرمولک زین رشته شد چرخ زن
 که آها ز دم دیده بر نوك دوك

(۸) مهند سیه بر سر عضو خویش
 بنوك سنان خویشان را جگر
 دریغا که بد خواهم کوتاه دست
 تبر از کف دشمنم وقت جنگ
 بیک خار شی کم پریشان بدم
 دو تن از سران دیار فرنگ
 (۲) برر نام آن بیک کرامی نسب
 بگفتندش ای سرور تیز هوش
 مخور غم ازین غصه رفت آنچه رفت
 چو تبر از کمان شد تا سنف چه سود
 زدشمن نیاید جز این هیچ کار
 درین شهر از دشمنان کم چه بود
 از بن گفتگو به که دم در کشی
 بصیاد آن به که دم در کشد
 چنان کن خموشی و کتمان راز
 چو پیش آیدت از پی رفع شک
 بدانش زبان بند و بکشای گوش
 که از دل زبانش چه بیرون زند

نشاندم زدم نیشه بر پای خویش
 در بدم بسی کفندن خیار نمر
 نمودم قوی دست و دشمن شکست
 فتاده منش باز دادم بچنگ
 تن خویشتمن در مغیلاتن زدم
 هنر هند و دانی تدبیر جنگ
 دگر داشت جرنیل تنده لقب (۳)
 چو مرجل ز تاب و تب دل مجوش
 مکن یاد این قصه رفت آنچه رفت
 چو کف سوخت آنکه زدن نف چه سود
 مکن شکوه های گزیدن ز مار
 کزین دشمن دیگرش بر فرود
 که نبود صلاحی به از خامشی
 که تا صید او پنازرم در کشد
 که تا اکبر آید بدام تو باز
 بکن امتحانش چو زبر بر محک
 بخوشی خموشی بشوشی بهوش (۴)
 جیبش چه گوید سخن چون گفتد

(۱) - مهند - بمعنی شمشیر ساخت هند.

(۲) - «بر» در نسخه «د» ترور آمده که به اصل نام انگلیسی آن نزدیک تر است
 و مطلب شاعر از همان «تریور» انگلیس که در تمام این واقعات با سر و لبم ممکن است
 همراه بوده میباشد.

(۳) - «تنده» در نسخه «د» «ننده» آمده که حقیقت آن معلوم نشد زیرا سران
 معروف انگلیسی که درین واقعات با ممکنان یکجا بوده راه بود عبارت از اشخاص ذیل است که
 ماخذ و مدارک از آن ها نام برده است: لیفتننت ایندری و ممکنت جی ولارانس
 و اغلباً شاید مطلب شاعر از تنده «ننده» عبارت از ایفنتن اینتری بوده باشد.

(۴) تصحیح خ و کند هر چه اظهار بشو بهوش.

اگر پیچ و خم بینیش در سخن
 که تا یابد آن کج و پیاده گوی
 و گرنه کس از دشمنان دغیل
 حدیث مخالف چو را بشنوی
 زاندر زشان یافت آن ذوقتون
 بیست ساقیا آب آنش نهاد
 که مرطوب سازد دماغ مرا
 از آن تردماغی که یابم ز سر
 بیان قصه لانه جنگی کنم
 به تیغ کجش بازمین راست گن
 جواب دو روئی ز تیغ دور و ن
 دروغی تراشد بزرق و حیل
 بحر فلفله قی زجا میروی
 ز بسیار پیچیدن اندک سکون
 بده کباب حیوا نم آمدیاد
 دهد رو شنائی چو راغ مرا
 تراود ز طبعم سخنهای تر
 نخواهم که دیگر درنگی کنم

کشته شدن لانه جنگی از دست محمدا کبرخان

بمعه سه تن فرنگی

قضا زیر کا ترا کند بیخبر
 بتقدیر تدبیر فرمان بر است
 چه امکان و بار خرد را که سر
 چه خوش گفت فرزانه هوشمند
 چو کرد اکبر قایم انداز چست
 بران شد که یکبار آرد شکست
 زیبایش برو اسپ و شهرخ زاند
 روان گشت و در کف ز آلات جنگ
 نه خود و نه خنجر نه درع و سپر
 ز خویشان خود داشت باخوبستن
 بخندق که بر کننده کرد حصار
 بر لانه جنگی کسی تیز هوش
 که گفت از لب خندق اکبر سلام
 که امروز کارم به سامان شده است
 قنا آدمی را کند کورو کور
 قضا و قدر را خرد چا کراست
 به پیچید ز حکم قضا و قدر
 که نبود حذر با قدر سود مند
 بشطر بیخ تدبیر بازی در ست
 بمنصوبه خصم چالاک دست
 بیک قاختن کشت و ماتش کند
 همان یک تمانچه که بود از فرنگ
 مگر تیغی آو بخته از کمر
 عمو زاده سلطان و دیگر دو تن
 ستاده چو شمشاد بر جو بسیار
 فرستاد و گفتش نهان زیر کوش
 وزان پس چنین گفت گفتن پیام
 رسانم بسر آنچه فرمان شده است

بهمین بر رفتن دست و تیغ آختن
 حدیثی است یو شیده پرسید نم
 ولی ضیق وقت است و مذوردار
 زدل تا گملو از گملو تا دهن
 که تراز پنهان کنم آشکار
 بیک نکته آن نیز هم مختصر
 ز سر گرشیش رم چو خر گوش کرد
 دگر باره بر جا نشستن گرفت
 حیانتش نشانیدی و نکند اشتی
 چرایی دودل ترسناکی بهل
 که این جمله و سراسر و آشفتن است
 یل بیلتن شیر از در دری
 دهد ست کردد بیکبار کسی
 چرا کردد از دیدنش روی زرد
 که در حیرت افتاد چون کلمنگ
 چو غنچه دهانش آمد بوی صاق
 بزه راست سازد گمان دروغ
 چه برسد چه خواهد چه میجو بدت
 بزودی بساط سخن در آورد
 فرستم پست اشکر رزم ساز
 ز آسب دشمن نگهدار تو
 روان با تر رشد بگردار مست
 شتا بان بد نبال شان برد و بس
 بیک جای گشته اند با هم دو چار
 ستادند گردان دیگر برای

بمانده است تا دشمن اندر خستن
 و ایکن صلاحی است سنجید نم
 بدستور آمد در حصار
 که دیرم شود تا رسام سخن
 قدم رنجه کن تا برون حصار
 بتا خیر فرصت ندارم مگر
 فرانگی چو این نکته در گوش کرد
 دودل گشت بر پای جستن گرفت
 قضا دست بگرفته بر داشتی
 بدو گفت جر نیل کای شیر دل
 نه در لشکر دشمنی رفتن است
 تر بید بمثل تو سر لشکری
 که از چار تن تنه بیچارگی
 چو نبود بدشمن سلاح نبود
 نه مرغی تو او باز روئینه چنگ
 بظا هر سخن گوید از روی صدق
 چرا کس زد ست گمان دروغ
 برو گوش کن تا چه میگویدت
 اگر قصه کوتاه بود باز گردد
 و اگر دایم اندک زمان شد دراز
 که باشند یار و مددگار تو
 زدل دادنش لایه جنگی بجهت
 چو سایه قدر بر قدم بکند و کس
 چو بودند از هر دو سو چار چار
 نشست اکبر و لایه جنگ آزمای

زبان بر کشاد ~~د~~ کبر نامور
 بحکم تو لشکر نگهداشتم
 بلند این این شهر بست من اند
 بعلنده است ناد دشمن باو یختن
 ولیکن بکیرم از ان باز دست
 بصد جهد بندم سیر جو یهار
 کهنیمان بسی مکرو نیرنگ و رنگ
 بزرقی ببرند از دوست دوست
 شما رفد محکم به پیمان خویش
 رهائی نیابد دلم زین کور
 چو این گفتگولانه جنکی شنید
 داش سوخت از احتراق نهفت
 کزین بیشتر تند خوئی مکن
 مشو هززه گوزار خائی بس است
 که زاز هزه از آبی و آتشی
 کجا رفت آن عجز روز نخست
 بیاد آر لرزیدن گردنت
 زبسی چو بیوی و سستی حال تو
 که امروز سالارو سرراشگری
 بروت شکسته ز گوشت شده است
 ندانی که این احتشام از کسی است
 چه بود این سخنها که گفتمی مرا
 بمن عهد بستنی و بکسیختنی
 بدشمن دگر بار پیوسته
 بگفت ای چها ند ار والا کهر
 عام بر سرانجم افسرا شتم
 زبر دستها زیر دست من اند
 همین بستن پای و خون ریختن
 بتر سم که آری به پیمان شکست
 کنند دیگری ماهیانرا شکار
 همی خیزد از مردمان فرنگ
 که تا بر کشند از تن هر دو پوست
 ولیکن نباید ز یکسفته پیش
 بجز بستن عهد و پیمان تو
 ترش گشت و ابرو بهم در کشید
 ز بلن آتشین کرد چون شمع و گفت
 زبان بند و گستاح گوئی مکن
 زبان بازکش خود ستائی بس است
 که باها زنددم ز گرد نکشی
 همان لا به کردن به آواز ست
 سر افکنده با من سخن کردند
 نمیرفت سنگ هم بد نبال تو
 همی لافی از میری و سروری
 بچرخ زبرجد خروشت شد است
 و گر نه چو تو خان اکبر بسی است
 چه ناولک کزان سینه سفتی مرا
 بکلیان نمک رفتی آمیختنی
 نمکدان نمک خورده بشکسته

زبان بر کشاد ~~د~~ کبر نامور
 بحکم تو لشکر نگهداشتم
 بلند این این شهر بست من اند
 بعلنده است ناد دشمن باو یختن
 ولیکن بکیرم از ان باز دست
 بصد جهد بندم سیر جو یهار
 کهنیمان بسی مکرو نیرنگ و رنگ
 بزرقی ببرند از دوست دوست
 شما رفد محکم به پیمان خویش
 رهائی نیابد دلم زین کور
 چو این گفتگولانه جنکی شنید
 داش سوخت از احتراق نهفت
 کزین بیشتر تند خوئی مکن
 مشو هززه گوزار خائی بس است
 که زاز هزه از آبی و آتشی
 کجا رفت آن عجز روز نخست
 بیاد آر لرزیدن گردنت
 زبسی چو بیوی و سستی حال تو
 که امروز سالارو سرراشگری
 بروت شکسته ز گوشت شده است
 ندانی که این احتشام از کسی است
 چه بود این سخنها که گفتمی مرا
 بمن عهد بستنی و بکسیختنی
 بدشمن دگر بار پیوسته

سرافرازی و سر بریدن یکی است
 چه دادم دغادر چه آزر دم
 کرا سینه از داغ دل خسته ایم
 امیر ترانا چه بد ساختیم
 ترا کرده ام لطف وجود و کرم
 یکی قطره کردی و رفتی ز هوش
 که کارت بسرام و صفرا کشید
 که از دیدنش کشته شاد مرگ
 زنی تیغ بر جمله خویشان خویش
 مگر با خود از جهل پنداشتی
 بر شوه مدد جوید از من کنون
 ازین نکته بگذر سخن دیگر است
 بیینی جهان پر ز شیر و پلنگ
 نمائند از آفرینش نشان (۱)
 نه لشکر نه خان و خوانین هلند
 بران شد که مغزش بر آرد بمشت
 تحمل سر پای خشمش فساد
 به پیمان شکستن در آرد شتاب
 پس آنگاه کارش بسازد بساز
 بیارام و تنیدی ممکن اینقدر
 سخن راست گفتم دلت تنگ شد
 ز تاب نفس مغز من سوختی
 و گر نه من و طاقت اینسخن ؟
 ز دیگر کسان نیز زیاد تو باد
 که می جستی اندر زمین استخوان

پیش تو خوردن بریدن یکی است
 نامل بخود کن چه بد کردمت
 کرا تا کنون عهد بشکسته ایم
 بگو طرح پیمان چنانداختیم
 نظر بر همان ساختم لاجرم
 تو کم ظرف بودی که از باده نوش
 نخورده عسل گرمیت شد پدید
 کل زعفران دیده یکدو بر گ
 نبخشی بجمع پریشان خویش
 تو خود را چه دیدی چه انگاشتی
 که شد لانه جنگی ز دشمن زبون
 ترا این خیال عبث در سراسر است
 درین یکدو روز از سپاه فرنگ
 که از برق شمشیر آتش فشان
 نه کابل نه زابل نه غزنین هلند
 چو اکبر شنید این بیان درشت
 ولی عهد انگشت بر لب نهاد
 همیخواست تا دشمن از خشم و تاب
 کند دست بر جنگجویی دراز
 دگر باره گفتش که ای نامور
 حدیث صلاح منست جنگ شد
 چه گفتم که این آتش افروختی
 چه سازم که شد عهد پابند من
 همه کرده خویش داری بیاد
 فراموش کردی مگر قضا نان

با حسان من یساقتی زاندگی
 نو کی زنده میبودی اندر جهان
 منت نیک دانم تو هم دانیم
 که کر دیم در کشور قند هار
 چه شربت ز شمشیر ما خورده اید
 امیزم چه کرده است با دا کتر
 چگونه بر آورد تنها دمار
 که اوچه ندارد ازان روز تنگ
 بمیدان مقابله شدی چند بار
 بر آورده اند از سپاه تو کرد
 چها با تو و لشکرت ما ختمند
 نه بر هیچ دخلی نه با ملک کار
 که آید کند لشکر دیگر
 گرفتاری دباری بمردی و جنگ
 دیگر زنان نام مردی نهی
 ندی بینش از درستی اثر
 بهند وستان برده کردی اسیر
 چه آزارها کاونه آنجا کشید
 غرض به کطرف نه بخومی نگر
 همه ما چرا باز گویم و لیک
 هنوزت دهن بسته گویم جواب
 شدی دم بدم نیز تر در سخن
 فغان زد که ای خان جا دوبیان
 برون آمدند از میان حصار

بلب جان رسبد زدر مماندگی
 بودی گرت لطف من در نهان
 نیم طفل کز خویش تر ما نیم
 بیاد آر جنگ نخستینه بار
 بمیدان چه مردانگی کرده اید
 ازان در گذشته نداری خبر
 (۱) زچل نامداران تو با چل هزار
 نباشد زنی درد یار فرنگ
 وزان پس چو با مردم این دیار
 نریدی که تا چون بدشت نبرد
 چگونه بیراس سر انداختند
 کنونی چو زندانیان در حصار
 چه آمدز دست تو و لشکرت
 بکودر کجا جز به نیرنگ و رنگ
 چه لافی چه خیزد زلاف نهی
 شکسته است پیمان تو سر بر
 گرفتگی بسو کندو پیمان امیر
~~باز~~ و غم گمان نه بر روی رسید
 ازین به چه باشد درستی دیگر
 بران آردم خشم کز زشت و نیک
 هنوز از حیا پیش دارم حجاب
 بدینسان چو تیغ خود آن یلتن
 عمو زاده از پس به پشتو زبان
 سخن مختصر کن که ترکان سوار (۲)

(۱) - تصحیح خ، کز آنها که بودند با چل هزار

(۲) - ترکان سوار، مطلب از اندامان است.

زره پوش و شمشیرها آخته
 کنون ایمنی شرط تدبیر نیست
 شکار با ندازه جستن است
 شنید این سخن لانه جنگی تمام
 زبان بست از گفتگوی و ستیز
 بدامان او اکبر نیک کیش
 بخاک آنچنان کوفت ضرب سرین
 بگفتش که بنشین کجا میروی
 هنوزت حدیثی که پرسیدت
 ولی لانه جنگی رهائی زبند
 ذران کشمکش از سرداغ و درد
 ولی آن سیه دل خروشی نکرد
 نیامد برون ز آهن تیره رنگ
 طماچه که از بهر جان حسود
 بکف داشت اکبر بر آورد وزد
 قضا از پیش گفت کسای سینه برش
 چو دشمن سر خاک خواری فگند
 بر بنده سرش باز زخم دگر
 برش چون ز کف رفته چو کمان فتاد
 بیا بند با لای ما تا خته
 درین مهلکه جای تا خیر نیست
 بز ن ورنه بهر چه بنشستن است
 که آموخته بود پشتو کلام
 ز جا جست فارو هند در گریز
 بزد دست و بنشانند بر جای خویش
 که در جنبش آمد سرا سر زمین
 بمان تا سخن سر بسر بشنوی
 نپر سیده ام از چه ترسیدن است
 هدیخواست چون صید اندر کمند
 طماچه زدن را بسی سعی کرد
 بفر باد چقماق گوشی نکرد
 شر هر قدر در زد سر بسنگ
 فرنگی بصد کینه پر کرده بود
 فلک گمت بد خواه را این سزد
 ترا کرده خویش آمد به پیش
 بر آورد تیغ آن یل زور مند
 بچالاک دستی بزد بر تر یور (۱)
 سرش همچو گوئی بمیدان فنا د

بگردون چنان موج خون سر کشید
 در آن دم که بو دند ما نند شیر
 رسیدند ترکان جنگی فر از
 شدند آب از بیم ر خشنده تیغ
 نجنبید یکتن نه سر بر فراشت
 نه یارا که تازد کسی سوی جنگ
 دلیران کابل چو شیران نر
 ببر دند بالاشه سر کشان
 چنان کشتگانرا کشان ودوان
 بیاویختند آند و سر کش بیبا
 بدیگر دوتن زنده در گور جای
 زشادی چنان کابل آمد بجوش
 دهل آمد از شادمانی بجوش
 فتیله چو این مژده در گوش توپ
 فغان چار یاری کشید از حصار
 بگوش فلک گشت جوش شلک
 بده ساقی آن آب یا قوت رنگ
 مکن سرد مهری طلب گرم شد
 چو شد قصه لایه جنگی بسر
 کنون گویم از اکبر شیر مرد

که شیر فلک سر بسردو کشید (۱)
 بهم در کشاکش دو مرد دلیر
 شده پای شان بسته از تر کتاز
 چو از تاب برق در خشنده میغ
 تو گفتی که جان در بدن کس نداشت
 نه زهره که در کف بگیرد تفنگ
 گرفتند پس مانند گان دیگر
 بمنزل گه (۲) خویشتن پاکشان
 که صید گر انرا هنر بر جوان
 بیازارها تن جدا سر جدا
 نمودند یعنی که زندان سرای
 که شد قهقهه چینیا نرابگوش
 ز الحمد لله همیزد خروش
 بگفتا بگفتا چه خوب و چه خوب
 که دین قوتی یافت زین چاریار
 بخود گفت حمداً عدواً هلك
 زمان دیر شد چیستا کنون درنگ
 سوال آمدو از میان شرم شد
 بدانسان که گفتند مردم خبر
 که دیگر بفوج فرنگی چه کرد

۲- تصحیح خ، که شیر فلک سر بخون در کشید

نبودى تو آنشاه نازك د ماغ
 كه امروز طفلان بازار و كوى
 كجائى تو آرام جانم بيا
 ز درد فراق تو برار غوان
 بيا ايكه چشم كواكب اگر
 ترا جوش غيرت زبس خشم و تاب
 كنونم نگر پيش نا مجرمان
 بيا اى تو چشم جهان بين من
 (۱) كه چون كنده برخاك افكنده ام
 بيا اى كبله دار آفاق گير
 كه در كابل امروز برخاك راه
 بخوانم بشهر خودت شهر يار
 بدينسان چنان نوحه زار كرد
 ز شيون همه مردوزن در نفي
 جهان گشت در چشم شان غمكده
 باين رنج وسختى و اندوه و درد
 كمر بسته بر رنج و آزار كرد
 شد از چرخ نازل بلای شگرف
 زان بر جهان گير و ز برف دشت
 ز باريدن ابر كا فور بار
 بتر سيد از تير باران برف
 ز تاثير خود آب دلکش شده
 به پير فلک شد ز سر دى كباب
 كه بوى گيلت بود دود چراغ
 سرت را بيا زند ما تند گوى
 بين سيل اشك روانم بيا
 ز سر گس بين سيل شبنم روان
 بر خسار من تيز كر دى نظر
 برا فروختى چهره چون آفتاب
 چگو نه طپانم ز جور زمان
 بين برمن و زلف پسر چين من
 چسان بر فراق تو پيچيد . ام
 سرافرا زى تاج و زيب سر يار
 ننت بى سراست و سرت بى كلاه
 و يا مفلس و بيكس اين ديار
 كه رخنه بيه همچوديوار كرد
 چو مرغان انبوه گرم صفي
 همه دژ شده مثل ما نمكده
 فلک ترك آزار شان هم نكرد
 بسر هاى كابل گنفتار كرد
 كه شد صحن بابام يكسان ز برف
 زمين هشت شد آسمان نيز هشت
 سمن دسته شد شاخ بيد و چنار
 بپوشيد چار آينه بحر ژرف
 بسوزند گي مثل آتش شده
 گرفتند بپس منقل آفتاب

زاری کردن زن لاتهه جنگی در فراق او و عاجز شدن لشکر فرنگ

در بالا حصار و هلاکی آنها در برف و خطا شدن طما چه دوهر سنگه از اکبرخان

کسی را که چرخ ابتلا آورد

هجوم بلا بر بلا آورد

کنند هر دمش از نو آزار زار

سر نیش خارش زند نیش مسار

نرسسته زانده درد جگر

نهد بر سرش کوه درد دگر

نه مسکین رها کردد از چنگ او

نه شاه ایمن از رنگ و نیرنگ او

زدور ان جمشید و اسفند یار

بین تابا کنون چه کرده است کار

بگیتی چه شاهان کشور کشای

بیا و بخت چون گوسفندان بیای

ازین پیش کز روزی تنگ تنگ

فلک بود بگرفته فوج فرنگ

زانده نغم رنج بر رنج داد

بیاد فنا گنج بر گنج داد

به آن قحط بودند بکسر بیای

زدلداری لاتهه کشور کشای

نرسسته از ان رنج مردم هنور

لگز باز زد بر سر پشت کوز

بتیغ اجل لاتهه جنگی بشکست

سپه راز اندوه بشکست پشت

ز روز سیه چشم شان خیره کرد

بران تیره بختان جهان تیره کرد

زنان جمله بودند بر سر زنان

همه موی کنند مویه کنان

مصیبت چنان استرّه تیز راند

که يك موی بر روی مردان نماند

زن لاتهه جنگی گریبان درید

بسوز آنچه مان ناله بر کشید

که بر نسو حه او بر سم زبان

به هی های بگریست زال جهان

ز ناخن زنی روی راجوی کند

بافسوس مویه کنان موی کند

همیگفت کای شاه ملک فرنگ

بنام آوری شهره روم و رنگ

مگر ملک هندوستان تنگ بود

کز ان سوی این بومت آهنگ بود

بیا با توام بینوائی خوش است

ازین یاد شاهی گدائی خوش است

نه آنی که کردی بصد چاپلوس

فلک پای تخت ترا خاکبوس

که اکنون بپا بسته آویخته است

سر تاجدار تو بسکسیخته است

ز درد کمر بسکه آمد ستوه
 چنان چوب تر از برودت بخورد
 پی يك شرر آهن تیره رنگ
 نمودی بر سردی آن دیوار
 توانگر شده پوست پوش گزین
 رطوبت نفس را که باشد خویش
 جوان سیه موی را همچو پیر
 زین ره چندان داشت فرش بلور
 نمودی یخ بامی از هر کنار
 تو گفتمی هرایزه در دست داشت
 بدریای جوشنده آبی نماند
 بفوج فرنگی ز برف شدید
 شده هر کس از جان خود نا امید
 گر ازدژ برون کس زدی بکقدم
 که افغان گرفتندی اسباب ورخت
 به بالا حصار از فرنگی سپاه
 فرستاد یکسر به نزدیک شان
 ز غزنین زمین نیز لشکر تمام
 شدند اندران شهر پر شور و شر
 نه گاه و نه هیزم نه آب و نه نان
 سپه بیشمار و خورش بیش و کم
 نه ماندن صلاح و نه ممکن گریز
 سپه یافته بی هزیمت شکست

ز پهلو پهلو نجهید کوه
 که در سنگهانیز آتش بمرد
 ز سردی همیکرد با سنگ جنگ
 زمستان کشمیر چون نوبهار
 پسندیده بر خروستن پوستین
 نمایش پذیرفتی از موی ریش
 بیکدم شدی ریش مانند شیر
 که لغزیدی از جای خود پای مور
 چو آویخته نیزه آبدار
 زمین دوخته از میان بر فراشت
 بخورشید رخشنده تابی نماند
 قیامت شده بر قیامت پدید
 تو گفتمی که دیدند دیو سپید
 بیکدم رسیدی بملک عدم
 نمودندی از تیغ کین لخت لخت
 کسانیکه بودند نزدیک شاه
 سیه تر شده روز تاریک شان
 بیامد نشستند در یک مقام
 ازان جمع گشتن پراگنده تر
 زمین اینچنین آسمان آنچنان
 قضا از پس و مرگ در پیش هم
 نه امکان صلح و نه تاب ستیز
 سران سپه گشته بی پاو دست

بدانشوران سرا پا هنر
 بهر راه در چاره بشتافتند
 که شخصی رساند به اکبر پیام (۱)
 چگوئی خداوند خود را جواب
 اگر چه سزاوار احسان نه ایم
 نکرده است زینسان کسی قتل عام
 گرت دشمنی کرد سالار ما
 رها کن که تا راه ملک فرنگ
 و گرنه بیما تیغ بردار ، کش
 بترس از خداوند فریاد رس
 چو این گفتگو اکبر نامجوی
 که دادم شما را بجان زینهار
 بر آئید فردا که بی قیل و قال
 خود آیم نگهبانی ره کنم
 نبا ید که جز زا دره هیچ چیز
 که در راه هستند غلچائیان
 بتا راج چون بر کشایند دست
 بره سیم وزر آفت جان بود
 ازان نیش زنبور های عمل
 رسید اینسخن چون باهل فرنگ
 شبها شب بپستند رخت سفر
 چو در پرده ابر بر تیره شب
 بر آمد ز کوه آفتاب بلند

همه فیلسوفی پر ریده ز سر
 صلاح فلاح اندرین یافتند
 بگوید که ای سرور نیک نام
 کنی چند بر بندگانش عذاب
 ولی آخر از بندگان وی ایم
 خدا یاد کن تا بکی انتقام
 سزا یافت پس چیست آزار ما
 بگیریم افکنده اسباب جنگ
 دمام چه لازم ، بیکیبار کش
 بر افتادگان چند تازی فرس
 نیوشید گفتش که از من بگوی
 ازین پس ندارم به بیکار کار
 رسا نم شما تا حصار جلال
 بفار تکران دست کو ته کنم
 بود با کسی از درم تا پیشیز
 کمر بسته بر خون چوشیر زبان
 زهستی نبینند بسالو پست
 تهید ست ایمن زد ز دان بود
 خورد گل که زردارد اندر بغل
 شدند از طرب جمله گرم شلنگ
 کمر بسته هاند ند وقت سحر
 بزرد صبحدم خنده نیم لب
 ز ابر سیه بست مشکین پراند

سپاه فرنگی کمر بسته چست
 برون آمدند از میان حصار
 گران آنچه دیدند بگذاشتند
 ببستند چون غنچه زر در کمر
 زد بگر طرف خان دا را چشم
 سپاه فرنگی بره پیش رانید
 ز حد سیه سنگ چون در شدند
 بتا راج شان چرخ بکشاد دست
 چو در برف گشتند بکسر غریق
 بیامد ز يك گوشه باد شمال
 بگفتند بنم ده بیاد فرنگ
 یکی بازار افتاد اندر مـالك
 یکی از طمع برف سیمین چو دید
 یکی بر سر آبدان زد قدم
 یکی شد فرو همچو خردو حل (۱)
 بغارت کمر بسته غارت گران
 کشیدند رخت از تن مرد گان
 نپز داخت اکبر باحوال شان
 بماند کسی باز آید بچنگ

چوبیما را افتبان و خیزان و ست
 ولی با همه آلت کار زار
 سبک جمله با خوش بر داشتند
 نگر دند بر منع اکبر نظر
 بر آمد بجاه و سپاه و خدم
 قضا بدرقه دادو خود پس ماند
 همه غرق در برف تبا شدند
 هوا بست و بیازو زمین پای بست
 فلك گفت ذوقا عذاب الحریق
 بگردن در افکند از گو شمال
 کزین باد خوب است باد فرنگ
 تو گفتی که قارون فرو شد به خاک
 ز خامی به جیب و کنارش کشید
 بزیر یخش آب کرد آبدم
 نجنبید تا برد خواب اخل (۲)
 پدیدار گشتند از هر کمران
 ببردند کالای افسرد گان
 که دانست گرزنده زین سر کشان
 رود از دلش باد این روز تنگ

(۱) - وحل به معنی گل ولای و در گل ولای افتادن

(۲) - تصحیح خ : که او را نچو نبد کس جز اخل

زدشمن همان به که بیخس کنی
 سپاهان او ندران خما مـشی
 بیکیبار گمی در نشیب و فر از
 بشمشیر کشتند بسیار کس
 چنان برف از خونشان تر شده
 زمستان به آن سرد مهری که بود
 گر از برف خود مرده خود نمرد (۲)
 بهر سو بگفتار و گرگ و شغال
 غلینوا زد ادی بر آهنگ دور
 دران رهگذر زنده بگتن ترست
 مگر چارصد کس که اکبر گزید
 کزان جمله بودند کدبانوان
 در اقصای کابل بزندان گذاشت
 که تابنگرد بر اسیران خویش
 قصاص از بگیرد بگیرد قصاص
 چو کین بستد از دشمن کینه خوام
 روان شد بصد احتشام و جلال
 که رومی نسازد چور حش کنی (۱)
 چو دیدند فرمان دشمن کشی
 نمودند دست تپاول در از
 همین دم زن خاست از پیش و پس
 که هم رنگ گوگرد احمر شده
 هواداری اهل کابل نمود
 ز شمشیر غارتگران جان نبرد
 همیداد روبه صلاهی نوال
 صلاهی کرم بر سباع الطیور
 سر خاک خواری فتادند پست
 ز نام آوران چیده چیده کشید
 فراوان و از تخمه خسروان (۳)
 امینی نگهبان شان بر گماشت
 ازین پس زدشمن چه آید به پیش
 خلاص از بسازد بسا زد خلاص
 غنی شد ز مال غنیمت سپاه
 به تسخیر و نین حصار جلال

(۱) کلمه نسازد در نسخه «د» بصحت «نبارد» آمده .

(۲) صحیح خ: گراز شدن برف به معنی نمود .

(۳) تخمه بهضم اول و سکون ثانی در فارسی به معنی اصل و نژاد و اولاد آمده است .

رها اند ز چنگ فرنگی دیوار
 زخمیاره ها بروی آبی افتادند
 شد از توپها روز روشن چو شام
 برون آمده نان خشکی نبود
 ز بیچارگی اندر آن درختها نمید
 همبگرد با دشمنان کنار آزار
 دیگر دش خصوص از بدی باعتبار
 گرفت اکبر فضا مورسیر بسیر
 بدست فرنگی مگر يك حصار
 به کوشش که قادر ز آرد شکست
 از آن باره نویسی و خنسناره
 خدا آفریده ز يك پاره سنگ
 فسان تیغ خود را زدی شاه شرق
 نشیبش بمانی فسر از من بمان
 که کردی بدین قلعه سیر بروج
 شدی باد را یاز رفتن فگار
 مخالف از بیم برش رسته نبود
 با نواع کوشش نیاید بدست
 مشهور صفت با زنی کرد با ساز

که تا از مخالف ستاند حصار
 سپه جمعه بر کرد آن در نشانند
 بدو زبان که متکلمش بود نام (۱)
 درون مانده روی در بکش نبود
 در آن کنار بیمار عاجز بماند
 بشاهین و توپ از فراز حصار
 نه میداد ره بشاه در از نیمه بار
 ز لغمان زمین نباید کتر
 نموده جدیدی از حدود دیوار
 شب و روز بود اکبر چیره دست
 ولیکن بگردی جدا یاره
 که در بوده حکم تراز خاره سنگ
 ز سنگ اسایش چو شمیر برق
 رسیده ز بس رفعت و پسا بگاه
 نمی یافت خورشید ره در عروج
 بان محکمگی مگرد او خار زار
 چو رام پرام برش جسته بود
 بشش ماه لشکر بگردش نشست
 در آن روزها چرخ ظالم نواز

(۱) مطلب از مکر بگراست که با چتر از عجل در جلال آباد حصار می بودند و بعد از آنکه
 کیک انگلستان به سر کردگی خیزال با کله به دره خیزر رسیدند که مگر بگر و چتر از سیل
 تقریباً برون بر آمدند و نیزه آنها با فلاحه بین افغان در گرفت

که يك روزا كير وضو ساخني
 ستا دم سوساه و خدم و زنش و پس
 رسا به وضو چون ز سر بر قدم
 زلم ز بدن دست آن ساسكار
 خطا گفتندت بله كه بزه ان پاك
 در آن و حفت و اخطراب شد بند
 كه بنگر كسي بسته بر كفن ميان
 چو چشمش بفتاده بر روی او
 سپاهان بچستند از پیش و پس
 رفیقان هشیار و كسار آگوش
 بدانداری او نشستند پیش
 دم خویشین چون دمی راست کرد
 بسان دوسر هنگاهارا بیهای
 تندی و تیزی زبان بر کشاد
 چه بد کرده بودم که بد ما خنید
 بان ز قدم هاری جهان آفرین
 که گز راست گوئید ما زم خلاص
 و گز نه گنیم بسته از چهار میخ
 که اندیشگان اندران امانه و بیخ
 ز روی و خیال روی بر تپا فتند
 سر او گنجد گنجهش ای نامدار
 نهونیکسی گنهی نیستند منده پیش

دگر کس بدست آبش انداختنی
 نبود اندران حلقه بیگانه کس
 طمان چه بوزد بسکی از خدم
 خطا گشت و با زوی چپ شد فگار
 نگردد نیت زان آفت سپه نساك
 نگاشتن پس سر بقتلاد و دید
 بر آورده یعنی است تیغ از میان
 روان بسته شد دست و با زوی او
 گرفتند و بستند آن هر دو کس
 بدر دند سوی تشستن گمش
 بستند زخم و بیستند ز پیش
 دو بدخواه خود در زمان خواست کرد
 ستا دنت آن هر دو شو ریده زانی
 که ای شوخ چشمان سرا کثر نهاد
 چیرا نیسغ بر کشتنم آختید
 که یارم مدد گار من شد چنین
 نگویدم درشت و بجویم قفساس
 بر آرم شما را بقو بیسج بیسج
 ندیدید جنز راستی بخاره هیچ
 وراز نرسان پسیر دم بشکایتفتند
 جوان دولت و مقبل رشو گفاران
 کلبه گیر مانشد بدبهای خویش

نه عیار و در هنر بما راه زد
 که بیخه هزار از زر و سیم داد
 تحوست بر ایام ما زور کرد
 که با منعم خود جفا کرده ایم
 چو جسمی درستی ز ما در سخن
 گرت نیست باور بجوئی گواه
 کشیدند آن مجرمان دغل
 با کبر سپردند و بشکساد خوانند
 به بیچید خط داشت با خود نگاه
 بنخواری براند آن دو بیداد گر
 بسططان جان بردل آمد درشت
 بفرمود تبادر زمان هر دو کس
 چونار سخن آتشی بر فروخت
 بده ساقیا از کرم آن شراب
 سه حرف است اندر شمار آمده
 بدشمن چو بیدق به بیدق زدم
 کسینون رخ بتابم بشرط حیات

نه شیطان و دشمنی که خود شازد
 کوزان است و سعی طلب بیم داد
 ظمع دیده طفل ما کسور کرد
 بجای دعا پیش و غما کرده ایم
 بیان شد کسینون هر چه خواهی بکنی
 درین خط نگر تاچه بنوشد شاه
 بمهر ملک کما غنمی از بغلی
 ز مضمون آن سخت حیران بماند
 که ما کارش آید در انکار شاه
 چو اخرا جیان تا رسانده ضرور
 که اکبر چرا این دو خونی نیکشت
 بپر شند از نیمه ره باز پس
 دران زنده آن هر دو خونی بسوخت
 که ماه است جام و خمش آفتاب
 شود چون مه چارده چارده (۱)
 نه با دم بشه طویح دان عیدم
 بسکابل کنیم شاه را کشت و مات

رفتن شجاع الملك بطرف جلال آباد و کشته شدن او از دست شجاع الدوله

و رفتن اکبر خان به تیزین از جلال آباد .

گر آسود کنی خواهی از روزگار
 چو آزاد گمان راستی بپیشه باش
 چو کج پیشگی در کمان دیدتیر
 همان ملاز در شرع کشتن رواست
 چو فوج قرنگی چشان کشته شد
 چو سردار کسی بار بر دل مدار
 دل آسوده زاند بپشه تیشه باش
 ازان راست بگر بخت شد گوشه گیر
 که کج میرود ورنه کشتن خطاست
 شه از بخت بر گشته سر گشته شد

(۱) - مراد شاعر و جای است که حرف شازد و حساب جمل می شود .

بیفتاد چون پیمشان یسا دراز
 سر ملک داری پرید از سرش
 شب و روز میخواست از کرد گار
 بهر راه چاه دره سازی دویند
 درین مصلحت کوشش تام کرد
 بسو گنبد با سروران عهد بست
 بشوید ز نقش دولتی سینه را
 ز لغمان زمین تا حد قندهار
 سازد دگر آباد شاه فرنگ
 چو سر رشته عهد شد استوار
 محمد زمان را نوازش نمود
 نشانید برجای دستور خموش
 همه سر فرازان سرافراز کرد
 شد از قتمه و کینه کابل نهی
 ولی هیچکه یاد اکبر نکرد
 نه سرب دانه باروت و خرج سپاه
 دوین روزها شد بسکابل خبر
 بد کبر چنین چغان ساخته
 پسندیدن رنجش بیگناه
 شد این قصه ضرب المثل گویند
 دوتن را بهم یک حکایت نبود
 شه از خامکاری افتسای راز
 گلو له خطارفت و ناحق پلنگ
 بز نور خانه زدم دست خویش
 یکی روز گردان اشکری تمام

زوی پشتمش پشت بشکست باز
 ز دل رفیت سو دای سیم و زرش
 از آن سر زمین زنده رستند باز
 بجز آشتی هیچ در مان ندید
 که تا خلق بر آشتی رام کرد
 کزین پس نیارد به پیمان شکست
 فراموش کند کین دیرینه را
 پیر دازد از دشمنان هر دیار
 بیارد نظر سوی راه فرنگ
 شهنشه بنام آوران داد بار
 زهر سروری یابگاهش فرزود
 امیران بخدمت بدستور پیش
 سپه را نوازش گری ساز کرد
 نظامی ز نو بسا فت شغل شهی
 نشد از قف کینه اش سینه سرد
 فرستاد و بی نام او بر دگاه
 که شه قتمه برداشت بار دگر
 بدستور سرد دغا با خسته
 پسندیده نامد بمردم ز شاه
 زن و مرد نفرین گنان سو بسو
 که از شاه دروی شکایت نبود
 پشیمان که شد قتمه بیدار باز
 بشورش در آمد ز شور تنگ
 بیندا ختم خویشتن را بنیش
 هر ا هم پشتمند نزدیک شاه

چه گفتمی و ا کثون چه کردی بگویی
 بود بیخ دیوار شاهیش سست
 ستادیم در پایه بنس گمی
 ز شرکت تپی کار شاهی گمی
 ز کینه گمی سینه خود تپی
 ذقن رابیوسی و بسمل گمی
 مهند سیه یار مرهم گمی
 که بر وی کمر بسته بر بدی
 بد اندیش رادست کوناه کرد
 سرا فرا ختی بر سر اند از یش
 دگر بد نمک می شماری کسان
 نویسی سوی دشمنان نامه ها
 نیاریم چون و چرا کردنت (۱)
 دگر هر چه خواهی به آرام کن
 سرا فگند در پیش خجلت کشید
 بفرمی و الفاظ شیرین بگفت
 سپهدار و سالار و لشکر پناه
 گزینگو نه در شکوه پیچیده اید
 چنین گریه خشک باری چراست
 وفا در دل و مهر در جان مین
 که دارم از و خار ها در جگر
 منش خوب دانم چه دارد سرشت
 دماغش زرستم دو بالا شده است
 که تا سر بتسلیم من خم کنند

بگفتندش ای خسرو نا مجوی
 شهی را که پیمان نباشد درست
 ترا در مقام پرستند گمی
 بدان دل که کیشوز پناهی گمی
 نگهداری آئین فر ما بدهی
 نه زان تافریمی و غافل گمی
 بزرق نهان ملک بر هم گمی
 چه آمد ز بیچاره اکبر بدی
 جز این که درین کشور شاه کرد
 تو بر جای لطف و سر افرا زیش
 بی گشتمش بر گماری کسان
 شب و روز فرسایدت خامه ها
 اگر دشمنانند پروردت
 بیا خلق را رخصت عام کن
 شهنشه چو گفتار آنها شنید
 پس از لفظه سر کشید از نفقت
 که ای نامداران کشور پناه
 چه آزار از دست من دیده اید
 و من دلجش خاطر می بر نخاست
 درست است با جمله پیمان من
 ولیکن به بالا اکبر کینه ور
 در اوضاع و اطوار و کردار زشت
 سرش بر سر چرخ و الا شده است
 ازین کبر کی باره کم کند

(۱) چون مطلب این فرد چندان واضح نبود چنین تصحیح شد «ح»
 اگر مدعایت عدد پرو دی است

یکی روز یاد آیدش این سخن
 نه من شاه باشم نه مردم استیر (۱)
 که خود بنیگرید آنچه زین پس کند
 که از بهر کس گریه گیرد بموش (۲)
 غم او ست غم ترک این غم کنید
 که یاریم کردند در روز تنگ
 بخواری شد تد این قدر مبتلا
 چه نقصان که آید به پیمان قنور
 بگفتندش ای خسر و نامدار
 شب و روز در بند آزار ما ست
 بهم برزند ملک را سر بسر
 بر آزار ما شکر احسان کنی
 وزین سخت تر دشمنی باز چیست
 دهد بوی دشمن نگهداشتن
 عیان شد ز تلبیس پنهان مدار
 گرفتار صد درد سر کرده ایم
 بکوشی ز گفتن بیوشی دهان
 بود کشتنش کشتن هر همه
 برون از مدارا طریق ندید
 سر فتنه ببارد گر بر کشند
 هنر مندو فرزانه و بخته رای
 ولیکن درین کار سر گشته ام
 بر آرم ازین بوم و کشور بجنک
 مخالف دعا مردم آمین کشند

بود گر کسی زنده زین انجمن
 که اکبر نه زینگونه باشد حقیر
 نه این کارها از بی کسی کند
 کی این نکته آید پذیرای گوش
 سخنهای او پیش من کم کنید
 بسوی غریبان ملک فرنگ
 فتادند از بهر من در بلا
 سلامی فرستاده ام گر زدور
 بزرگان نام آورو هو شیار
 فرنگی بداندیش و خونخواور ما ست
 خدا حافظ ار دست یابد دگر
 تو دشمن نوازی بدینسان کنی
 ازین بدز اوضاع ناساز چیست (۳)
 حق نعمت دشمنان گشتن
 بر آوردن دشمنی زین دیار
 با کبر که خود را سپر کرده ایم
 بدینسان بکشتن عیان و نهان
 ندانی که بد میبخنی بر همه
 ملک چون حدیث امیران شنید
 که دانست گرسر کشم سر کشند
 بگفت ای خوانین کشور کشای
 مگوئید کز عهد بر گشته ام
 که گرتنگ گیرم سپاه فرنگ
 مرا در جهان خلق نفرین کنند

(۱) که هر خود شناسد کسی را امیر (۴) تصحیح خ : که گیرد برد دیگری گریه موش

(۲) تصحیح : ازین بدتر اوضاع ناساز چیست

و اگر من خموشم نکوشم بکار
 که شاهانترین کار سمیتی کنند
 کز خون عزم دارم که فردا کبر
 روم تا به بندم در ~~کار~~ زار
 اگر از سر آتش تشنه ند
 شرو گردن شان بر آوردم بار (۱)
 مدد گفاری کنتم اکبر کنتم
 نواز شکر به پهلای شاهی کنتم
 فرود شوم از خاطرش کرد کن
 بگویم به آن سر گروه یلان
 بنخواهد بر کوله روان کرد نرم
 چو زوزد گر شاه انجم سپاه
 بر آمد ز بالا خضار فلک
 شد از تخم انجم چو فصل بهار
 شهنشه بر آمد بصد احتشام
 ز رفعت ~~کلاه~~ بر سر ماه زد
 بفرمود کایند سر لشکران
 همه دسته داران لشکر پناه
 به آئین خود هر یکی نزد شاه
 چو نوبت بیور زمان خان رسید
 پیوستند از حاضران ~~کسیست~~ این
 رود تند شیر بی ترس و بساک
 بلند ی و پستی چو قیل لمان

بدلهای مردم تشیند غبار
 بپر دم در آزار چستی ~~کنند~~
 به بندم بر آیم بوقت سحر
 بر آرم سپاه فرنگ از دیار
 نخواهند کز ملک بیرون شوند
 در گونه کوشم بتد بیر ~~کار~~
 ز رفعت بگره خون سرش بر کنم
 بصد مینوت ~~دگر~~ خواهی ~~کنم~~
 رسانم سرش بر سپهر برین
 که دلهای نان را ز توپ کلان
 که آهن به آهن توان کرد نرم
 زده بر سر از نور زرین کلاه
 بر سبزی آراست ~~کار~~ ملک
 زمین فلک سبز چون سبزه زار
 بر آراسته ساز لشکر تمام
 به نزد سیه سنگ خر گاه زد
 بی عرض لشکر کزان تا کزان
 فراهم شدند اندران بنار گاه
 همیرفت و میداد عرض سپاه
 شهنشاه از دور سوش بدید
 که منت ز رفتن نهاد بر زمین
 چو دمیچه ~~بیکبار~~ گذارد بخاک (۲)
 نه بپید کند ناز بر آسمان

(۱) تصحیح خ

(۲) دمیچه

بگفتند کین تند شیر زبان
 بچرخ برین نازد از ار تفاع
 جوانی قوی بال و آراسته است
 شهنشه چو کرد این حکایت بگوش
 بتیزی و تند ی و آ شفتنی
 که این سر کشانرا فلک در نظر
 ز بار کز لیه ادم خون شد است
 گراز اکبرم بر جگر داغ شد
 ز مثال این قوس دارم چو گرگ
 کجا سر غرو ریش فتوی دهد
 فلک بین که چون سفله پرور شد است
 کمنون چیست در شاه و چاکر تمیز
 بفراش فرمود تارفت زود
 بدر بان بهتر مود اندر نهان
 ز بیرون نباید که راهش دهی
 شجاع دلاور چو آنجا رسید
 که پس باش کاینوقت باسلام
 ز اشغال شاهی شه سر فراز
 شجاع پلنگ افگن بیل تن
 بانده جا نسوزد ساز گشت
 چو دریا همیشه بتندی وجوش

(۱) - مطلب از شجاع الدوله بن محمد زمانخان بارگزی است که در صفحات

گذشته از محمد زمانخان ذکری رفته و معرفی گردیده است.

(۲) - مطلب شاعر است که شه شجاع الملک گفت که تنها در بین من و شجاع الدوله

در فروشکوه شاهی فرقی دیده نمی شود بلکه نام خود را نیز بنام من فرین ساخته است.

غضبناك و آشفته از حد شده است
 ز تو روی خویش آشکارا نهفت
 چرا آشفته گشت شوریده تر
 در انبار باروت آتش فساد
 که دارد ملك كین مادر نهفت
 کفون ماه نور است در انتظار
 شود بردش سخت و بسیار شاق
 که رم خرده خم بنمگرد نیز نیز
 ازان پیش کا ویزد آویزمش
 ازان پیش کز نیش آرد ضرز
 بلر زید و انکشت بر لب گرفت
 خمش باش و اینقصه با کس مکوی
 ما دا که دیوار و در بشنود
 قدم باز کش شیر گیری مکن
 نو آسان شماری مگر بازی است؟
 به بی اختیار بیامرد ز کس
 یکی بیو قوف و دیگر نابکار
 چه گویند آتمرد گمراه را
 خرابی در آید بملک جهان
 نخواهد شد این آتش فتنه دور
 مکن بار دیگر با نسکیز نیز
 نبخشند هر بار بار سلام

که شه بر تو بسیار دل بد شده است
 چنین و چنان چون ترا دید گفت
 ازین نکته آن شیر شوریده سر
 رسید آتش نیز را تند باد
 بعضمان بار کز می رفت و گفت
 شده ماده صرع او استوار
 چو ما را بیند براق و براق
 پلنگه است و آماده جست و خیز
 چرخون ریزدم به که من ریزمش
 بخوا هم که کو بم باین مار سر
 چو عثمان شنید این حدیث شکفت
 بگفتش که ز بهار این ره میوی
 حذر کن که گوش دگر بشنود
 بجهل جوانی دلگیری مسکن
 چنین کار کردن که سر بازیست
 چرا غیکه از آستین و نفس
 زن و مرد گویندش از هر کفار
 پس آنکس که عمداً کشد شاه را
 زیگ قطره خون شاهنشهان
 ازین سر زمین تا دم نفع صور
 نشت آتش کین و جنگ و ستیز
 مزاج شهان نیست بکسان مدام

شجاع پلنگ افکن و کینه ور
 خموشید و دیسگر نزد هیچ دم
 که دانست صد بار گویم اگر
 پدر هم مرا باز دزد کار
 پس آن به که من خودشوم بارخویش
 اگر شه کند وقت را انتظار
 من امروز او را سر از تن جدا
 چو طالع ز شاه فلک روی نافت
 ملک در سیه سنگ بگذاشت جیش
 سوی خانه خویش ~~کرد~~ انتقال
 یا ندا زه آنکه فر دا بگناه
 شجاع محل جوی را آگهی
 بده حسن زمر دان کاری دويد
 نهان ماند پوشیده اسباب جنگ
 ملک را قضا رفته بیدار کرد
 کفر بسته بر پالسی شد سوار
 چو زد گام در بقعه شه شهید
 بتر سیدو پرسید شه کیست این؟
 شجاع شجاع افکن آواز داد
 که پدر محمد ز ما نام شجاع
 همانم که دم هیچ نام شده است
 بسکم خد متی رانده از در شدم

ز اندر زاو شد غضبناک تر
 ز اقرار وانسکار و لاولعم
 جز ایندم نکوید جوابی دگر
 نخواهد که رخصت دهد زینهار
 نکویم بنکس تاکنم کار خویش
 که کمین بعد چندی کند آشکار
 کنم بنگریم تا چه سازد خدا
 بسوی شبستان مغرب شتافت
 شب آمد بسوی شبستان خویش
 چواختر که رجعت کند از وبال
 نهد از حرم خانه سر سوی راه
 شد از رفتن وعزم صبح شهمی
 بجا نیکه نامش بود شه شهید
 چو صیاد اندر کمین پلنگ
 ز خانه برون در شب تار کرد
 فرود آمد از اوج بالا حصار
 هژ بر زبان از کمین سر کشید
 چه جوید ستاده بی چیست این؟
 با لفاظ شیرین زبان بر کشاد
 طلب گار دیدار شاه مطاع
 ترا باز بار سلام شده است
 ز بسیار شرمندگی تر شدم

کمنون آهدم تا درین تیره شب
 بگوش ملک این سخن چون رسید
 شد از دست و پا گشت رنگش بدل
 سبک کرد فرمان برانرا خطاب
 بیک ره قدم بر کشا دند تیز
 دران تاختن زد فغانش تفنگ
 قضا آمدت جای دم بر زدن
 زفر مان بران ملک پیش و پس
 نمی چندد یگرز بیم هلاک
 چو مرغان وحشی گریزان شدند
 چو کردند از شه کران چاکران
 بفرمود دنبال شان تاختن
 خود آمد بر شاه تا بندگرد
 چو در پالکی کرد نیکو نظر
 زحیرت فرو ماند اندر شکفت
 شنیدم که جوئیست آنجا روان
 درو یافت آن خسته دل کباب
 چو شه دید کمان مرد شمشیرزن
 بگفتش که ای شیر شوریده سر
 چه حجت بیاری دران گیرو دار
 که کشتم ترا تا بخورن یز بسم
 چو خور گزنی بر سر ماه تیغ
 خدا یاد کن بگذر از کین من
 شجا عش بگفت ای ستمکاره کیش
 تو بومی که بودت زشاهی خطاب

کمنم خدمت شه به حسن ادب
 ز تن جان ز سر عقل و هوشتن پرید
 تو گفتمی مگر دید بیک عاجل
 که سا زید اندر دویدن شتاب
 چو آهوی رم خورده اندر گریز
 که یعنی کند در دویدن درنگ
 نما نده چه جای قدم بر زدن
 فنادند و دادند جان چند کس
 شه از دوش افکنده بر روی خاک
 چپ و راست افتان و خیزان شدند
 شجاع دلاور بفرمان بران
 کهان و مهان را سر انداختن
 که چون است جان داده یا بسپرد؟
 تهمی دید زان شاه و الا گهر
 شکاری ز کف رفته جستن گرفت
 به آبی فرح بخش روح و روان
 نهان مانده مانند ماهی در آب
 مرا دید لر زید بر خو بشتن
 چه کردم که بستی بخونم گمر
 که پرسد ز خون منت کرد گمار
 زخونش بدامن در آویزیم
 نشاید زدن بر سر شاه تیغ
 فرامش مکن حق دیر یمن من
 تو کی شاه بودی که خوانی بخویش
 شد این بوم از ظل شوقت خراب

مدد گمار فوج فرنگی شدی
 بهر خانه دست تپا ول رسید
 بگر می رسید از تو بازار کفر
 درون تشنه خون اسلام میان
 ز خون شهیدان زمین تر شده است
 درین حکم هر کس بر ابر بود
 هنوزم بگوئی که کشتم ترا؟
 بخون گردنت پاک شویم ز خون
 که از سیل خونس شده جوی غرق (۱)
 تو گفتی که سروی در آب افتاد
 بشاهان گیتی چه بازی کند
 چگونگی بر سر خاک راه
 همین در کتاب آمد اندر نظر
 بجز ز خم شمشیر و خنجر نبرد
 نه آن تخت جای و نه آن انجمن
 نه کس پیش او نماند نشیند ز پس
 دو صد کس بود تا بر اید روان
 گرفته بکف شربت خوشگوار
 کفن بسته تحویل خاکش کنند
 چو میرد ز آفاق حسرت برد
 با رام در زندگانی و مرگ
 شد این قصه شب چو روز آشکار
 شد امشب ز تیغ اجل شهید
 بتاراج بردند اسباب و رخت

سینه مست چون فیل جنگی شدی
 خرابی به غزنین و کابل رسید
 ز تو دار اسلام شد دار کفر
 لباس برون چو احرار میان
 بیعت جهای بهم بر شده است
 چو مو من به مو من برادر بود
 بسکستی تو چندین برادر مرا
 قصاص همه از تو گیرم کس نون
 چو این گفت تیغش چنان زد بفرق
 تن شاه در خون ناب او افتاد
 فلک بین چه نیرنگ سازی کند
 چسان میکند مست و مغرور جاه
 شمر دم شهان جهان سر بسر
 که مردم که شاهشهی جان پرد
 جدا گشت از خویش و فرزندوزن
 نه کس بر سرش تا بر اند مگس
 بیالین درویش در نزع جان
 بگرداندرش جمله خویش و تبار
 چو میرد بشویندو پاکش کنند
 ملک تا بود زنده عسرت برد
 بود مرد درویش بی سازو برگ
 چو خور شید بر ز سر از کوهسار
 بلشکر خیر شد که در شه شهید
 چپ و راست بر خاست غوغای سخت

چو اندر چرار منه بی شبان
 که بی تا جو ر گشت تخت شهی
 بگفتند گر بان و نالان بهم
 جز اکبر که دارد مزاج درشت
 شجاعش نهان بهر کشتن گماشت (۱)
 زمین و زمان را بهم بر شدی [۲]
 بلب جای انگشت حیرت نما ند
 چنین بی گنه چا کری کشت شاه
 که گویا بره مر غکی زاغ بر د
 بهر سینه کینه جای کرد
 گر ستند و جستند و بگر بختند
 که یکسر سپاهند درخشم و جوش
 ترا نهمت کشتنش بسته اند
 کسی بانو جز قصد آزار نیست [۳]
 بجان تو از کس گزندی رسد
 بجائی بر و تا بما نی بجای
 باندازه صید بیرون دو ید
 کزانها گمان دفا بیش داشت
 به تیزی روان تا به تیزین رسید
 چه آتش که از آب حیوان خوش است
 که می جو شد از چشمه آفتاب
 ز بانم بگفت آنچه گوش شنید
 سخن را دهم تازه شرحی دگر

ره خود گرفتند بیرو جوان
 چو در فوج اکبر رسید آگهی
 سپاهان همه دست مالان بهم
 که حاشا زمان و شجاعش نکشت
 ز شاهنشاهش کینه در سینه داشت
 گر این فتنه در ملک دیگر شدی
 درین شهر بوئی ز غیرت نما ند
 که تند از دهائی فرو برد ماه
 کس از داغ مرگش ناسف نخورد
 در ان لشکر از حیرت داغ و درد
 فراوان سپه خون دل ریختند
 با کبر کسی گفت در زیر گوش
 بی کشتن شه جگر خسته اند
 درین لشکر هیچکس یار نیست
 بترسم کزین لشکر بر حرسد
 سر خویشتن گیرو اینجا میای
 چو این ماجرا خان اکبر شنید
 باشکر کسانیکه از خویش داشت
 بخود برد همره دو منزل دو ید
 بده ساقی آبی که چون آتش است
 زهی آتشین آب پر آب و تاب
 چو از قصه شه فراغت رسید
 کنون افکنم باز طرح دگر

(۱) تصحیح خ: ز شاه سالها کینه در سینه داشت شجاع از بی کشتنش برگماشت

(۲) تصحیح خ: زمین و زمانش بخون تر شدی

(۳) تصحیح خ: بتو قصدشان غیر آزار نیست .

نوحه کردن زن شه شجاع در فراق شاه و لشکر آرائی کردن
 محمد امین خان لهر دویه شاه ای انگلیختن او فتح جنگ پسر شه شجاع را
 و مصاف کردن او بالشکر محمد زمان خان و رسیدن ا کبرخان از تیزبین بمقدد
 محمد زمان خان و عاجز ساختن امین خاترا و در آمدن او ببلا حصار

بملك جهان فتنه برهم زند (۱)	همین فتنه بشیاد عالم گشود
در آید بلا از ره فتنه ها	بود فتنه سر رشته فتنه ها
ملك روح و ملك است مانند تن	کجا زنده بی روح باشد بدن
زمرگت گسنان خانه برهم شود	زمرگت ملك ملك در هم شود
چنین گوید آن راوی هو شیار	زه آنا رو اخبار کابل دیار
که چون شه شجاع از جهان دیده بست	همه شهر کابل بما تم نشست
جهان گشت در چشم مردم سیاه	بر آمد زهر د و دمان دود آه
زمستو رگان حرم های وهوی	بر آمد چوسنبل کشیدند موی (۲)
ز لوی چشم در افشان شان	شده پر کهر جیب و دامان شان
فزون از همه بود با نوی شاه	چوماهی طیان بر سر خاک راه
ز نرگس چنان شبنم لاله گون	روان گشته کر آهوی گشته خون
زیخ آچنان زلف و کاکل بکنند	نو گوئی سمن گشت و سنبل بکنند
چو گل جامه هاتا بدمین درید	چو غنچه لب از عقد شبنم گزید
همیگفت آها ز بیداد مرگ (۳)	که شمعی چنین گل شد از باد مرگ
در بیغ آن بزرگی و اقبال و بخت	در بیغ آن سرو افسر و تاج و تخت
ز لسیخا بیا حال زارم ببین	پیریشانی روزگارم ببین
حدیث فراق دو یوسف کنیم	دمی همد می در تاسف کنیم
جگر خسته شیرین مسکین بیا	دمی بیش من بهر تسکین بیا
سخنهای هجر دو خسرو کنیم	بهم گریه زین ما تم نو کنیم

- (۱) - اگر کشوری فتنه برهم زند .
 (۲) - تصحیح خ : بر آمد به گردون و کشیدند موی
 (۳) - د : همیگفت می می زبیداد مرگت

کدا مین تبر دارت از پا فکند
 برو تیغ چون ابروانت کشید
 ببین کنند موی مشکین من
 دریدن جگر اینچه جو رو جفاست
 که از من گذشتی و بگذشتی
 مگر دیده در جمالم قصور
 پدید آمدی تاز غموا ری
 ازین داغ و افسوس وار ستمی
 همیگردم از خون گرم جگر
 همیخواستی داشتم در کفار
 پدید آمده رنج بی خوابیت
 نطول (۱) تو از دیده اشکبار
 چو روغن سرشک دو بسادام تر
 نمیگشت رفیع فساد مزاج
 بخاطر رسیدی قراری مرا
 که قایم قیامت شد از هر کفار
 بهر ناحیه شور و غوغا شده
 ازین واقعه خسته و دلفگار
 نهان ماند و میرفت پوشیده سر
 چو مبهوت ماندی سرافکنده پیش
 کمر بسته بر عزم رزم و تقار
 جگر خسته بسته کمر با سپاه

بیا ای خرا منده سرو بلند
 زهی سخت جانی که روی تو دید
 بیا ای و فسا دار دیر من
 بریدن زمن اینچه مهر و وفاست
 نکا را چه کردم چه پنداشتی
 شدی از چه شیدای غلمان و حور
 چو چشم منت گاش بیما ری
 به بیمار داری کمر بستمی
 علاج تو پا شویه بسودی اگر
 پی رفع ضعف جگر گرا نار
 اگر بودی از درد بی تابیت
 همی خواستم بهر دفع بخار
 ببوست مگر می زدودت ز سر
 گرت درد بودی عدم العلاج
 ز بیمار داریت بساری مرا
 بدینسان بدانگونه بگریست زار
 بکا بل ز سر فتنه بز پا شده
 بزرگان بار کز فی شر مسار
 شجاع دلاور ز بیم پدر
 بتشنیع و نفرین خویشان خویش
 فراهم شده لشکر شهر بار
 خوانین دیگر هم از بهر شاه

(۱) - نطول - به معنی آبی که به دار و جوشانیده شده باشد جهت روغن به اعضای مریضان

سر آن دایران جنگ آزمو
فتح جنگ شهزاده بر تخت شاه [۲]
فراهم بیاورد فوج گران
محمد زعان مانند بر جای خویش
خزوشنده مانند فیلان مست
محمد امین خان لهگودی بود [۱]
نشانید بر سر نه سادش کسلا
بیاهد بجنگ محمد زمان [۳]
جوانان بار کزئی کرد پیش
زره بسته و تیغ و خشان بدست

(۱) مطلب شاعر از نائب امین الله خان لوگری است. نائب مذکور فرزند میرزائی خان است. که در ۱۱۹۷ قمری تولد و در سنه ۱۲۷۴ ق وفات کرده است. در ۱۲۱۶ ق شاه محمود ابدالی او را به سمت خان لوگر و بت خاک گذاشت و شه شجاع ابدالی را بحیث حاکم آن جاها مقرر کرده و بعدها لقب امین دوله و نائب السلطنه را هم به او داد. شهرت نائب در زمان ورود قشون انگریز در افغانستان بسیار گردیده زیرا با عده دیگری سران قومی مانند عبدالله خان اچک زائی و عبدالکریم خان ریزه کوهستانی قوم را تحریک نموده بر علیه قشون غارتگر و متجاوز قیام و رزید و از جمله سرانیکه پس از مغلوبیت قوای انگلیس در افغانستان هماده با انگلیسها امضا کردند یکی هم نائب امین الله خان بود.

(۲) وفتیکه شاه شجاع در ۲۳ صفر ۱۲۵۸ ق بین مقام شاه شهید و سیاه سنگ در کابل بدست شجاع الدوله بن زمان شاه بقتل رسید دو پسر او شهزاده شاه پور و شهزاده فتح جنگ اولی در بالا حصار و دومی در ده خدایداد کابل بودند. مطابق مجلسی که در بالا حصار منعقد شد فتح جنگ بشاهی رسید و باستانی نواب محمد زمان خان بار کزائی همه با بیعت کردند مخالفت و جنگ نواب محمد زمان خان و فتح جنگ با اندازه شدت کرد که فتح جنگ مدت تقریباً چهل روز در بالا حصار حصارى شد تا آنکه نائب امین الله خان لوگری که طرفدار فتح جنگ بود داخل مفا همه گردیده فیصله کرد که فتح جنگ یاد شاه و محمد اکبر خان که از جلال آباد مراجعه کرده بود وزیر او باشد و از همین وقت لقب وزیرى به سردار محمد اکبر خان غازی داده شد چون فتح جنگ نظر به احساسات اجنبی برستی با جنرال پالک مکاتبه داشت از طرف وزیر محمد اکبر خان مجبوس گردید اما موفقیکه پالک بطرف کابل روان گردیده و در شعبان ۱۲۵۸ ق داخل کابل شد فتح جنگ مجدداً بواسطه قوای فرنگی بر تخت نشست. درین فرصت وزیر اکبر خان غازی بطرف بامیان رفته بود و بیکانه قوه ملی که با قوه متجاوز انگلیس مقابله می کرد نائب امین الله خان لوگری در تبه های استالف بود اما سلطنت دوم فتح جنگ با زهم چندان دوام نکرده و تقریباً یکماه بعد تمام قوای انگلیس از کابل و قندهار فرار نموده افغانستان را بکلی تسلیم کردند و فتح جنگ هم که احساس میسر کرد پادشاهی و دوام زندگی او بعد از آن در بین ملت غیور افغان غیر ممکن است تخت و تاج کابل را بدرود گفته با عساکر اجنبی یکجا از افغانستان بیرون رفت.

(۳) نواب محمد زمان خان بار کزائی



نائب امین الله لوگری پکی از سران مجاهدین ملی

شهرارده قشع چنگ بصر شاه شعاع



بر آمد زهر گوشه های و هوی
 دگر سو بشمشیر پیوست جنگ
 که در کوه و صحرا تزلزل فتاد
 زمین در شتاب و فلک در سکون
 فتادند از دست و یارفت مار [۱]
 ز کوله همیداد نقد روان
 دم نقد و شمشیر و خنجر بکف
 بدیوارها یا بسنگ آمده
 که این جنگ را میتوان گفت جنگ
 بته خاها رفته پنهان شدند
 که بر من مگر تیغ هر کس کشید
 چه گویم چه کردند باهم دگر
 زله کرد بان کرد بر داشتند
 کشیدند بر سر زنان تیغ تیز
 بکشتند و گشتند از کارزار
 لبها سود چون تیغ یکدم تفک
 بما نمودند زنبورهای غسل
 سپاه ملکزاده خوردی شکست
 گریزان شد ندی بیالاحصار

پراز شیرها گشت بازارو کوی
 ز یکسو بر آمد غریب و تفنگ
 چنان شور محشر بکابل فتاد
 شد از دود شوره هوا قیر کون
 ازان جوش بیهوش شیران بغار
 قضا شد خریدار جنس روان
 همی جست این جنس را هر طرف
 ازان جنگ و کین کوی تنگ آمده
 در آواز با تیغ کفتی تفنگ
 زن و مرد بومید از جان شدند
 زبرخ فغان روح برنس کشید [۲]
 زهر سو دلیران پر خا شکر
 چو بار کزئی تیغ افراشتند
 ز بازار کابل بجنگ و ستیز
 بسی سرکشان تا بیالاحصار
 بدینگونه هر روز میبود جنگ
 فتادند اندر نزاع و جدل
 ولیکن بان قوت و زور دست
 زبون گشته در حلقه کارزار

۱ در نسخه ک عوض لفظ مار کار آمد اما تصحیح خ بخردند بیست و یازدهم جو مار

۲ صاحب منصب معروف انگلیس

دگر روز باز آمدندی برون
شب و روز در شور و شر خاص و عام
زنو نو هزیمت زهر روز جنگ
فرستاد پیش محمد زمان
بیا مش چنین داد کای تندرایی
زنو فتنه کهنه انگیزستی
طمع ساختت اینچنین کور و کر
بگیتی که گشته است مولای خویش
فلک زد به بیچاره گمان فرنگ
نبا بد که باشد ترادر خیال
و گر خود کسی کرده ایم
نهادیمت از خامی و ابله‌ی
و گرنه تو و دعوی و اینچنین
اگر سر بگردون رسانی چوماه
کنون خود بینی که اندر کسان
اگر مردی اکنون بمیدان برای
زرق پوش و شمشیر و زر کش بیند
که نادر که خون و جان در تن است
نخوا هم گرفت از تو تا خون شاه
کنی چون زنان چند در خانه جنگ
شوند از چه خلق خدا یا یمال

بدستور میشد زوان جوی خون (۱)
شده خواب در چشم مردم حرام
امین خان لپگردی آمد بتنگ
زبان آوردی زیرک و نکته دان
نترسیدی از قهر و خشم خدای
چنین بیگانه خون شه ریختی
که بر کشتن شاه بستی کمر
که زد این نبر بر سر پای خویش (۲)
جهان تنگ بگرفت چون کور تنگ
که من کردم آن سر کشان پایمال
ز بهر نمودت بیا کرده ایم
بر غم فرنگی خطاب شهری
فتادن بود آسمان بر زمین
ترا خان بخوانند مردم نه شاه
چه هستی و چونند دیگر کسان
برزم دلیران جنگ آزمای
بش باش و بشنو بیا نک بلند
بتو جنگد و بیکار کار من است
نخسپم نیا یم به آرام گاه
به طفلان سزد جنگ در کوی تنگ
بتقصیر تو کم نداری و بیال

(۱) تصحیح خ، شدی ازین شاه زوان جوی خون

(۲) تصحیح خ، که مثل نوزد تبشه دریای خویش

مقابلہ شدہ ہر ایک میدان برد
 رہتا ملک از گفتنہ و شور و شر
 جواب پیدام روان کن روان
 محمد زمان باہر اران عتاب
 کہ ای ژاژ خای درینہ دهن
 بتیر سخن سینہ ۲۰ دو ختی
 مزین لاف سرداری و سروری
 بنام بزرگ خداوند پاک
 کہ من بیگنہ تہمت آلودہ ام
 ولیکن زجرمی کہ دارد پسر
 چہ خیزد ز ایمان و سو گندمن
 چو پاکم بنزد یک یزدان پاک
 میندار کابین عذر زان آورم
 چہ پر خیزد از پشہ چون توسست
 مکن مو دعاغی مشو زود مسحت
 تو پشوار خود گیر وینہ بخار
 گرت زور دست است و تاب ستیز
 کجا مرد میدانہ ای نا بکار
 چہ کردی ازین پیش در کوی تنگ
 ازین ہم مرنج و مر نجان بیجا
 سر جنگ داری در جنگ زن
 برون بر کن از دل تمنای خویش

با ویر تک شاہنشہی در خورد (۱)
 نبا شد بہر روز جنگ دیگر
 کہ در انتظار رند پیرو جوان
 ازین سو چنین گفت گمتن جواب (۲)
 پرا گندہ کوی و پربشان سخن
 با نش زبانی دلم سو ختی
 میا موزم احکام دین پروری
 کہ این نقشہا بست بر لوح خاک
 نہ کردم نہ کس را بفرمودہ ام
 ہما نا کہ صد بار دارد پدر (۳)
 کہ باور کند جز خداوند من
 تو باور بکن یا مکن زان چہ باک
 کہ محتاج تو از پی یا ورم
 چہ خفتہ چہ بیدار در شان تست
 چہ کاری کہ آری درین کار دست
 ترا با امور ات ملکی چہ کار [۴]
 بجنگ آمدہ از چہ آری کر یز
 کہ میدان بجوئی پی کارزار
 کہ آئی و سازی بمیدان جنگ
 بلشکر بدشت مر نجان [۵] بیجا
 سر خویشتم بر سر سنگ زن
 کہ بنم چہ داری تو بر جای خویش

(۱) تصحیح خ: مرا و را سزد گوشہی بر خورد

(۲) د: ازین سو چنین گفت اورا جواب

(۳) ۴: تصحیح خ: اندا اندر بدخبل مردم پدر

(۴) تصحیح خ: ترا با ندا بر ملکی چکار

(۵) ہونجارتہ: نیست متصل بہ بیت شرفی شہر کابل

که من اینک آیم چوسیماب نیز
 بلرزیدقا صد چو پاسخ شنفت
 دگر روز چون سبغ صادق دمید
 دولشکر بدشت مر نجان شدند
 سپاه محمد زمان شش هفت از
 مقابل ستادند با هم بجنگ
 سر ریش بر ناف و اطراف دوش
 یلمنگا نه دند ان بهم بر زنان
 چوصف بسته شد کوس و طبل و درای
 ز فریاد خرم مهره تیز دم
 چنان گساودم نعره تیز زد
 نخست اندران عرصه شور و شر
 بزد توب رانیش زانسان بگوش
 پسش طرفه شاهینمی آمد بگسار
 چنان شد بتوب امتلای شدید
 نمیداشت گر کندهای تفنگ
 جز ایر زشو ریدن کس نهای
 قتیله به بندوق گوهر انگار
 عجب بین که آن مار بالای دوش
 جوشد گرم بازار جنگ و قتال
 نبود آمده در همه عمر خویش
 چنان مضطرب بود در قبض روح
 شد از درد ابر سیاهی بلند
 هر آنکسکه آن دود و آتش بدید

کشم از تو و لشکرت ر ستخیز
 بمولای خویش آنچه بشنید گفت
 فلک تیغ خور شیدر خشان کشید
 ز پروای اندیشه جان شدند
 سه چند ان زشهر اده [۱] نامدار
 هوا را کندر گاه کردند تنگ
 ده انگشت سبک برون تر ز گوش
 بکوه از دم آتشین در زمان [۲]
 بشورش در آمد بشیپور و نای
 نهنگسان در بسا بخور دهند رم
 که رم خورده شیر فلک خیز زد
 قتیله چو مناری بر آزرده سر
 که قالب تپه گشت و برزد خروش
 که خود مانده بر جای و گردش شکار ؟
 که گشت از تدا خل نهوع پدید
 جوان ؟ رقص کردی بمیدان جنگ
 چو بکران نوسن شدی سیخ پای (۳)
 چه بر دوش ضحاک سفاک مار
 که را بود مغز و که میکرد نوش
 شده قابض الروح آشفته حال
 جنین روز محنت مرا و آبه پیش
 که اندر مفاجات طوفان نوح
 که هر گوشه سیلاب آتش فگند
 بگفت ان هذا لیوم الوعید

(۱) مطالب از شهزاده برادر فتح جنگ شهزاده شایور میباشد .
 (۲) بکوه از دم لرم آذر زبان . (۳) تصحیح : چو بکران زهبت شدی سیخ پای

نمی آمدی روی ظالم سیاه (۱)
 که با شیشه مهره های کمان
 که غنچه زسر شاخ ویزد تکرک
 شده فتنه رقا ص میدان جنگ
 که چشم فلک کر به آلود شد
 که هفتم زمین گشت هفتم فلک
 بد ریای آتش شناور شدند
 که شد مغربی خاور ملک چین
 پلنگ افکنان و دلیران بدند
 ز سختی نمودند عزم گریز
 رسید اکبر پر دل و شیر زور
 علاوه زاده سلطان بششد سوار (۲)
 ز بهلوی دادی دشمن زدند
 بلشکر در آمد هر زبان
 دران معر که شد قیامت پدید
 بفر بین و شمشیر پیوست جنگ
 بشیرین زبان آرد روشن بیان
 تو خاموش کس این کار کنار من است
 رسید این چنین یاری نا کهان
 بچستی و مردانگی تا ختند
 بتلخی و تیزی چو ناری بموم (۳)
 پلنگان و شیران بدنان و چنگ

دران هر دو روی فلک در نگاه
 بچار آینه گوله کردی چنان
 فکندی زسرها چنان خود و ترک
 بزیر و بهم ساز توپ و تفنگ
 بدانگونه عالم پر از دود شد
 چنان گشت زیر و زبر از شلک
 تو گوئی سواران سمندر شدند
 چنان چرخ زردان تزلزل زمین
 چو ازهر دو سوره شیران بدند
 شده سست فوج کم اندر ستیز
 در آن لحظه جوشان چو دریای شور
 شتابان بد نیال آن نامدار
 دوان همچو سیل بهاری شدند
 نکشتند آگاه تا در میان
 چو این آفت ناگهانی رسید
 شده سست بازار توپ و تفنگ
 بر آورد سر تیغ تیز از میان
 که ای توپ رزم تو عار من است
 چو بر فوج بار گزئی ز آسمان
 بیسکبار شمشیرها آختند
 خروشان و جوشان چو دریای روم
 تو کفتی قتا دند با هم بچنگ

(۱) تصحیح خ، نمودی چو سرمای زنگی سیاه.

(۲) این همان موقعیت که وزیر محمد اکبر خان غازی پس از جنگ با جنرال
 یالک انگلیس از تیزی بن طرف کابل شتافته با سه صد سوار بطرهداری نواب محمد زین خان
 سوزاده خویشی وارد بیگار شد.

(۳) در نسخه «ک» : بتلخی و تیزی چو باد سبوم

طما چه سر دست شد فتنه ساز
 چو از خشم غر بین در آمد بتاب
 زبس کشمش اندران دارو گیر
 کمان ریخت هر گوشه دریای خون
 ز شیران آشفته بر خاست شور
 ز فرق سپر تیغ روشن گهر
 دونده سمندان زسرتا به سم
 بچشم زره تیر مژگانان شده
 چو مقرضه در دل شدی جایگیر (۱)
 چو آن فتنه شیطان برانگیخته
 ازان رزم گردون زروی شکفت
 بد شمن زدی اکبر چیر دست
 کسی را بضر بکم کش نبرد
 نزد تیغ بر تارک هیچ مرد
 یکی داشت بحران سرسام هر گ
 یکی را چنان تیر زد بر جگر
 یکی را بز دبر کمر بند دست
 بسا پیل سرمست از پا فکند
 ز مردان بدو کس برا بر نشد
 ز دی تیغ سلطان روشن گهر
 ز تیغ جها نسوز چون آفتاب
 بهر سو که در حمله میتافت روی
 گرش فیل پیش آمدی در نبرد
 تو گفتمی که بود اثر دهای عظیم

کف گو بند کوتاه بود قمنه باز
 شده گوله سرب را ز زهره مآب
 کمان گوشه بگرفت بگریخت تیر
 ز کج راستی مشکل آید برون
 گشا دند بریسکد بگرست روز
 ز دی دم ز اعجاز شق القمر
 ز خون سرخ چون از حنا بال و دم
 دل پر دلان پر ز بیسکان شغه
 نمودی چو در شست ماهی اسیر
 خود از بیم شمشیر بگر بخته
 ز ماه نو انگشت بز لب گرفت
 دو دستی بشمشیر چون فیا مست
 که بر پا سر خصم سرکش نبرد
 که تا اسپ دردم دو نیمش نکرد
 بشر یان زدش نشتر بید بر گ
 کزورفته کرد از دگر کس گذر
 بر آورده زد استخوانش شکست
 زبس گردنان گردن ازین بکنند
 و گر شد از ان شیر جان بر نشد
 چپ و راست بر دشمن کینه ور
 بیاور دهر سو جهایی بتاب
 ز خون هنز بران همیراند جوی
 بیکسرب تیغش اشاندی بگرد
 بی جان دشمن بلا بسی عظیم

(۱) - مقرضه به معنی نوعی از بیسکان دوشاخه

چو از دیندن شیر مردان همه به
 بشه دوله پر دل و صف شکن
 بمیدان شده گرم جولا نگری
 به تیغ درخشان چورخشان درخش
 بهر گوشه خیلی بهم بر زدند
 نم خون به تخت الثری در رسید
 فگنند از کمر ترك گردون سپر
 چپ راست بر خاست این های وهوی
 بیارو بیدار و بر آرو فگن
 که اوخ چه بینم به پیرانه سر
 زسختی شدی گناه پس گناه پیش
 زدندی بهم از سر خشم جوش
 نشد هیچکس عاجز از کارزار
 بدنبال شان فوج اکبر شافت
 عطائی است این در کف خویش نیست
 نکرد از دلیران نظر باز پس
 ز ایرا نیان فوج افرا سیاب
 چو افتد بیفتد شکست نرسست
 دگر رابست تا در بماند بپای
 به پندار قبضه سر تیغ تیز
 سپر تیغ شد تیغ گذشته سپر
 غلط نیست در مردم این اصطلاح
 نه دامن از کوه بالا حصار
 نه دامنم نیست جای امان
 چورو باه افتان و خیزان شدند

رهیدند ازو شیر مردان همه به
 شجاع شجاع آفگن پیلتن
 خرو شنده مانند شیر دری
 سوار سمندی شتابان چورخش
 به تیغ و تبر زین و خنجر زدند
 زبس خون که از شهر مردان چکید
 ز تیغ هیز بران پر خاشاک
 زمر دان و گردان پر خاشجوی
 که گیر و ببند و بکوب و بزن
 فلک از شفق ریخت خون جگر
 گهی لشکر اندک و گاه پیش
 شیدندی ز غیرت دگر سخت گوش
 همه روز بود این چنین گیر و دار
 در آخر سپاه ملک روی تافت
 ظفر بر سپاه کم و بیش نیست
 هزیمت بخوردند از انسان که کس
 شکستی کز انسان ندیده بخواب
 هزیمت بمر دان چالاک و چست
 چو کاشانه لچ گشت یکسو گرای
 بگرفتند هنگام جنگ و گریز
 شجاعت ز دل هوش شان شد ز سر
 در ادبار بر گشته کردند سلاح
 جز بدین از سختی کارزار
 شد از کوه سنگین صدا کاین زمان
 بسوی بلندی گریزان شدند

بدنبال شان اکبر تیز چنگ
 به تیغش زدی یانه اندر زمان
 دودستی بزد آنچنان تیغ تیز
 زخون سرخ کوه مرنجان شده
 زبالا چوسنگ آمد ندی فرود
 قیامت نمودی از ان کیر و دار
 دهاده کنان تا ببالا حصار
 بیفتاد در دست مردان مرد
 بنصرت بمنز لکه خود شدند
 بده ساقی آن سلسبیل بهشت
 مگر رشته جان شود نور بهم
 چو از رزم کابل فراغم رسید
 کمون قصه اکبر شیر مرد

عاجز شدن محمد امین خان له-گرد از خوانین و دادن او دخترش را

بنکاح اکبر خان و بر تخت نشستن فتح جنگ و وزارت کردن اکبر خان
 و منع کردن محمد زمانخان از ان و هراز عه با اکبر خان و آشکار شدن

فتنه شهزاده و قید شدن بحکم اکبر خان :

کسی را که ایزد بلندی دهد	بهر کار فیروز مندی دهد
همه دشمنان دست بستش دهد	کلید ممالک بدستش دهد
هر آنکسکه کج بنگرد سوی او	چو مفلوج کج ماندش چشم ورو
بمقبول سر کینه افراختن	خصومت بود با خدا ساختن (۱)
شنیدم که اکبر چو دشمن شکست	بد اندیش در قلعه پنهان نشست
سرش از خیال وزارت شده	همه خا نماش بفارت شده

(۱) تصحیح خ : که چون خاکره کوه شد ریز ریز

(۲) تصحیح خ : با امر الهی است تا ساختن

ازان رقص بیهوده و بی مراد
 نه صبرش که مانند دران جای تنگ
 ز تر شائی رنج کز حد چشید (۳)
 بهوش آمده پای به خود شناخت
 یکی دخترش بود حورا سرشت
 بقدم چو سرو به خد آفتاب
 رخس آتش وزلف ما نند دود
 زخو بان چین آن بت آذری
 بچو گان کیسوی عنبر مثال
 نیکاری سمن رخ چمن را طراز
 جبینش بر خشا نی و نور و تاب
 بوصف دهانش که گویند هیچ (۴)
 کهر داشت دندان لبش لعل تر
 لبش دا روی در دهائی نهان
 که این نوش داروست گر لولوی
 الف بین که بالای کاغذ فتاد (۵)
 تعجب از آن زلف و قامت مراست
 خیال لبش غنچه باغ دل
 بدست آمدش خاک چون دیو باد (۱)
 نه زهره که بیرون بر آید سنگ (۲)
 ز سر مستی بنگ کبرش پرید
 دگر رایت آشتی بسر فراخت
 ز رشکش نهان مانده حور بهشت
 بلب لعل و در لعل در خو شتاب
 که می آمد از اوج بالا فرود
 بمیدان ز بیائسی و دلبری
 ره بود از ذقن گوی حسن و جمال
 بگیسوی پر چین ختن را طراز
 مهبی بود جا کرده بر آفتاب
 خموشم که نتوانمش گفت هیچ
 تبسم ملیح و نکلام شکر
 عجب دارم از خنده آن دهان
 چرا در دل گرد دازوی قوی (۴)
 بیالای او دید بیخود فتاد
 که چون شد بکج صحبت راست راست
 ز خال رخس لاله را داغ دل

(۱) به معنی کرد باد (۲) - در نسخه «م» «تنگ» آمده

(۳) - تصحیح خ : زبس ترشی رنج و محنت چشید

(۴) - « » « » بفسکر صفات دهانش میبچ که نبود از آن حاصل غیر هیچ

(۴) - تصحیح خ : که هر گاه این نوشد او بود چرا درد دلها فروز بود

(۵) - « » « » الف یا چو بالای کاغذ نهاد

ز روی همان فتنه روز کار
 نشاند آتش فتنه کار زار
 شد از زلف آن لعبت ما نوی
 ز سر رشته آشنا ئی قوی
 از آن را و بان هو شیار دگر
 بیان کرد پیشم دگر کون خبر
 که چون اکبر از کینه آتش فروخت
 امین خان لهگرد را خانه سوخت
 با سپان تازی و مر دان مرد
 بر آورده از خاک لهگرد کرد
 محمد امین خان بیلا حصار
 بیفشر دچون شیر در کنج غار
 سپاهان خود گرد اندر نشاند
 سر انجام بر نقب کارش رسید
 چو نقاب باروت را در زده
 زد از شعله بر چرخ زرین نوا
 چنان پنج دیوارش از بن بکنند
 چپ و راست مر دان کار آمدند
 بشمشیر خستند بسیار کس
 امیران نو خیز و شاه و وزیر
 امین خان لهگرد شد چاره گر
 به پیل دمان اکبر شیر گیر
 چو خویش افکنند در کمندی اسیر
 گر فتند و بستند بسیار کس
 فقا دند در دست اکبر اسیر
 که از بند خود را رها نند ز سر
 چو خویش افکنند در کمندی اسیر

(۱) هنسکامیکه وزیر اکبر خان قلعه جنگی بالا حصار را در محاصره گرفت کار
 بر فتح جنگک تنگ شده رفت و بهر قبعتی بود مقاومت نموده انتظار ورود اسکالیمان را
 می کشید اما وزیر اکبر خان یک نفر نقب زن پنجشیری را بنام حاجی علی خان موظف
 ساخت که در برج های بالا حصار نقب بزاند نقب زن مذکور یکی از برج های بالا حصار را
 که بنام بجنجو یاد می شد به نقب پراند و به این رنگ فتح جنگک آماده مصالحه گردید .

در آورد آن شیر غران به بند
 نه از تیغ تیزش بریدن توان
 شدند آند گر بند یان رستگار
 وزیرش شده ا کبر نیکی بخت
 بکشور پدید آمد آسایشی
 چو بر جیس رخشنده بامام نو
 درین کار جز يك محمد زمان
 بصد مهر بانى به پیشش نشاند
 چنین راست اندر ره کج مرو
 تا مل کن آخر که می پروری
 که بارستم آمد ز بهمن به پیش
 پدر کشتنش کی فرا مش شود
 شود عاقبت بچه گرگ گرگ
 به بینی یکی روز کاین شیر خوار
 کمر بسنه بر کینه جوئی بود
 مده پرورش بچه مار را
 ولی همچنان نش بود طبع زشت
 که خا کسترش نیز دارد همان
 نصیحت فرامش ممکن هوش دار
 که ا گنوم چه خیزد ازین گفتگوی
 چه گوید بر دوستان دشمنم
 نه شایان بود منیع کردن ز خیر (۴)
 که پندت دهد، فتنه بیدار کن

ز کیسوی آنمه کمندی فکند
 کمندی کزوسر کشیدن توان (۱)
 چو کشت آن شکاری شکارشکار
 نشاندند شهزاده دیگر بتخت
 ز نو خسروی یافت آرايشی
 نمایان وزیر نو و شاه نو
 همه اهل کابل زمین شادمان
 شنیدم که روزی با کبر بخواند
 بیگفت ای جوان پند پیران شنو
 نظر دور تر کن اگر سروری
 همان ازین دشمن آید به پیش (۲)
 ز احسان تو چون دلش خوش شود
 شود دشمن خورد خصم بز رگ
 امان گر دهد گردش روزگار
 چنان بر سر تند خوئی بود (۳)
 ممکن یاوری خصم خو نخوار را
 شود راست با خاک اگر کج سرشت
 نظر کن به پیچ و خم ریسمان
 غرض بشنو از من بمن گو شدار
 جوابش بیگفت کبر تا مجوی
 چو شب بسته پیمان سحر بشکنم
 بقر آن خدا گفت (الصلح خیر)
 تجنب از آن مردم آزار کن

(۱) کمندی نه کز سر کشیدن توان در نسخه دال چنین آمده است .

(۲) تصحیح خ ؛ همانات باید زد دشمن به پیش

(۳) در نسخه «د» «م» و «ک» چنین است ؛ چنان بر سر تند خوئی بود .

(۴) در نسخه «د» ؛ نه شایان بود منیع کردن به غیر

چو فرمان (اوفوا) شده (بالعهد)
 درستی گر از عهد خود گم کنم
 چو این گفت ابرو بهم در کشید
 چو در هر سری بود شوری دگر
 منی و توئی آمد اندر میان
 ز سر کینه سینه شد آشکار
 ز بار کز نیهای شمشیر زن
 مگر يك پلنگ افکن نامدار
 چو گشتند با هم مقابل بچنگ
 فتیله بشاهین بمالید گوش
 ز خون تیغ تر کرد دیگر زبان
 زهر در زره پوش مردی دلیر
 ز شیرانچپ و راست برخواست غو (۱)
 ز يك سوی مانند غران پلنگ
 دگر سوی افغان ز نيزه بدار
 دگر سوی غلزا ئی همچو شیر
 ز يك سودلیران پر خاشاکر
 فتاده پپاق از سر زور مند
 چو دزدان افشار افشارها
 قدر در صفا آرائی کار زار
 سبک سیر شد خیر ازین کهنه دیر
 شده مردم سر کش فارسی
 چنان لرزه زان رقص دیوان فتاد
 چه گویم که گفتن مرا جنگ نیست

چسان بشکنم امر رب و دو د
 ازین پس چه پیمان بمردم کنم
 بیفشاند دامان و پیران د وید
 بهر پر دلی داشت زوری دگر
 ز ناخوش بیان سر کشی شد عیان
 رساند ندبر جنگ و پیکار کار
 نشد هیچکس یار آن بیملتن
 عموزاده سلطان فرخ تبار
 بر آمد طرا قاطر اقی تفنگ
 در آورد بازار کابل بجوش
 بشکرا نه فتنه شد تر زبان
 بر آمد چو از غار خود نره شیر
 بهر كو چه بود جشنی ز نو
 قزلباش و قلماق (۲) با هم بچنگ
 بر آورده منصورى ناسبکار
 چو روبه جوان شیری آورده زیر
 بکشتی در افتاده با همدگر
 جوانان تیل از درخت بلند
 ز خون گشته رسوای بازارها
 قضا پنجه وا کرده در گیر دار
 کسی گفت خیر است گفتش بخیر
 عدد سوز چون آتش فارسی
 تو گفتی که ابوان کیوان فتاد
 و گرنه چو کابل محل تنگ نیست

(۱) تصحیح خ ، بهر گوشه در نمره يك شبر نر ، بهر گوشه بود جشنی دگر

(۲) کلمه قلماق فهمیده نشده ، امکان دارد ، فلاق باشد که نام یکی از اماکن ترکستان و یکی از اقوام ترک نژاد می باشد .

نخواهددلم شرح این ما ج را
اگر شمه مختصر خوانده شد
سخن مختصر بود جنگ دراز
برفتند بار کزئیسها زجای
که ایرا نیان ازصف کارزار
چو فوج محمد زمان روی تافت
دوان رفت اکبر بیک در نشست
ندادند ره با کسی در سرای
زیبیک را او دست برداشتند
محمد زمانخان ز کردارشان
دران زهر خنده بگفت اینسخن
که اول مدد کار دشمن شدند
کنون نام کرده زدفع گزند
کهجا دل بزیرداد ای خنک
وفا رفت دور زمانرا چه شد
پسر با پدر کینه جوئی کنند
حدیثی کزان مغز جوشیده رفت
دگر گشت مشغول شغل شهی
ببخشش جهان کهن تازه کرد
بزیرنگین ملک چون آفتاب
زشهزاده میخواست رخصت مدام
زالایش فتنه و جنگ و کین
ملکزاده کردی تامل مدام
بسان پدراز دورنگی رفت

که از هر دو سو دل بسوزد مرا
بحسب ضرورت سخن رانده شد
شده چیره دست اکبر سرفراز
چنان در هزیمت نهادند پای
بروزیکه رستم نمی بود یسار
مخالف بتا راج اودست یافت
عمو زاده سلطان بدیگر نشست
بیامد بمردان جنگ آزمای [۱]
زتاراج ویغما نگهداشتند
برنجید و خندید بر کارشان
که صد آفرین بر دوفرزندمن
بتاراج من یار دشمن شدند
بسازند پیش آمده ریشخند
که غثیان [۲] بزیردزچای خنک
نماندست مهر آسمانرا چه شد
دگر کس چه دیگر نکوئی کند
نیوشیده اکبر خموشیده رفت
زشاهی بیسه بود نام نهی
زانصاف بگیتی پیر آوازه کرد
در آورد و حکمش روان شدچه آب
که دیگر رود با سپاه تمام
بخون فرنگی بشوید زمین
زشامش بصبح وزصبحش بشام
سرش از هوای فرنگی نرفت

۱- نسخه دادند اندره تا کسی درسرای

۲- غثیان ، به فتح تین و نای مثلثه به معنی شوریدگی دل واستفراغ .

پیوشید گمی در خطاب وجو اب
 بدست و زیر مبرك نهاد
 کمر بند آن نامه بکشاد و خواند
 بنزدیک شه رفت آتش نشان
 بصد خشم نامه کشید و کشاد
 بگفت اندرین نامه خوش رقم
 عبارت چه شیرین و نغز و روان
 چو آن خوبروی که خوبان بگناه (۱)
 بمجلس هرا نکسکه آن نامه خواند
 بصد جوش اکبر زبان باز کرد
 که ای نامداران چرا خامشید
 بگوئید شهزاده را اینچه کرد
 گرفتم که کس برد مهر از غلط
 چه بد کرده ام من که بد میکند
 پدر مردش اندر بد بهای من
 همه کین پیشینید بر دم زیاد
 منش بار دیگر بجای پدر
 و گرنه چنین طفلک بدشمار
 گمان داشتم بو که سازد و فاق
 ولیکن چو بر امتحان آمدم
 ز گهواره چون پای رفتن کشاد
 کلامش دروغ و بیبانش گزاف
 خود از بیرهی رنج مردم دهند
 بسی گفت زینسان بخشم و ستیز
 ملک زاده را خشک گشته دهن

نوشتی سخنهای دور از صواب
 از آن نامه ها نامه او افتاد
 ز مضمون او در تحیر بماند
 فراهم بیاورد کرد نکشان
 به پیش بزرگان مجلس نهاد
 به بینید چونست دلکش رقم
 بشهدش چه زهر معانی نهان
 کنندش بزهر مهند سیاه
 ز خجلت سرافکنده چون خامه ماند
 باتش زبانی سخن ساز کرد
 نگوئید حرفی مگر بیهشید
 گراو خود نکرده است دیگر که کرد
 ولی چون زدستش بد زدید خط
 نداند که بانفس خود میکند
 چه بد گمان نکرده است بر جای من
 که تا از جهان دور گرد دفساد
 نشاندم به بستم بخدمت کمر
 کجا و کجا پایه شهر یار
 نمیداند از خورد سالی نفاق
 فزون دیدمش از پدرده قدم
 نخستین قدم در ره کج نهاد
 چو بیدش بود صد زبان در خلاف
 دگر بد نمک نام مردم نهند
 چو تیغ خودو کلمک من تند و تیز
 نه نیروی عذر و نه روی سخن

(۱) - نسخه ک ، چو آن خوب روئی که شاهان نگاه کنندش بزهر مهند سیاه

برون تر ز آب و درون پر شرر
 کسی را دران جای قهر و عتاب
 ز شر مندگی سرد را فکنده پیش
 سخن مختصر کرد شهزاده بند
 بیاسا قیاسا بهر دفع ملال
 که در وصف آن باده پر طرب
 چو شد قصه کسا بلستان تمام
 برانم که اکنون پیام امیر
 خلاصی یافتن شهزاده و گریختن او بملک فرنگ و استقامت کردن
 خان شیرین بالشگر خود و فوج فرنگیان در مکان افشار و بر آمدن محمد اکبر خان
 بجنسک او و رسیدن نامه دوست محمد خان به اکبر خان و رفتن او در خلم
 چو آید فلک بر سریاوری
 بهاری در آرد بیباغ امید
 گشاده شود هر دری بسی کلید
 کند کارهائی که باشد مجال
 چو افتاد از دور چرخ بلند
 چه گویم که از دور گیتی چه دید
 کنم گریب شرح و بیانش تلاش
 زفتیش آن به که دم در کشی
 پس از محنت ورنج های د راز
 مگر سازشی کرد با پای سبان
 ره شد ز زندان تاریک و تنگ
 زبان خشک و لب تر ز خون جگر
 نه روی شفاعت نه تاب جواب
 بماندند دلریش و خا طر پریش
 بزندان فرستاد خوار و نژند
 بده باده خوش گوار و حلال
 بیان کرده ام شوی بنت العنب
 مبر از اغراق و طول کلام
 رسا نم بر اکبر شیر گیر

- (۱) - تصحیح خ ، که گل سر بر آرد زهر شاخ بید .
 (۲) - چون فتح جنسک احساس نمود که او را به جرم این خیانت ملی خواهند کشت
 بنا بران در صدد فرار برآمد و شب هنگام به همدستی محمد زمان نام سقف زندان
 را شکافته بیاری او و چند نفر دیگر از راه بام فرار کرد و از در وازه خونسی قلعه
 بالا حصار برون آمده به چند اول پناه آورده از آنجا به لاهور کرد و بعداً به جلال آباد به نزد
 جنرال پالک انگلیس پناه برد .

که شب خان شیرین ز زندانش برد
 فرستاد و خود ماند قایم بجنک
 ز قوم جوان شیر و مردان کار
 سر کینه افراشت همچون پلنگ
 کشد آتش فتنه را ز آب تیغ
 غبار دلتی زاب پوزش بشت
 بهر کس درستی و سازش نمود
 که تادشمنان بر کشد زان دبار
 سوی خان شیرین و فوج فرنگ
 بجنید هامون بلر زید کوه
 زمین دگر آسمان دگر
 شد از تو پشاورود نیلمی روان
 نمی ماند از کوه ها مون نشان
 بیا سود کرد از دویدن در نگ
 که میکرد جائی قرار و نشست
 مقابل ستادی بمیدان جنگ
 ازین سو شدندی به پیکار گاه
 چه در دشت دهامون چه در کوه و راغ
 شدندی زدندی به تیغ و سنان
 نرستی ز صد مرد یک شیر مرد
 هرا سان ولرزان چو از باد بید
 که بیرون چرا آمدیم از حصار
 فتادند در فکر راه گریز
 رسید از امیر بلند احتشام (۱)

دگر کس حدیثی دگر کون شمرد
 ملک زاده اندر سپاه فرنگ
 در افشار با پنجصد و یک هزار
 شده متفق با سپاه فرنگ
 دگر خواست اکبر که تا همچو میغ
 به پیش محمد زمان خان نخست
 عمو زادگان را نوازش نمود
 فرستاد سلطان سوی قندهار
 خود آمد بلشکر شتابان بجنک
 ز نعل سمندان زمین شد ستوه
 نماند اینجهان شد جهان دگر
 پی غرق فرعون و فرعونیان
 ز آسیب گردون و گردن گشان
 چو لشکر رسانید بر جای جنگ
 بدشمن نبود آنچه نمان زور دست
 پیر خاش شیران روئینه چنگ
 دلیران بار کنزئی کینه خواه
 ز بد خواه چون یافتندی سراغ
 پلنگ افکنان آشکار و نهان
 کشید ندی از خاک بدخواه گرد
 سپاه فرنگی ز جان نا امید
 همه منفعل گشته و شر مسار
 شدند از خیال نبرد و ستیز
 درین روز هما قاصد تیز گام

(۱) مطلب از امیر، امیر دوست محمد خان میباشد، که درین وقت در هند بوده است

به مهرش بیوسید و بکشاد و خوند
 که حمداً لذی الہجو دو الکبیر یا
 یاین زبیر دستی زبیر دست کرد
 گل و برک بار آورد شاخ سخت
 دگر بارشد بارو بر کم فراخ
 کشیدند یعنی بقید فرنگ
 بگو چک رگی جنبش روح بود
 ز سر یا قدم اعتبارد کس
 کجا آیدم شکر او در بیان
 کرا نما به فرزانه فرزند من
 ز چشم بدان و بد روزگار
 بگردون رساندی مقام پسر
 خدا از تو یائنده خوشنود باد
 چگویم که چون بی تو دل خون شدم
 نه وردی بجز خیر یاد تو ام
 بدم غافل از حکمت کرد کار
 که صد بند خواهد ز بندت کشاد
 که بر ما چه بگذشت از خوب و زشت
 که ناید بصد نامه اندر بیان
 زشادی سخن گویمت گوش دار
 دگر بار در کما بلستان رسانند

ز یعقوب نامه بیوسف رسانند
 چنین بود در نامه دلکشاشا
 که نام پس از نیستی هست کرد
 کرازیخ سبزی پذیرد درخت
 من آن بیخ خشکم که سبزم ز شاخ
 من آن مرده شخصم که در کورتنگ
 ز فضل خداوند گسار و دود
 از آن رگ شدم زنده بار دگر
 بهر موی من گرشود صد زبان
 بدان ای کرامی جگر بند من
 نگهدار دت قادر کرد کار
 شد از نام تو زنده نام پسر
 چو من ساختی روح یائنده شاد
 ز قید بخارا رها چون شدم
 نه ذکر شبان جز بیاد تو ام
 شب و روز بودم بهجر توار
 نه زانم خبر زان به بندت نهاد
 ز احوال خویش چه خواهم نوشت
 همان به که بندم ز شرحش دهان
 سخنیهای غم بهر دشمن گذار
 که چون ایزد از بخارا رهند

زنیغ تودشمن همه پست کرد
 بسا کس گرفتگی دران دارو گیر
 هراسان چنانند اهل فرنگ
 گر ازدور بادی بخواهد وزید
 نسازد کسی از بسی اضطراب
 زبیماری آنکس که دارد امان
 بطبعی که دائم مشوش بود
 بدین ترس کی روبه کابل کنند
 چو دیدند کوشش نیرزد بجو
 کنون را بت صالح افراشتند
 ز نو طرح پیمان در انداختند
 جدا گانه از سروران هر کسی
 بصد عزت و احتشام و وقار
 زانند یثه محنت و خستگی
 به آسائش و خرمی عنقریب
 کسانیکه در دست افتاده اند
 نخستین بشمشیر احسان بسزن
 ازین پس نباید که جنگ آوری
 ادائیگی کنی با سپاه فرنگ
 گریزان ازان لشکر رزم جوی
 که تا سروران فرنگی دیار
 بیك هفته آنجا نشین کنند

بگیتی زبر دست هر دست کرد
 ز نام آوران فرنگی اسیر
 که از بیم شهباز قازو کابلنگ
 پراز کرد گویند اکبر رسید
 ز صد فروش هم بر یکی فروش خواب
 به کم سر گرانی برارد فغان
 بسر سام هم خنده خوش بود
 که آیند و دیگر تقابل کنند
 که افتاد در دست گادر کرو (۱)
 کزین به طلسمی نه پنداشتند
 بما عهد و سوگندها ساختند
 نمودند اگرام و کوشش بسی
 برون آمدم از فرنگی دیار
 روانم به تدریج و آهستگی
 بخوادم رسیدن بشرط نصیب
 همه خسروان سروران زاده اند
 پس آنکه رها کن همه مردوزن
 زیانی به اهل فرنگ آوری
 که گویا نیاورده تاب جنگ
 کنی در هزیمت سوی خلم روی
 در آیند در شهر کابل دوبار
 پس از هفته تعجیل رفتن کنند

بر آینه‌د با روی افسر و خسته
 برد سرکشی از سر سر کشان
 سازد کسی دعوی همسری
 روان گشت فرمان شاه فرنگ
 به بازی تخلف به پیمان کنند
 شکستی نیاری به پیمان من
 نباید که اصلا تافل کنی
 همان بنگری کت رسا نم پیام
 هنوز است باقی که باقی بمان
 زشادی چو گلزار افروخت روی
 که ای نیک کردار فرخ سرشت
 قدم بس کشیدم زمیدان جنگ
 سازم کسی محرم راز خویش
 ره انجام را سرسوی راه کن (۱)

بمعجیل خود را به پیشم رسان
 که خود گردت کشف این ماجرا
 سوی کابل بلستان به بیمود راه
 ز کابل سوئی خلم بفهاد روی
 جهان شد بچشم کسان تیره گون
 فتادند باهم بچون و چرا
 که بی رنج کشور بدشمن سپرد
 کزانش فتاد این چنین انفاق
 که از دست و پارفته بیرون دوید
 که فوج فرنگ آمد از قندهار

ز کین خانه چندرا سو خسته
 که تاچیت مردانگی های شان
 بدستور سازند فرمان بری
 بدینسان بسوی سپاه فرنگ
 نه ترسی که برعکس فرمان کنند
 توهم کار بندی بفرمان من
 درین کار ترك تا مل کنی
 نه بینی سوی عزت و تنگ و نام
 غرض مختصر يك سخن زان میان
 چو این نامه خواند ا کبر نامجوی
 نهانی عموزاده را در نوشت
 بعد یکم امیر از سپاه فرنگ
 برانم که گیرم ره خلم پیش
 توهم دست از جنگ کوتاه کن
 نهان دار این ماجرا از کسان
 الا تا نیفتی ز چون و چرا
 چو قاصد روان کرد با خود سپاه
 نپرسید کسی را ازین گفتگوی
 چو آن نامور شد ز کابل برون
 همه خلق در بحث این ماجرا
 که آیا چه دیدو چگونه شمرد ؟
 همانا بترسید باز از نفاق
 و با از فرنگش پیامی رسید
 درین گفتگو شد خبر آشکار

دگر سوی میک لیسکر رزم جوی
 چنان زین خبر شور و غوغا افتاد
 بیکیبار مردم گریزان شدند
 چو طوفان نوح اندران شور و شر
 بزرگان کابل زبی لشکری
 ز اندیشها نمی تقابل شدند
 چو فوج فرنگی بکابل دیار
 چنان توپ و شاهین در آمد بجوش
 زدی ناله نغاره خام پیچ
 برون کینه از طبع سرکش زحمت
 روان حکم شان بود مانند آب
 ز خاک سیه بارها کرده پسر
 برفتند از کابلستان برون
 رسیدند چون در حدود فرنگ
 منادی تبیره زنان سوسو (۲)
 که سلطان آفاق شاه فرنگ
 ولیکن دلش زان زمین گشت سرد
 بیکیبار خاکش بهم بر زده
 بدانگونه از بیخ بر داشتش
 جوازش شدی از همه مزد وزن
 بده ساقیا چای یا قوت رنگ
 که تا فرخی آیدم در ضمیر

به لشکرسوی کابل آورد روی
 تو گفتمی سپهر و ثر با فتاد
 تهدست افتان و خیزان شدند
 بمادر ز دل رفت مهر پسر (۱)
 زبون آمدند اندر آن داوری
 بناچار بیرون ز کابل شدند
 در آمد بر آمد ز گردون غبار
 که طبل و دهل زد بهیبت خروش
 که این شور پر پیچ هیچست و هیچ
 بکاشانه چند آتش زدند
 به یک هفته بر مرزو بوم خراب
 کشیدند بر اسپ و پیل و شتر
 چو علت ز تن روز بحران برون
 بهر شهر کردند روزی درنگ
 همیگشت و میزد ندا کو بکو
 بشمیر آورده کابل بچنگ
 بجرم نفاقش گنهکار کرد
 ز قهر جها بنانیش در زده
 که خاک سیه نیز نگذاشتش
 که شک چیست خود رو نوشت این سخن
 بشکرانه دفع اهل فرنگ
 روم تا به کابل رسانم امیر

۱ - تصحیح خ برفت از دل مام مهر پسر .

۲ - تبیره، یعنی طبل و کوس .

دربیان پیشوا بر آمدن محمدا کبرخان و جماعه اعیان و معتبرین کابل
بملاقات امیر دوست محمدخان و ملاقات کردن پدر و فرزند پاهم و کوائف آن

ازین به چه روزی درین روزگار
نشینند با هم به آرام دل
زدل می رود رنج و درد فراق
چو کابل زمین از دهان نهنک
فتح جنگ شهزاده سینه ریش
شده خان شیرین زجان نا امید
هراسان و لرزان چو روباه پیر
چو آگاه بود اکبر نامدار
ز کار آگاهانیکه از خویش داشت
سپاه و رعیت فراهم نمود
زاقصای کابل روان بیدرنک
زنان را به بخشید تاج و کهر
بیاراسته هر یکی چون عروس
بمردان سرا پای شاهانه داد
نگهبان شان تا حد ملک خویش
با رام بنشست با دوستان
ولی بود در آنظار پدر
کهی در فرح بود و که درالم
وزان سوی امیر مبارک نهاد
بس ویش بودش فرنکی سپاه
زدی هر کجا خیمه آن نامدار

که کردد وصال دو مشتاق زار
مهیا بود سر بسر کام دل
شود از میان دور گردد نفاق
رها گشت یعنی ز فوج فرنگ
ره بودم پنجاب بگرفت پیش
سپاهش چو شب گشت روز سفید (۱)
بقوم جوان شیرشد گوشه گیر
رسید از همه پیشتر در دیار
بهر کشوری نا ئبی بر کماشت
در گنج اگرام و احسان کشود
طلب کرد زندانین فرنگ
بز ربت و زبور زیبا تا بسر
چو نوبابه اسکندر فیلقوس (۲)
بصد دل دهی رخصت خانه داد
بسی داد از نامداران جیش
جبینش شکفته تر از بوستان
شب و روز بر شاهرا هش نظر
تزازع بهم داشت شادی و غم
زمنزله بمنزل همیرفت شاد
کمر بسته چون چاکران کرد شاه
بصحرا و هامون ودشت و دیار

۱ - تصحیح خ = چو شب شد سرش تیره روز سفید .

۲ - شاید مطلب از اسکندر مقدونی باشد .

رسیدند از سروران فرنگ
 بیفتاد ما نمدخضر بهار
 چو غنچه بمدحش کشا دندلب
 مبارك کنان خاصه کشمیربان
 شده پیشوا شیر سنگ جوان
 بسی بدرها کرده بروی نثار
 بصدچابگی گشت مهمان پرست
 بهر شام نزلی بطرز دگر
 عجب ماند و بسیار شد مهربان
 ز رفیقت تا مر دن نو نهال
 بسی پند دادش بمهر تمام
 باندا ز پیرانه آگاه کرد
 وزان پس دگر عزم رفتن نمود
 درکنج ودینا رو زر باز باز
 ز زر بفت و اطلس شتر بار داد
 ز خود داد و از خاصکان هم گرفت
 بهر يك پسر داد نزلی دگر
 جدا گانه بخشایش تازه کرد
 شده داد و منزل روان هم عنان
 روان گشت بر گشت مهمان نواز
 همیرفت منزل بمنزل بسراه
 بهر کشورش تحفه بردند پیش
 بزیر قلم ملک هندوستان
 بر آمد خروش طرب هر کنار
 مبارك مبارك کنان خاص وهام

ز نو پیشکشهای بی وزن و سنگ
 چو درخاک پنجا بیانش گذار
 دل خلق کدکل شکفت از طرب
 زلاهور بان تا به اجمیر بان
 بيك منزلش با بسی ار مغان
 ز سیم و زر سرخ کمال عیار
 بخدا مت میان بست چون شیر مست
 بهر صبح بردار مغانی ز سر
 امیر از جوان مردی آن جوان
 نوازش هسی کرد و پر سید حال
 بفرزندیش در سخن برد نام
 در احکام شاهی ز بس گرم و سرد
 دو هفته دران جا کم و بیش بود
 نمود آن جوان مرد مهمان نواز
 ز رو سیمش انبار انبار داد
 بسی تحفه وار مغان شکفت
 ز اسپان تازی و لعل و کهر
 بجمع طفیلی ز زن تا بمر د
 بمهمان فرح سیر میز باران
 از آنجا چو مهمان کردن فراز
 بصد شوکت و حشمت و عز و جاه
 ز پنجاب تا سر حد ملک خویش
 تو گفتمی که بودش کران تا کران
 در آمد چو در خیبر آن نامدار
 فراهم شد ندهل خیبر تمام

بلفظ دری همچو کبک دری
 فرا هم شده طفل و بر ناو پیر
 زدستار و کفش و کلمه بیخبر
 می خرمی جوش زد در ضمیر
 عجب بین که چون ضدبضد جمع شد
 روان رفت بیهوش و بوی اختیار
 چو بیخودزجان و جهان بیخبر
 بیفتاد مد هوش و مست فراق
 ز گریه بجوش و خروش آمدند
 یکی بوسه میزد دبر يك پیا
 گرفت افضل و حیدر نام دار
 گریستند از دود تلخ فراق
 غم و غصه برخواست بنشست کرد
 شکفته تر از صد گلستان شدند
 بجوش اندر آمد سرا سر دیار
 بروم اندر آمد پس از فتح روس
 بشکرانه الحمد لله گوی
 شده چرخ زن زهره بر آسمان
 دف و بربط و ساز و سا رنگ را
 جهان کرده بیهوش ازراکهند
 غزلهای رحمان (۱) به پینتوزبان
 سه تا بر کف و ساز برپای بود
 چنان روز شادی زمانه ندید

سرا بنده هر سوزن خیسری
 بکابل خبر شد که آمد امیر
 بشادی دوزیدند بسی پا و سر
 چو دیدند از دور روی امیر
 بهم گریه و خنده چون شمع شد
 پیاده روان اکبر شهسوار
 بیفتاد در زیر پای پدر
 پدر نیز از یاز دست فراق
 پس از ساعتی چون بیهوش آمدند
 پسر در نینا و پدر در دعا
 چو فارغ شد از خدمتش در کنار
 شده شعله و رانش اشتیاق
 چو کرد آب چشم آتش سینه سرد
 از آن پس سوی کابلستان شدند
 در آمد چو در کشور آن نامدار
 تو گفتمی که اسکندر فیلقوس
 زن و مرد بر برزن و بام و کوی
 ز شادی بر آورد مطرب فغان
 هم آواز شدار غنون چنگ را
 غزلخوان شده خوشنویان سند
 بهر سوی خواننده شیرین لبان
 لب کوی دکان همدام نای بود
 خدا تاغم و خر می آفرید

۱- رحمان بابایکی از شعرای بسیار معروف قرن یازده و اوائل قرن دوازده زبان ملی ما پینتو می باشد که از ۱۰۴۲ - الی ۱۱۱۸ هـ ق حیات بسر برده است . دیوان بسیار ضخیم و ایات و اشعار بسیار رشیق دارد .

نما ینده در نیمشب تار موی
 که شد دشت و کوه ایمن کوه طور
 شب هند بر ده ز نورش برات
 همان جشن روز و چراغان شب
 بیخشا بش و جود بکشاد دست
 که شد هر گدا شاه زرین کمر
 فرا موش شد نام نو شیر وان
 بفتوی و تقوی همه کار کرد
 شده بیخ اسلام و ملت قوی
 نیا ورد و شد با همه مهر جوی
 ز هر سینه آلاش کینه شست
 نگهداشت بیگانه و آشنا
 جز اندیشه پرسش کرد کار
 ازین به چه باشد دگر و السلام
 شرا بیکه تر کیب باشد بشیر
 بر داز سخنگوی شیرین حمید
 در اختتام کتاب اکبر نامه

کمین بنده را گرامت نمود
 بیانی دلا و بز اهل کمال
 دماغی مضامین نازک پسند
 هزاران گل معنی اندر مثال
 چه یارا که گیرد سخن بر زبان
 ببین بر خرد بخش آموز گار
 نه ازده شود کم نه افزون ز شهر
 چه بر خیزد از بودن شهر یش

ز نور چراغان ببا زار و کوی
 بعالم چنان پرتو افکند نور
 جهان یافت ازدود ظلمت نجات
 بدینگونه تا هفته بود از طرب
 پس آنکه بصدرا عدالت نشست
 بشکرانه چندان بپا شید زر
 ز آوازه عدل او در جهان
 کم آزاری و جود بسیار کرد
 جهان کهن یافت دیدگر نوی
 چو آئینه کس را ز زشتی بروی
 دل از غصه و کین دیرینه شست
 بر آورد مردم زرنج و عنا
 نما ندش غمی در دل روز گار
 چو بیم خدا داشت اینش تمام
 آبد ساقی از بزم خاص امیر
 که تا تلخی رنجهای شدید
 تحمید و سپاس نامه

ستایش خدا را که از لطف وجود
 زبانی شکر ریز و شیرین مقال
 خیالی هوا گیر و طبعی بلند
 قیاسی که آرد بیباغ خیال
 و گرنه بنده باشی کم زبان
 مبین بر سخن سنجی هوشیار
 زدا نشوری هر که را داد بهر
 ازین بهره است آنکه بی بهر یش

زر نجیدن دشمنانم چه پساك
 سپر ده بدست دو شمشیر زن
 زد شمن جهان اكبر نامور
 در آورد ملك سخن يك-قلم
 زبان نیز در خورده گیری کند
 که بینند خود جود تش راستان
 چه یارا که بانغ من دم زند
 فرا خست میدان ولی مرد کو
 که تیغ هنوز است عربان بكف
 کجاست هره دارد که آرد جواب
 بطبع توشد حوی شیران پدید
 نی کلاکت از نیزه خونریز تر
 سوی خوی اصلی دگر باز کرد
 ترا یا غرور و رعوت چکار
 زبان در سپاس خدا باز کن
 که این نامه من بیایان رسید
 شود مجلس آرای بزم مهان
 چو باد بهاری چمن در چمن
 نشینند در بزم خاص امیر
 سخنهای باربك و رنگین من
 که چون تلخ بینند حرفی دران
 خموشند اندر کم و کاستی

بفازم ز الطاف یزدان پساك
 دو شمشیر تیز ایزد ذو المنن
 گرفت از یکی تیغ روشن کهر
 حمید از دگر تیغ زیر قلم
 اگر عیب جوئی دلیری کند
 بگویش که گوید یکی داستان
 عدو لاف مردانگی کم زد
 کسی را بمن نابناورد کو
 کسی کو تواند بر آید بصف
 بدیدن شود خصم راز هره آب
 ز تائیر مدح دلیران حمید
 زبان تو از تیغ شد تیز تر
 کنون بگذر از فکر جنگ و نبرد
 اگر عاقلی ز بیدت انکسار
 بدانشد گر کون سخن ساز کن
 تنها بر خداوند کار مجید
 کنون می کنند سیر ملك جهان
 بکا بل کند سیر هر انجمن
 بزرگان هشیار و روشن ضمیر
 نیوشند گفتار شیرین من
 امیدم چنانست زان سروران
 بچوشند بر تلخی راستی

بپر سیدم از مردم هوشیار
 در اخبا بود اختلاف کلام
 من از خود جز آرایش بزم خویش
 بود گم بود اختلاف سخن
 نکردم من این داستان بهر زر
 بانواع تشویش و در ماندگی
 دلم جوش عشق اندرین کار داشت
 چو باشد طبیعت زرنج و محن
 ازین پیش گر نامه ها گفته اند
 ز فکر سخن روح یابد ضرر
 که ز باعث جبر نقصان اوست
 سخن سنج چون طایر بی پر است
 چو مردم دلم جمع بودی اگر
 مرا از کسی نیست امید زر
 فروشم گهر مقصد سود نیست
 غرض زین سخن آنکه در روزگار
 بجولانیگری طبع چالاک من
 سوی عرصه همت آورد روی
 بیسک نیزه خامه ملک سخن
 چو از فتح او بر سر افسر زدم
 درین نامه چون رستم نامدار
 چو من این چنین خورده خون جگر
 که بودند باشنده آن دیار
 بهم داده تطبیق گفتم تمام
 نگفتم درین قصه یک نکته بیش
 ضما ندار آن راوی من نه من
 که بهر خذف کس نریزد گهر
 غم و احتیاج و پرا کنندگی
 کشید این جواهر که در بار داشت
 پریشان پریشان بر آید سخن
 بمشت زری گوهری سفته اند
 کنند تازه اش باز امید زر
 بتفریح آنی که در شان اوست
 که بالش بودسیم و زرشه پیر است
 سخن داشتی طمطراق دگر
 چو لاله خورم مفت خون جگر
 نگاهم سوی دست محمود نیست
 بماند ز من نکتہ یاد کار
 در آورد گمانگون ادراک من
 زهر شهسوار سخن برد گوی
 گرفتم بصد جهد ورنج و محن
 دهل بر درخان اکبر زدم
 بود تا ابد نام او بناد کار
 زدم نام او بر نکین ظفر

کر او هم کند دست همت دراز
 نه منت بود بلکه سودا گریست
 گر از دوریم چشم دیدار نیست
 ولی دست آن سرور سر فراز
 کز آنجا رسد تا با بوان من
 چو محمود گر رستم نامور
 بیک بیت فردوسی نظم سنج
 زیز دان بی مثل و مانند و یار
 که در نامه نامیم سر بسر
 اگر نامه من پسندش فتند
 زدور آفرینی کند بر سرم
 ز انعام خاصم نصیبی به پیش
 که تاحیرت افزای دشمن شود
 بنوعی اگر بیندش کوهی تهی
 ز روی عطا عفو بر من کند
 سخن بردعا مختصر کن حمید
 الهی امیر مبارک نهاد
 همیشه بگیتی چها ندادار
 بملک جهان نسل آن پاکزاد
 همان اکبر و افضل نامور
 بتاج کرم ساز دم سر فراز
 که داد و ستد خاصه ناجریست
 ز ضعف بدن پای رفتار نیست
 چنانست در جود و احسان دراز
 پراز زر کند جیب و دامان من
 به شهنامه یسکبار کردی نظر
 بجائی درستی (۱) همیداد گنج
 امیدم چنین است در روز گار
 کند رستم تا هدا رم نظر
 موافق بطبع بلندش فتند
 شود کار فرمای جود و کرم
 فرستد باندازه قدر خویش
 چو خور زرفشانیش روشن شود
 قبولم کند عذر بی آگهی
 گنه را و یانرا بیگردن کند
 که زلف سخن بس درازی کشید
 که از خان پاینده دارد نژاد
 دلش روشن و بخت بیدار دار
 چو خورشید تابنده یا بنده باد
 بود جاودان زیر ظل پدیر

(۱) - درست به ضمین حروف اول و دوم به معنی مکمل و در هم و دنیا ر

همان حیدر نامدار و جوان
 همان خان سلطان شمشیر زن
 بملک جهان زنده باشد مدام
 بکا بل زمین هر یک از خاص و عام
 نگهدار ازین پس ز جنگ و فتن
 هر آنکسکه شهد شهادت چشید
 بده ساقی از چای جامی بمن
 کزان چای مقصود من رحمت است
 باعظم بود تا ابد شاد مان
 هر بر افکن ویر دل و بیلتن
 جها نش بسکام و سپهرش غلام
 که بر دم از آنها درین نامه نام
 از آن شهر کن دور رنج و محن
 بفر دوس کن جای اوبا حمید
 بشکر آنه اختتام سخن
 همین چای ختم همه نعمت است

بر رحمت چو شد ختم گفتار من

الهی بر رحمت بکن کار من

« انتہی »

حمید کشمیری

* * *

نوت: چهار بیت زیر که بایست در آغاز قسمت ۱۳ کبیر نامه مندرجه
 شماره ۸۳ مجله قبل از بیت « یکی را ز ژو بین زرد بر درید ... الخ ... »
 می آمد؛ از طبع مانده و اینک در اینجا طبع می شود:

یکی را بزد خنجر آ بسگون
 که شد تا قدم غرق دریای خون
 فزون جو شش دم شد از بید برک
 که دار و اثر کج دهد وقت مرگ
 یکی را نبر بر کمر زد چنان
 که یک زخم کردش دو نیم از میان
 یکی را بزد تیر کز شصت صاف
 به پشتش در آمد بر آمد ز ناف

خاتمه

خدا را سپاس گذارم که نسخه منظوم جنگ نامه متضمن جنگ اول افغان و انگلیس را که حمید کشمیری شاعر معاصر وزیر معالی سمیر افغان نستان محمد اکبر خان غازی در سنه (۱۲۶۰) هـ، ق سه سال قبل از وفات وزیر موصوف در کشمیر برشته نظم کشیده و کتابی است از جنبه معلومات تاریخ آنوقت و طرز حماسی و سلاست بیان و حسن اذب و بدایع قابل قدر، از اول جدی (۱۳۲۷) هـ، ش بطبع آن از طرف انجمن تاریخ بمجله آریانا با هزار جلد علیحده اقدام گردیده و در مجله (۷۲) شماره (۱۲) مورخه اول جدی آریانا مقدمه راجع با اهمیت کتاب و نسخ موجوده که یکی بدیگر مقابله و تطبیق شده اند تفکر داده شده و در آنجا تبصره و حواشی و تدارک تصاویر مربوطه آن به بناغلی علی احمد خان نعیمی که در آنوقت مدیر مجله بود و تصحیح اغلاط اشعار و حل لغات و مقابله نسخه متن با نسخ دیگر برعهده اینجانب گذاشته شده بود و درینمدت دو سال و چار ماه مسلسل در شماره های آریانا با تعداد هزار جلد علیحده طبع گردید.

و بناغلی نعیمی در تحقیق موضوعات محوله خود کوشیده و واقعات را تشریحاتی دادند و همچنین نگارنده در حل لغات و تطبیق و مقابله و تصحیح بهمکاری بناغلی محمد شفیع رهگذر مهتم مجله و تبدیل بعضی ابیات و مصاریع که در پاورقیها بحرف علامه داده شده و بیشتر از طرف کاتبان در همچه نسخ رو میدهد بفرح ای این بیت.

هرگز از چنگیز هم بر عالم صورت نرفت

آن ستم کز کاتبان بر اهل معنی رفته است

حتی المقدور موفق آمدم . تنها چیزیکه آینده نشر میگردد و ملحق باین اثر است همان تشریحاتی میباشد که سباعلی نعیمی در بعض پاورقیها بالحاقیه مابعد وعده داده اند .

اینک که کتاب مذکور مطابق تشریح فوق انجام پذیرفت شایقین را در بدست آوردن نسخ مکمله جداگانه آن به پانویسهای مشرکه میدهم و یقین داریم ارباب علاقه بتاریخ وطن ، چه از حیث موضوع و چه از حسن بیان و روانی نظم کتاب را از مسغتمات می پندارند .

با احترام ۳۰-۲-۱

(محمد ابراهیم خلیل)

ملحقات اکبر نامه

ابتدا هنگا میکه انجمن تاریخ ب فکر طبع اکبر نامه یا کار نامه های درخشان بزرگترین مجاهد ملی وزیر اکبر خان در برابر تهاجم بیگانه وقشون کشی های انگلیس در افغانستان ، افتاد اراده شد که حتی المقدور تصحیح و تحشیه هم در آن متدرجاً بعمل آید چون در آن وقت اینجانب افتخار عضویت انجمن مذکور وعهده مدیریت مجله آریانا را دارا بودم باوجود آنکه صلاحیتی درمن موجود نبود ، کار تحشیه آنرا بمن سپردنم هم که چنین امور را بزرگترین افتخار خود در راه ملت و ملک می دانم متقبل شده به آهستگی صفحات آنرا قبل از طبع مطالعه نمودم ، و تا جاهائیکه ماخذ کمک میکرد ، به توضیح اعلام و رجال آن پرداختم ، و چون کسرت گرفتاری مجال مطالعات عمیق تر را نمی داد بعضاً به تفصیلات بسیار مختصر اکتفا می رفت تا با داد سبب تعطیل طبع کتاب در مجله آریانا گردد ، و ضمناً اگر بعضی اعلام از ماخذ روی دست بدست نمی آمد به اشاره در ملحقات اکبر نامه اکتفا می شد و این کار ازین جهت بود تا موقعیکه کتاب از طبع خارج می شود در اطراف اعلام مذکور تفحصات و تجسسات خوبتر بعمل آید ، اما متأسفانه هنگامیکه کار طبع کتاب انجام یافته و نویسنده هم در آن وقت فرصت کافی داشت ، هر قدر در اطراف اسمای مذکور کنجکاوی بعمل آمد ، کمتر تفصیلات بدست آورده توانست و علت هم اینست که اولاً در قسمت تاریخ قرن ۱۹ افغانستان ماخذ داخلی کمتر بدست است و ثانیاً اگر ماخذ خارجی هم درین زمینه موجود است به رجال درجه دوم و سوم کمتر اعتنا شده و به استثنای ذکر نام به تفصیل بیشتری پرداخته نشده است چنانچه این مشکل را بناغلی دانشمندسید قاسم خان رشتیا هنگام نگارش کتاب افغانستان در قرن ۱۹ ، نیز دریافت نمودند ، و به همین اثر بود که تقریباً

چهار سال قبل يك عده اسمای رجال آن وقت را در دو شماره مجله آر یا نا نشر و از خوانندگان و متتبعین گرامی درخواست نمودند که اگر مسموسوماتی در باره آنها داشته باشند به نشر آنها در مجله موصوف بپردازند ، اما در طول این مدت جزئی ترین روشنی و تفصیل درباره آنها نشر نشده زمینه تا کثون تاریخ مانده است بهر حال مطلب کلی این بود که اگر خوانندگان گرامی در حین مطالعه مباحثات اکبر نامه با بعضی اعلامی برخوردند که تفصیلات کافی ندارد ، معذرت ما را معقول بدانند ،

* * *

عبدالرزاق خان (مربوط به صفحه ۲۵ پاورقی نمبر ۵) مستوفی وزیر امیر

دوست محمد خان بود و ترجمه حال آن از کتب و ماخذ بدست نیامد

میرزا عبدالسمیع خان: (مربوط به صفحه ۲۵ پاورقی ۶) وزیر امیر دوست محمد خان بوده.

مربوط به پا ورقی ۳ صفحه ۲۵ : اگر چه امیر دوست محمد خان پس از

کشته شدن هری سنگ پسر رنجیت سنگ بدست فرزند دلاورش محمد اکبر خان به فرستادن مکتوبی رنجیت سنگ را تخویف نمود چنانچه او هم از گذشته معذرت خواست اما به آن پیش خود فیصله کرده بود تا یکبار دیگر مسئله استرداد پشاور را از سکها فیصله نکند ایمن نه خواهد بود ، بنا بران برای این مقصد اولتر از همه به فکر تهیه عسکر افتاده و نقشه صورت دادن پادشاهی خود را طرح کرد و برای انجام این پلانهای خود فتوای جهاد را از روحانیون بزرگ آنوقت مانند قاضی محمد سعید خان و میر واعظ و خان ملاخان گرفته و چون بدون وجود الهی و لامر جهاد صورت گرفته نمی توانست نام امیر را برای خود حاصل کرد .

مربوط به صفحه ۲۸ پاورقی ۶ در مدارك هر قدر تجسس شد بنام مکویك کیول

و باقریب و متجانس به آن مخصوصاً در آن واقعه و آن زمانیکه شاعر بیان میکند با کدام صاحب منصب انگلیس برخوردیم و شاید مطلب گوینده

از جنرال کمپل انگلیس باشد چه هنگامی که امیر دوست محمد خان به کمک برادران قندهاری خود که در شهر مذکور بواسطه ۲۲ هزار عسکر شاه شجاع محاصره بودند شتافت و در اواخر سال ۱۲۵۰ هـ ق = ۱۸۳۳ ع به قندهار وارد شد در جنگی که بین قوای خارجی شاه شجاع و قوای دوست محمد خان و مجاهدین ملی واقع گردید جنرال کمپل انگلیس که در خدمت شجاع بود مجزوح و اسیر گشت اغلب گمان اینست که شاید شاعر یا ناسخ در نام اشتباه کرد. و اصلاً مطلب از مکریک کیول همان جنرال کمپل باشد.

حاجی ولی خان (مربوط به صفحه ۳۱ پاورقی): مصاحب و وزیر امیر دوست

محمد خان بوده است.

غلام محمد خان (مربوط به صفحه ۵۵ پاورقی ۲) شیر محمد خان بامیزائی

ملقب به مختار الدوله ولد وزیر شاه ولی خان بامیزائی وزیر احمد شاه بابای درانی می باشد که در میان بامیزائی ها در دستگاه دولت شاه شجاع دارای مشاغل و اعتبار عمده تر بود. تا آنکه محمد اکرم خان ملقب به امین الملک مرد بانفوذ دیگری از بامیزائی ها در دربار شاه شجاع تقرب یافته وزیر شد و جای شیر محمد خان مختار الدوله را اشغال کرد.

موقعی که عبدالله خان السکوزائی از دادن مالیات در کشمیر ابا ورزید شیر محمد خان مختار الدوله موظف شد که به عنوان ناظم کشمیر به آنضوب حرکت نماید چنانچه به انتظام کشمیر هم موفقیت زیاد نصیب او شد، اما بزودی به افغانستان احضار شد و برای استمال او پسرش عطا محمد خان معروف به بامیزائی به حکومت کشمیر مقرر گردید. بهر حال در اواخر میان مختار الدوله و شاه شجاع بهم خورد و مختار الدوله باشهزاده قیصر از کابل برآمده به پشاور رفت اما در مقام نهکال در نزدیکی پشاور بتاریخ ۳ مارچ ۱۸۰۸ با قوای شاه شجاع مقابله نموده هدف گلوایه قرار گرفت و کشته شد.

مختار دوله دو فرزند داشت یکی عظامحمد خان که حاکم کشمیر بوده
 دوزیر فتح خان بدست او کور شد .. دیگر غلاممحمدخان شهرنش نسبتاً
 کمتر است قلمه اتک از غلام محمدخان بود که آنرا به رنجیت سنگ فروخت .
 و در کتب تاریخ تفصیل درباره او کمتر بدست می آید .

سرالکسندر برنس : (مربوط به یادرقی ۴ صفحه ۷۸) - انگلیس ها باراول

در زمان شاه شجاع، در ۱۸۰۹ع = ۱۲۲۳ هـ ق، توسط فرستادن هیئتی بریاست
 الفنستن، در امور افغانستان تماس مستقیم نمود. و از آن تاریخ به بعد، از دور
 توسط فرستادن افراد خود بصورت غیر محسوس از قبیل «مود کرافت» و کپطان
 کانولی که معلومات سیاسی و اقتصادی راجع به افغانستان جمع نمودند،
 خود را از واقعات افغانستان بی خبر نمی گذاشتند اما تماس مستقیمی نمی
 گرفتند. تا آنکه بالاخره در سنه ۱۸۳۷ع = ۱۲۵۳ هـ ق هیئتی رسمی
 به سرکردگی سرالکسندر برنس که میجر لچ و «لفتمنت ود» نیز عضویت آنرا
 داشتند، جهت مذاکره با امیر دوست محمد خان به کابل فرستادند. تا به
 این وسیله امیر دوست محمد خان و برادران قندهاری از ایران و روس دور
 با انگلیس ها به نزدیکی تشویق شوند امیر دوست محمد خان استر داد پشاور
 و رفع خطر سگ هارا شرط اساسی اتحاد خود با انگلیس و نمود ساخت. اگرچه
 در ابتدا لارڈ آکلیند نایب السلطنه هندوستان به این امر راضی شد اما چون
 روس ها نیز درین فرصت برای اینکه بین انگلیس و دوست محمد خان نزدیکی
 بمیان نیاید و فدی بکابل فرستادند پس از مراجعت برنس از افغانستان انگلیس ها
 فیصله کردند که یکبار برای همیشه قوای انگلیس بصورت مستقیم در افغانستان
 استعمال شود. پس ازین تصمیم یک عده عساکر انگلیس تحت اداره سرجان کین
 برای اشغال قندهار تعیین گردید و برای اینکه خان قلات مانع این تصمیم
 نگردد «برنس» را برای مذاکره با وی فرستادند و به این روش در ۱۸۳۹ع =

۱۲۵۵ هـ ق فئد هار اشغال شد . پس از اشغال انگلیس برنس از بزرگان سیاسی و حربی انگلیس ها در افغانستان شمرده می شود ظلم و تشدد و فشار غاصبین و انگلیس ها بر روحیات ملت افغان روز بروز بیشتر میشد و در اثر آن بر حدت حس انتقام و دفع اجانب و اخراج آن از مملکت هر آن می افزود تا آنکه در اواخر خزان ۱۲۵۸ هـ ق = ۱۸۴۱ ع مردمان حساس و با فکر احساس فرمودند که طرفان عظیم و بزرگ ملی در اثر هیجانات ملت بر علیه استعمار بیون و ظالمین و خائنین ، بروی کار خواهد آمد و خونریزی های نهمت آوری رونما خواهد گردید ، چنانچه حقیقتاً در همان آوان مجلس بزرگی مرکب از خوانین وطن خواه و ملی خیلی دقیقانه بر علیه متجاوزین دائر گردیده و عموم به اتفاق آرا نواب محمد زمان خان را جهت حمله بر مرکز انگلیس و اخراج آنها از مملکت به قیادت خویش گماشتند .

روز ۱۷ رمضان سال مذکور طوریکه مقرر شده بود علی الصباح طبقات ملت از هر طرف در محل موعود واقع در حوالی بالاحصار که مقر صاحب منصبان انگلیس بود اجتماع نموده طبق هدایات قائم دین ملی اول تر به منزل سرالکسندر برنس که در پایان بالاحصار در حصه خرابات حالیه واقع بود هجوم بر داد .

برنس که هجوم را ملاحظه کرد يك نفر را نزد عبدالله خان اچکزایی و امین الله خان لوگری و سکندر خان و عبدالسلام خان روسای درجه اول ملیون که شخصاً در بین مهاجمین وجود داشتند ، فرستاد تا علت این ازدحام را معلوم کند . اما سکندر خان به نما یفته برنس مجال حرف نداد . سر او را با شمشیر از تن جدا کرد . و امر داد که بخانه برنس هجوم به برند ، برنس از برنده اطاق فوقانی عمارت خود به مردم خطاب کرده آنها را به آرامی دعوت کرد . چون برنس مردم را به دادن پول تطمیع می کرد . حسیات مردم ازین

سیاست توهین آمیز او بیشتر مشتمل گردیده بداخل باغ هجوم بردند، برنس امر گلوله اندازی داد. اما افغان‌ها که برای حفاظت شرافت نوامیس ملی خود، نه تنها از جان در بیخ نمیکنند بلکه توپ و تفنگ را بسکلی در مقابل نمی شناسند، به حمله مردانه خرد شدت داده در مرحله اول چندتن از انگلیسها را که سمت افسری داشتند، مانند «براه فوت» و چارلس برنس برادر کوچک برنس معروف را به قتل رسانیدند. بعد دروازه منزل برنس را آتش زده در آن داخل شدند و او را برون کشیده پارچه پارچه نمودند. روز قتل برنس مصادف با صبح ۲ نوامبر ۱۸۴۱ ع بود و به این رنگ ملیون باشاهت افغان به زغدگانی برنس که فدای سیاست توسعه جوئی و استعمار دولت خویش در افغانستان شد، خانمه دادند.

(خانمه)

علی احمد نعیمی

